تمام شد فهرست - ۲۸ شهر شوال ۱۳۳۳ سنه
روز پنجشنبه

فهرست کتاب تذکره موسوم به گنج شایگان تصنیف آقا میر محمد باقر طهرانی مطبوعه طهران سنه ۱۲۷۳

پس از سپاس و ستایش پاک یزدان و درود و نیایش برگزیده پیغمبران خواست از این نگارش آنست که شش سال پیش از این تاریخ در خجسته هنگام پادشاهی خسرو نامور

و شهریار پیروزگر این بنده جهان نورد خاکسار مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا زرتشتی هندوستانی برای کشورگردی در فرخنده بوم ایران آمد و چندی در شهر یزد

نشیمن کرد دید که زرتشتیان این دیار از ناسازگاری گردش گیتی گرفتار و ستمکاری روزگار ناپایدار ناتوان و زار و بسیاری ایشان بکمی گرائیده چنانکه شصت سال

پیش از این شش هزار خانوار در یزد بوده و پس از بیست سال بچهار هزار انجامیده و اکنون بیش از یکهزار خانواری نمانده و بزرگان تازیان از باستان پول سری

که بزبان تازی جزیه گویند بر این گروه نهاده چنانکه سالهای پیش دویست تومان سالیانه جزیه آنها بوده پس در گاهی که چهار هزار خانوار بجا مانده بودند کارپردازان

کارگاه خسروی بر جزیه آنها افزوده سالیانه یکهزار و پانصد تومان نوشته بودند پس آنها از دادن آن مایه پول بیتاب شده و بارها گذارش ناتوانی و بینوائی

خود را در پیشگاه شهنشاه جهان پناه گذرانیده و از بخشش پادشاهی بدو بار چیزی از جزیه آنها کاسته شده با این اکنون تاب دادن آن پول ندارند زیرا که از آن گروه

جز هزار خانواری بجا نمانده و همه بیچیز و بینوا و ناداراند از این رو این بنده گذارش این گونه را از برای سترگان زرتشتی هندوستان نژاد یزدانیان دودمان کیان

که در سایه برتری تازیان از کشور ایران بهند بوم گرائیده نشیمن ساخته اند نگاشت و از بخشش یزدانی ایشان بدینگونه همکیشان خویش مهربان گردیده و در یک انجمن خود

گرد آورده در بندر بمبی بسود نهادند که هر ساله از سود آن پول باج جزیه زرتشتی ایران داده آید همچنین زرتشتیان ایران نیز برای استواری پایه این کار هر یک باندازه

توانائی خویش لختی پول فراهم آورده و سامانجی این بنده نیازمند برای بزرگان زرتشتی هندوستانی در بمبی فرستادند که ایشان در پیوند پول نامبرده خود

بسود بگذارند چنانکه گذارش پیدایش آن پول نوشته جداگانه بهر یک داده شده است از این رو از امسال که کارگذاران درگاه شاهنشاهی این سال را بزبان ترکی [illegible]

نوشته اند از این پس پول سالیانه جزیه زرتشتیه یزد که از روی فرمان همایون خسروی که در این خجسته سال بنام نامی سترگ میر کامکار سرکار عباسقلیخان معتمدالدوله

نگارش یافته و شهریار پیروزگر از روی دادگستری این گروه نامیده و جزیه ایشان را بپول آن والاخان نامدار واگذار فرموده هشتصد و هفتاد و هشت تومان است

و از روی زرتشتیان بخواهش یزدان و بخشش شاهنشاه جهان پس از این که خواهند انجامید این مایه را یا چیزی بیش و کم بیش کرد باج جزیه زرتشتیان کرمان که برد یک سی و پنج تومان است

هر ساله از سوی بزرگان پارسی هندوستانی بکارپردازان دربار شهریاری داده خواهند شد و پس بابت پول سری از زرتشتیان یزد و کرمان نخواهند ستد لاجرم این نوشته که بنام آزادی نامیده شده و بزرگان

داده شد که

از امسال که سال یکهزار و دویست و بیست و هشت از پادشاهی یزدگرد شهریار ساسانی و یکهزار و دویست و هفتاد و پنج از سال هجری و یکهزار و هشتصد و پنجاه و نه از سال عیسوی است

دیگر از این هنگام هیچکس از موبد و بهدین و کدخدا و ماکار و جز آن درخواست پول جزیه از این دو نژاد ننماید هر کس از این پس یارستا خیز در یافت پول سری از ایشان

و نبیرگان نژاد دودمان این مردم نماید بخشم یزدان و نفرین فرشتگان گرفتار آید و دون پایه دون تاراج باد

[illegible]

[illegible]

در الطباعه
در دار الطباعه حاجی
۱۲۷۰
مقرب الخاقان
و متعلقه بمقرب الخاقان
رضاقلیخان متخلص بهدایت
با دوستی داعی لیحان عالیجناب سلاله الاطبا آقا
میرزا محمد باقر طهرانی بسمت اطاعت در آید و
تاریخ اتمام کتاب آگه شد
ن ه
یدرج گنج شایگان
که ۱۲۷۰ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

درخشنده گوهری که از گنج شایگان هر خاطر شایسته عنوان دواوین و زیور دیباچه
دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهتر آنکه حرز و مندان سخن طراز و نکته سنجان
هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب
وجهت اقبال است عنایت فرمود فَحَمْداً لَهُ ثُمَّ حَمْداً لَهُ سپاس کاخ معارج
ملکوتش در مقام لَوْ دَنَوْتُ متوقفند و صدرنشینان محفل سدره و لاهوتش تقصیر
مَا عَرَفْنَاكَ معترف بری از ملاحظه عیون است وَلَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ شکوه
و مرئی مناظر ظنون است که عَمِيَتْ عَيْنٌ لَا تَرَاهُ در هر کجا که چشم گشاییم حاضر است
گویا درون دیده‌ها بود جای وی ذات برحق و هستی مطلقش پیدا از چهره
هست و ممکنات از صهبای مشاهده صفاتش سرمست او بخود پیدا و پنهان
اَللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ
در جهان جز نور حق تابنده نیست وین نمی بیند کسی تابنده نیست

بنده

بنده شو ای خواجه تا بینی عیان ... هرچه جز بربند کان باشد نهان

هَٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَذَّكَّرُونَ هرکه محو لقای اوست بنده و چون فانی ببقای اوست زنده دولت عشق جاوید و پادشاهی هردو کونش پاینده کلامش مَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ است و فرمانش إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ خدایرا دوست بلکه مقصود از هرچه هست اوست چنانچه سید کاینات و خلاصه موجودات رسول امین و علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر والنهی

خیر قریش أبا وأمجدها ... أكثرها نائلا وأجودها

شمس ضحاها هلال ليلتها ... در تقاصیرها زبرجدها

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان بینش را قلب و لسان شاهد بی‌نظیر و نذیر دلپذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که قلم نقش بست ... بر ورق مجموعه احمد نشست

فأحمد المصطفى من ربه شرفا ... إليه قد أنزل الآيات والسور

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریای حقیقت را دری است یتیم و بنای شریعت را رکنی است عظیم حب افزوزان کوهر تاج دین است و نسب را تاجوَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان ... بلند و پست جهان خود نه بلکه هست جهان

به النبيون قد تموا فجاء لهم ... كالروح للجسم والسلطان للحشم

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را در اراری تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و ارتباط آب و خاک ؛

دیباچه

السائقون الی المکارم والعلی　　والحائزون غدا حیاض الکوثر

هریک از برای تشیید بنای شریعت وتمهید بساط دین وملت قبول زحمت کردند وترک راحت گفتند ولا را بیلا تن دردادند ورضا را بقضا سر نهادند تا چراغ راه هدایت شدند وصاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی فرمود ویکی را خواجه لولاک انت منی بمنزلة هرون من موسی سرود ونصیرش خدا گفت وخود لو کشف الغطا

ما علی بشر کیف بشر　　ربه فیه تجلی وظهر
قوسه قوس صعود ونزول　　سهمه سهم قضاء وقدر

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین　　ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

علیه اوفی سلام الله ما سجعت　　ورق الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای با فرهنگ ورای خدیو لشکرشکن کشورگشای داور دادگستر فرشته نهاد فرشته سرشته عدل پرور مسند آرای ایوان جم وپشتم پرداز ممالک عرب وعجم جوهر رحمت الهی مصدر فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تاج سخا عنصر حشم روح سخن شخص کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کهف زمان قانون جود اصل امان دریای

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا　　بزرگ بار خدایی که چون خدای بزرگ
زکم وکیف برون وزچند وچون برتر　　تجاوز قدر المدح حتی کانه
باحسن ما یثنی علیه یعاب　　بنده جاهش سپهر شرمنده رایش مهر

انجمن حشم ماهش چرخ تیرش دبیر ناهیدش رامشگر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصرالدین شاه غازی

برجبینش خطیب کیوانش رقیب محمدوش رواق مجره اش نطاق شهبش عزم قطبش حزم رمحش محور رامحش سماک بیت

هو البدر لکن لیس یستر نوره
حجاب و نور البدر یستره الحجب
هو اللیث لکن غابه البیض و القنا
هو البحر الا ان مورده عذب

السلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الما و الطین ابو الفتح و النصر و الظفر

خلد الله ملکه و یجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت را زینت دیگر داد و منت و افزنها و از فر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمه خورشید یافت و از یمن انگشت همایون انگشتری بر مشتری پرتو انداخت سنامی کمربهای قدر کاست و سوار با ثریا بمباهات برخواست دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام او هم لیالی و اشهب ایام رام و گردش گردونش بر وفق مرام بیت

ملک الزمان و اهله و تصرفت
احکامه فی ارضه و سمائه

و با قضای حسن تدبیر و استصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدوله العلیه میرزا نصرالله شخص اول دولت و صدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان نتیجه اسدالله که در طلعت اوست

چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد

ادام الله اجلاله که رای رزین و حزم متینش در بست و گشود کار و کاست و فزود ملک دیده بینا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور و اعتساف افراشته و دست تطاول ستمگر از اقطاع ارباع جهان منقطع و کوتاه داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

غاب
بیشه

بیض
جمع بیضه یعنی کلاه خود

قهرمان
با میم بر وزن پهلوان کارفرما را گویند
برهان

دست سرفرد و دغل در بغل و دامن ظلوم و جهول و هرزه و فضول ...
تا باز انباز تیهو گشت و شیر همراز آهو و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت
نامتناهی را به مرمت اکناف ممالک و اطراف مسالک روا نداشت و بیمن
تصرف و حسن توفیقش مطمورهای جهان معمور و منظمات بلدان مفروش آمد عمارات
فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدارس سپهر بنیان و بقاع
مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قصور مینو وش و اسواق رنگین و رباطات
بی‌شبه و قرین که غرفات هر یک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه
برتری جوید خاصه در مرز زمی و تختگاهی که مطلع سعادت است و منشأ خلافت
و مستقر اولیای دولت چنانکه شماره اش در وهم نگنجد و ستاره شمرش برنسنجد بنیاد نهاد
تا هر جا نشیمن جغد بود مونس سغد گشت خرابی به آبادی بدل شد و وادی نادی
مساکب و معابر ظبا آمد و کنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
مانند جنات اربعه زمین نزهت ارم یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه
رعیت و ضبط امور و سد ثغور به حد کمال رسید و اعتدالی کامل یافت و
کار دولت مامون از قصور آمد و مصون از فتور گشت

بلد ترى شرقا الارض والغرب کفه   ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه‌ای داد
و تا یکباره سد خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
تقویت قضات مجتهد و غزاة مجاهد و تحریص حماة دین مبین و تشجیع ولاة ملت متین
و پاداش حقوق و کیفر عقوق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

عطف: سر چیز طرف اوست
مطمور: جایی که در زیر زمین کنند
مینو: بر وزن نیکو بهشت را گویند
مرز: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند
سغد: نام شهریست در سمرقند نزدیک که از انهار و اشجار بهشت دنیا گویند
نادی: مجلس
ثغور: جاهایی که نزدیک بلاد دشمن باشد
کیفر: بفتح اول بر وزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند

مبذول داشت و جهدی کافی فرمود طوایف طلبهٔ علوم را وظایف مقرر و معلوم آمد و اسباب توفیق مهیا گشت و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع معقول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة　　　و تحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اهل حال و ارباب کمال جناح نجاح بگسترد و بظل عاطفت و نعمت اصطناعشان بپرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رافت بر ارجای رجای فصحای امم و قصارای همم شعرای عرب و عجم یکی تابیدن گرفت و دیگری باریدن آن صخرهٔ صما را یاقوت حمرا مینمود و این از گل سراب گل سیراب میشکفانید هر یک را از روی تربیت و علو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه بی اندازه و صلهٔ فزون از حوصلهٔ عطا فرمود و بانعامات فاخره و تشریفات فاخره حسب

ربیع من الآلاء یمطره الندی　　　فینبت فی حافاتها الحمد و المجد

در تشویق خاطر ادبای بادی و حاضر و فصحای مجاور و مسافر چندان مبالغت فرمود که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضاء حوایج رایج گشت و در حضرت صدارت قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزگار صدر هنر یافت قدر ها

از آنکه یافت قدر هنر صدر روزگار　　　طباع موزون و ناموزون اعلی و پست

و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبهٔ ناس از عوام و خواص تکمیل فنون فصاحت راغب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر داد و در نرخ هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیبی شد و هر غبی متنبی هر چه ناقص و خام بود پخته و تمام گشت و باعتبار اشتهار کمی

اعباء
بار و گرانی اعبا جمع

فرق
جمع فرقه است یعنی گروه

نجاح
یعنی ظفر یافتن است بچیزی

ارجا
یعنی اطراف است

قصارا
یعنی جهد و غایت

حافات
یعنی اطراف است

بادی
یعنی صحرانشین

حاضر
یعنی شهری

زخارف
جمع زخرف است و حسن القول بترقیش الکذب

غبی
کودن و احمق باشد

دیباچه

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافهٔ باهره و کشوری هر دانشوری که بستهٔ دام
ایام و لیالی بود و خستهٔ سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی
بری آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایه سریر اعلی
بنابه دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن باز و
بذکرش دهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده
آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اسم
هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ
نقص و کمال اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا اسلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع
و اذا غضبوا وضعوا الرّفیع   تبتّی مشک فشانند بهندی کافور
هفت اقلیم بکالای دو کشور گیرند   غنیهم لا یصادر و فقیرهم لا
یحتقر اذا افتروا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حدّ و لم تمتدّ الیهم بالعقوبة
ید سخطهم یوقّر و شابّهم لا یستصغر اکبر فضل جان هنر کیمیای هوش
الهام نظم سحر سخن معجز قلم   هر یک باشعار دلپذیر مطرا و قصاید
بی نظیر غرا که زبان زمانست و ابنای زمان ازبر زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار زاهر شرف
افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی وصمت احتلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر سازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصغاء و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میرا

بسیج: تهیهٔ اسباب سفر است

طلیق اللسان و رشیق البیان: هر دو کنایه از فصیح و بلیغ است

صیارفه: جمع صیرفی است که صراف باشد

سماسره: جمع سمسار است

مطرا: بمعنی تازه و آبدار

غرا: درخشان

رایقه: بمعنی صاف و درخشنده است

وصمت: بمعنی عیب است

انشاد: خواندنست

غث سخن از سمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش
و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

اری الشعر یحیی الجود والباس بالذی — تبقیه ارواح له عطرات
وما المجد لولا الشعر الا معاهد — وما الناس الا اعظم نخرات

از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار
ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی
و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد
با خامه مژگان مشتری برنگارد سماع زهره برقص آورد مسیحا را پس اگر
نیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم یک دریا گوهر ارزنده است
در سلک یک گردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در گنجینه
بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان یافته و بی رنج و آسیب بنصیب
افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم نگین مجد
و آویزه گوش هوش امین کنوز الفضل عیبة سرها هو العالم العلو والجوهر الفرد
اعتضاد السلطنة العلیه نواب شاهزاده اعظم علیقلی میرزا چون پور سینا بطور سینا
حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط بسعادت درک
صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم را بجمال خبرت و نهایت
دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و
اطلاع بر انواع نکات سخن بازی و استحضار بر امثال و لغات دری و تازی وثوق کامل و اعتماد تمام بود

ویعرف الامر قبل موقعه — فما له بعد فعله ندم

غث یعنی فربه
نیوشیدن بمعنی شنیدنست
ترحیب بمعنی مرحبا گفتن
صفایح جمع صفیحه است که بمعنی صفحه باشد
سلک رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند
منخرط بمعنی منظم است
عیبه بمعنی خورجین است
خبرت و دربت هر دو بمعنی اطلاع و کاردانیست
غوامض جمع غامضه است که پیچیده باشد

دیباچه

از عنوان صحیفهٔ احوال وی مکرر خوانده و مجرب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از
علوم بود بی مشورتش اقدام ننکرد و انجام نمیداد و بی اعتبار اختبارش احتیاط
مینفرمود از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کار ند
و شایستهٔ این عمل که باو رجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق
و نباهت قدر و علو همت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بندهٔ جانی طاهر منشی
سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
متنعم و برخوردار و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و مروت
و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو
و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان | در نشئه ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار | خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پراکنده سامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری
شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش برآید
و بر منطقهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد | ز مشک بوی و ز خورشید نور نیست دریغ
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و سرآمد
همهٔ شعرا اورا از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل
بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علو مضامین
نظمش سر بر کواکب مرصود فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مفرع معانی بکر است
و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش بدایع اسرار است و نفخهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختبار
بمعنی امتحان است

شمل
از لغات اضداد است در اجتماع
و تفرقه هر دو استعمال
میشود

خصب
فراوانی

نیرو
زور و توانائی

سپری شد
یعنی گذشت

باهر
بمعنی درخشنده

نثره
یکی از منازل قمر است

پروین
اسم فارسی ثریا است که آن
نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملک لفظه   فکانّما الفاظه من ماله

هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید وحکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و
متعهد تألیف این مختصر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
دانائی و خبرت و درخشندگی بینائی و شناخت بعد از ملاحظه تناسب و نواخت آن
جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و گنجینهٔ سازد
که شایستهٔ تحفهٔ حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر بتعیین و
تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق والا و معنی   بالجدّ لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام ولو وقفوا   اختر بمهر مهربانی ساز کرد و روزگار
همنگام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم درکاریاری و سازش آمد و اینم بر سر غمخواری
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انگذا و ندرا بانجام این خدمت
بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر با وظیفه
خدمت تقدیم کند و تقبیل بساط والا اقدام نماید مصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در مقامیکه داشت بازنشست شاهزادهٔ
اعظم نخست تهنیتم برسرود و سپس بدین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس
این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان گشودم و گفتم زهی کار و کام
و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان اینچرکت گمان مرا که بهمت این خدمت
و نعمت این دولتم بفیروزی روزی گردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا
و غوغای خاصه و عامه درگریزد و بخامه و آمه بر آویزد بخانه آمد و در بست و کلک و دفتر

فروغ تابش ماه و آفتاب و آتش باشد

زواهر جمع زاهر است بمعنی درخشنده

هنجار طرز و روش

سمط رشته ایست که گوهر بدان کشند

جد بفتح بمعنی بخت است جدود جمع

خهی و زهی دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شود

آمه دوات را گویند

بچالاکی و چستی تن آسانی و سستی بخت از تایید حضرت باری یاری جست و پس از
طبع غراکه پسنک این آرزو در آن ترازوست استعانت خواست بعذر در آنکه

مرمرا خاطریست امرپذیر | هرچه گویم بیار گوید گیر

و بامداد مداد دوات که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات
این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است با قدامش دست برد و با تمامش پای فشرد
فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پیر هرگاه این سخن بگوش آمد و
آگاهی برکماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلدة | منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود و از مقولهٔ وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ هر یک سطرهای در رو سرشتی
گهر که بستایش و نیایش خداوندگار اعظم منظم ساخته و بلطافت آب زلال و حلاوت
سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمده
و بسته بسته آورده و بوی درج درین درج و آرزوی گنج درین گنج همی گفتند
هذه حدائقنا السحرية وحقائبنا التبرية وعقائدنا السترية محمولة و
مواريث قبلنا وقسمنا المأمول سخن گسترانش بجان پرورده و روان پرورش
مجنون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت
برینست و غیرت نگارخانهٔ چین معاقل عقلاست الیه یلجاون و بساتین
ظرفاست و فیها یتنزهون نعم الکنز والعقده است و نعم الظهر والعمده
نعم النزهة والسلوه است و نعم الذخر والعده نعم القرین والدخیل است
و نعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسانی: بمعنی هراسان آسوده و تن درست باشد مطبع

ادوات: جمع ادات است که اسباب و آلت کار باشد

سبع المثانی: کنایه از فاتحه الکتاب

یقظه: بیداریست

رقاد: خوابست

نیایش: بر وزن ستایش بمعنی تحسین است [illegible]

درج: بمعنی داخل کردن

درج: حقه جواهر

گنج: مخفف گنجانیده

قیس: مراد از امرء القیس شاعر عرب است

قس: مراد از قس بن ساعده ایادی است که بفصاحت در عرب مثل است

یطیعک باللیل طاعة النهار و یفیدک فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر الادیب مؤانس　　و مؤدب و مبشر و نذیر

و مفید آداب و مونس وحشة　　و اذا انفردت فصاحب و سمیر

بر نگارنده کهین و مهین ما را رهین این منت بزرگ بدار کرفتم و پس از ذکر بابیه استعفرا
انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته و کتاب
مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر گنج شایگان
نام نهادم مشتمل بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار
و شرح احوال و افکار شاهزادگان عظام و ملکزادگان با احتشام درج دویم
در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرگوار که درک سعادت
حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند
و سلک در ترجمهٔ احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجیا بفضل الله و حسن توفیقه
که بزودی صورت انجام گیرد و سمت اتمام پذیرد و در محضر مینو اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

جناب جلالتمآب [illegible] صدر اعظم [illegible]

درج نخستین که حاوی است بشرح احوال شاهزادگان عظام

نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده اعظم اردشیر میرزا المتخلص باگاه	نواب مستطاب اشرف عماد الدوله امامقلی میرزا متخلص به بیضا	نواب امیرزاده سام میرزا متخلص به رضوان
نواب مستطاب امیرزاده اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی	نواب امیرزاده عبدالباقی میرزا پسر نواب مستطاب شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا	نواب مستطاب شاهزاده والا تبار جلال الدین میرزا

اگاه

اگاه هوسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن
الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ هنگ فریبرز
برز کاووس بن منوچهر چهاردشیر قاجار ترجمهٔ احوال و خصایل و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین   آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت
و سمو رتبت و وفور ذکاء و فرط دهاء و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
شدت بأس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست
خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و گشادگی دست و دل و صفای
آب و گل که در آن سرشت پاک و نشأهٔ هوش و ادراک فراهم است من بنده
که پاره نعل از پارهٔ لعل ندانم و تمیز سراب از قفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسزا بستایم
و مقادیر و محاسن هر یک برشمارم همچو دن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

وقفت واهل العصر تنشر فضله   وتسئلنی عن فضله واعید
فقالوا له حکم فقلت وحکمة   فقالوا له جد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت فقدره   فقالوا له عزم فقلت شدید
فقالوا له عفو فقلت وعفه   فقالوا له رای فقلت سدید
فقالوا له اهل فقلت اهلة   فقالوا له بیت فقلت مشید
فضایلش بسخن هیچ در نمی گنجد   بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

پدر تاجدار بزرگوارش شاهزاده فادر قاجار و ملکزادهٔ مغفور مبرور ولیعهد رضوان مهد

غمام: ابر است
ضرغام: شیر است
هنگ: یازده معنی دارد و در اینجا عقل و هوشیاری و تمکین و قوت و قدرت و زیرکی مراد است
برز: قد و قامت و شکوه و عظمت باشد
شهامت: بزرگی و نفوذ حکم را گویند
نباهت: مشرف و رفیع شدن
یاره: بر وزن چاره حلقه باشد از طلا و نقره و غیره که زنها در دست نمایند
قفیز: کیال است
سهلان: نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر داد ان صبی آیات شمایل
مجد و کرم و امارات النبل توسید والهلال نهید از عنوان صحیفه جمال و صفحه حوال
او بر آینهٔ رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر فروغش را مشاهده
نمودی بالمشافهه فرمودی   سیف صقال المجد اخلص متنه
و ابان طیب الاصل منه الجوهر المولفه   چنان بمهدش آثار خسروی پیداست
که فرق میتوان گاهواره را ز سریر   و چنان شیفتهٔ آثار رشادت و جلادت
او بود که میخواست از مهد ببندش گشایند و از گاهواره اش بر زین نشانند کفیل
مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید بخت خاطر بتربیتش بر گماشت و تا از
تمامت اعیان ملکزادگان و روس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص گردد یوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و بتربیتش
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام که هم ز سرهنگان
در عرصهٔ او هو یا هوی ها هم ز سربازان در پهنه او ها یا هاى ها زهره در
زهرهٔ کیوان زچه از روبین خم   چاک در پرده گردون زچه از زرین نای
از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ ماهر گشت و با استعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیراندازی
که بزرگترین هنر خسروان غازی است بدون گزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت
از آن مار مور اوبار آتشبار دو لوله گلوله بر گلوله زند و نسر چرخ از سطوتش
هنگام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه پر نخارد یوم الهیاج صفاح التیغ

شمایل
جمع شمال است و شمال بمعنی طبع است
شبل
بچه شیر است
صقال
بر وزن کتاب اسم مصدر است از صیقل
متن
دو پهلوی شمشیر را گویند
ابان
بمعنی ظاهر گردانیدن است
طعن
زدن نیزه است
روبین خم
کوس و دمامه و نقاره بزرگ را گویند
زرین نای
کرنا و شیپور است
مار مور اوبار
کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از بار است و اوباریدن بمعنی فرو بردن است

اکاه

ظلّته والجوّ من لهب الطّعنات صُهّار حضرت ولیعهدش که با آن پایه فزایش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او و رادی و فطانت و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال شباب در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی بگرد او نرسد

حلو خلائقه شوس حقائقه
یحصی الحصا قبل ان تحصی مآثره

تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم دارائی و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستتر کائن بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن و روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده تا در سن شانزده سالگی که مبادی ریعان عمر و عنفوان جوانی او و ان نشاط عیش و کامرانیست حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال در گذشت سوار معصم صباحت گشت و سوار ادهم شجاعت

غدا لبث حرب یلثم اللیث سیفه
و بحر ندی فی موجه یغرق البحر

تا به پستی چهر زبیا تا بجواهی فرو آب
در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب

بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای
رجوع معظم مهام بیت

وراه اهلا للعلی فاختصّه
بعظیم رتبته و فضل حبائه

ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی سالکی

جو
هوا

لهب
زبانه آتش

صهار
صیغه مبالغه است از صهر که بمعنی بریان کردن گوشت و آب کردن پیه باشد

اتراب
جمع ترب است بمعنی همزاد

مجد
بزرگی است

عنفوان
اول هر چیز است یا اول بهجت آنست

سوار
بکسر سین دست بند است

ادهم
اسب سیاه است

فطام
شیرخوارگی است

داکاهش

واستحقاقش بانتظام وحکومت محال کردپس وما یتعلقه که سرحد ممالک عراقین وآذربیجان وکردستانست وپیوسته ازضرب تطاول وفرط چپاول خسروخان والی واکراد لاابالی درآشوب وانقلاب ومردمانش همواره ازنهب وغارت درتشویش واضطراب بودند نامزد ومامور فرمود درهمان صغرسن چون مردان آزموده ومردمان کهن وکیل بطش وسیاست وکفیل نظم وعدالتش بهرجا سرفتنه جوئی که دید ببرید وبررخنهٔ فلک چید درهای فتنه را بربست تا بیچاره ازظلم ستمکاره برست وهرکه متصدی خلاف وتعدی بود مکافات نمود وبی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که مخالف وموالفش برستود ومعاضد ومعاندش تحسین نمود وتارعیت را شاد کند ومملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد وسپس ضبط منال دیوان نمود ازحسن سلوک بلده وبلوک محال کروس را چون پرطاوس وافسرکاوس بیاراست پچندی شاهزاده را حال بهمین منوال بود تا سال نخستین ازسلطنت خسرو باداد ودین مروج ملت تازی محمدشاه غازی نورالله مضجعه وورد الله مهجعه که رایت منصور ازتبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی ومستقر خلافت کبری بود شقه گشا گشت درعرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه آگاه واحضار بدرگاه فرمود شاهزاده

بالشکری جبار مشهار فی جحفل کاللیل الا انه لاماء فیه غیر لمع الاذرع

تیپ سوار بود گروه ازپس گروه	فوج پیاده بود قطار ازپی قطار
وان شرزه اژدها که زعرادهٔ همی‌نمود	کافکنده اندازه درموسی بکوهسار
همچون زنان حامله غلطید برزمین	وانکه فکند کودک دشمن شکن زبار
مورسیاه خورد ولیکن چوبردمید	صحرا وکوه یکسره زنبور بود ومار

تطاول: دستبازی است

نهب: بیغما بردن است مالرا

بطش: سطوت وباس است

معاضد: مشتق ازعضد است که بمعنی بازو است ومراد یاری کننده است

مضجع ومهجع: هر دو بمعنی خوابگاه اینجا مراد قبر است

جحفل: جیش است

لمع: درخشندگی است

اذرع: جمع ذراع بمعنی زره است

تموج کموج البحر تحت غمامة　　مکندرة من وقع رکض الحوافر

مانند آنکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز نشیب بریزد و بدریا پیوندد در زنجان آیزد

کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در گرگان ترکمانان

و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابوالنصر فتحعلی شاه را پسر بود

و شاهنشاه جمجاه مبرور را با پدر برادر بر پای داشته و در شاهرود و بسطام لوای

خودسری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت بر باد داده

و سیچ از نژاد او امر و احکام و لعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و انتظام آن صفحات

فرو گذار کرده و نهایت سخت رویی و شوخ چشمی بانجای آورده و این شاهزاده بزرگوار را بنجانکه

فقد تیقّن ان الحقّ فی ید　　وقد و ثقن بان الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مأمور تنبیه آن شاهزاده طاغی و گرگان دشت و ترکمانان

گرگان گشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریا موج که از بارقه تیغ آبدار و صاعقه توپ

دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل بروها پراز چین و جانها

پر از کین روانها پر از آز رودها پر آز　　قوم اذا اشتبک القنا جعل

الصدور لها مسالک　　اللابسین قلوبهم فوق الدروع لاجل ذلک

لوای ظفر فرجام منصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزاده

طاغی که با وخامت طویس ضخامت تو بیس داشت برگماشت نیروی بخت جوان و تدبیر

عقل پیر مددی نمود انکه سپاهی با سپاهی در آویزد و قطره خونی بزمین ریزد تدبیر دو برادر با پیمانی

نفسه جیشه و تدبیره النصر　　والحافظه ظبی و العوالی

بخوشتر لطیفه اش دستگیر و مانند شیری که بزنجیرش کشند بر بسته در بدرگاهش فرستاد

مکندرة
اسم مفعول از کندره
که خاکی رنگ است

رکض
جستن است

حوافر
جمع حافره است که سم اسب باشد

لوا
علم

نهاد
سرشت

سخت رویی و شوخ چشمی
هر دو بمعنی شرمی است

مبرم
مترادف محکم است

هایل و صایل
اسم فاعل است از صولت و هول

القنا
نیزه

اشتبک
یعنی اشتبک بعضه ببعض

وخامت
یعنی ثقل

طویس
نام مردیست از عرب که بخباثت مثل است

الحافظ
جمع لحظ است بمعنی نگاه

ظبی
جمع ظبیه است بمعنی شمشیر

عوالی
جمع عالیه است بمعنی نیزه

کند ز بخت جوان کارهای پیر آن — بلی شگفت بود کار پیر و مرد جوان

وپس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد

و دشت گرگان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریرثی ببیت

خلقت للحرب احمیها اذا بردت — واجتنی من لظاها ناعم الثمر گویان

گذر بگنبد قابوس کرد و از هیبت — بگور شد تن قابوس پادشه لرزان

پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید — بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

بغرید شنذف چو تندر به نیسان — از آن سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه

که بگرگان ستیزند یا گرگان گرسنه که بگله در آویزند بکوشش درآمدند و شاهزاده قوی همت عظیم عزیمت

با ابطال فریقین و اسبال جانبین کار مبارزت و مناجزت بود و از مصادمت صفوف

و مصارمت سیوف شعلهٔ آتش چالش چنان بالا گرفت که زبانه اش از زبانا در گذشت

و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانگونه در آن

هامون روان گشت که قز جیحون بشکست دامان کوه و گریبان تل از آغار خون تا

کنون تو گوئی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق و از هنگام آن هنگامه و اوان آن

ستیز تا روز رستخیز ز گرز شیر شکارش ز مرو تا گرگان — بسان پیرهن

یوسف است خون آلود و آن کافر نعمت طاغی و متمرد باغی که لوای فتنه

و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته — بخت حمله چو آورد بیارهٔ او

گرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان — فهمی طواغیت اللئام بصیلم

صلعاء تخبر عن جمیع بلائه — جمعی را لجهٔ غراب و طعمهٔ کلاب و مسته

صقور و نسور و ذخیرهٔ مار و مور ساخت و بقیة السیف در آن عرصه مجال درنگ را

جبر بستن شکسته است

فک باز کردن است

طهورث و اغریرث از پادشاهان و پهلوانان

احمیها یعنی گرم میکنم

اجتنی یعنی می چینم

لظی شعلهٔ آتش است

شنذف کوس است

شرزه خشمناک است

بطل و بسل هر دو بمعنی شجاع و دلیر

چالش جنگ است

زبانا یکی از منازل قمر است

شاة المذبوح یکی از صورتهای فلکی است

آغار چیز نم کشیده و چسبیده از آب و خون است

توده تل است

ستیز جنگ

طواغیت جمع طاغوت است و در اینجا مراد از بزرگ گمراهان است

تنک یافته از بیم جان مانند کوی از صولجان در اطراف سهول وجبال واکناف
سهوب وتلال پراکنده ذرات وجود آن جنود غرازیل وفرق مخاذیل از سطوت
آن سپاه منصور هباء منثور ویکسره را بنیاد برکند ونژاد در افکند شعر

واذا تبسم سیفه بکت النساء من القبائل
واذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

واز اسبان ختلی نژاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اند وهم آهنگ با دو کنیزکان لطیف
روی لغیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته وطلعت افروخته شرم سرو
سهی وقرص سپهر وفتانة العینین قتالة الهوی اذا نفحت
شیخا ردّ ابجها شبابا بودند ومعنی حور مقصورات فی الخیام
خاص وعام وسپرکرده وغلام را بچنک آمد وبدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی ویغنی اذا سطا فما هو الا البحر یعطی ویعطب

واسرای اهل اسلام که بمرور ایام کرفتار آن کروه اهرمن منش دیوانه ام کشته تمامی ا
استرداد وپس از استخلاص آنها از استراباد سپاه فیروز را ببسطام حرکت داده
ودر آن هنکام بلای وبا عام وعموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج
اعتدال عدول واندک عارضه بدان عارض کشته عود بر آستان معلی نمود وبکثرت
نوازش وعطوفت آن پادشاه جهانبنده نواز از سایر شاهزادکان عظام
حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیکر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار و
دویست وپنجاه ویکم ودویم از جلوس پس آشنایه خدا وآیه هدی بود دشت کرکان معسکر
لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکباره تنبیه ترا کمه اترک وکرکان کند وتدمیر طایفه ازبک وافغان

صولجان
چوکان

سهول
جمع سهل است که بمعنی
پستی است

سهوب
جمع سهب است که بمعنی
بیابانست

الغلائل
الدروع او مسامیر الجامعة
بین رؤس الحلق او بطائن
البطائن تلبس تحتها
الواحد غلیلة

ختل
نام شهریست از ترکستان

سطا
مشتق است از سطوت
که از صولت وقهر
باشد

اهرمن
بمعنی اهرمن است که
رهنمای بد باشد
طع

سمت
بمعنی نشانه وعلامت

اترک
نام موضعی است از جای
اقامت ترکمانان

نماید این شاهزادهٔ کامکار دولتیما · کعلیم باسرار الدیانات واللغى
له خطرات تفضح الناس والکتبا · نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفایت
و کفایت که در معظم مهام از و دیده و بمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر و حراست خزاینش
دارای ملک ری محیا و تختگاهی که مملکت را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخشود که در کل ممالک و طول مسالک
حکم او شد نایب فرمان شاه · بفیروزی و اقبال و شوکت و جلال
بصدر بزم امارت نشست و عدل فزود · فراشت رایت انصاف و جان ظلم بکاست
فیوما بخیل تطرد الترک عنهم · ویوما بجود تطرد الفقر والجدبا

در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و امرای نامدار و بزرگان
قاجار که بالتزام رکاب نصرت انتساب ظفر مدار لازمهٔ این مهم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اهمال و تسامح و امهال نکرد و با رسال حشم و جنود و ایصال جوامر
و نقود مساعی جمیله بظهور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه
نیاید و وصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهدهٔ انجام این خدمت برآمد
اذا الدولة استکفت به فی ملمة · کفاها فکان السیف والکف والقلبا

پس از عود موکب همایون بطهران و ورود از کان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران و مضافات آنرا بعهدهٔ رای رزین و حزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و نسق دا
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سامان را مانند نگارخانهٔ چین بل بهشت برین بیارا است
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و حصر تنظیمات خیریه در بسیاری جاری و آمل را نظیر

وغا
جنگ است

جدب
قحط است

صیانت
نگاه داشتن

الملمة
الشدید من کل شیء
ق

رزین
محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و ر مظالم و فجور بپرداخت

نیست آن قدرت درین کلک و بنان   تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضهٔ ارم

طرب انگیز و دلکشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در

آن سرزمین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد برانداخت

که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر

منظر شهری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از نیاپس از چند سال

بطلب ثار و تدارک خسارا سباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت

مجدد از خدیو زمان و دارای جهان این شاهزاده آزاده که یری نفسه

فی همة اسد یة   وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد که

بمجرد ورود خبر و وصول حبر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نمود و سنجق رایت

سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلّیهم مرتّین برخواند و با جیشی دریا جوش

ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد

تعترض منه للأقران بحر   تموج به الأسنة والنصال

ویسبح فی غدیر من دلاص   تحوم علی مشارعه النبال

نهضتی کرد و رکضتی فرمود پس از اجتماع

زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و نهبت و لوازم اسر و نهب بجای آورده گروهی

در بند اسار گرفتار و انبوهی با ننگ خزی و خسار روی بفرار نهاد و ببیت

تمام دشت ز گرگان ترکمان پر است   بلی گریزند از جنگ شیر ز گرگان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش   نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

خزر
دریای مازندرانست

سور
باره شهر است

ثار
خونخواهی را گویند

سنجق
بر وزن خندق علم و نشانرا گویند لغت ترکیست

اسنه
جمع سنان

نصال
جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را گویند

خزی
خواری است

[illegible]

واز آنجا مظفر و منصور و مبتهج و مسرور بسیار ی که مأمن عز و دولت و مأنس حظ و راحت و مغرس نهال بهجت و مغرس اقبال و خشمش بود معاودت فرمود

نعل سمند او ست همانا کلید فتح
کز وی شود گشاده کر آهن بود حصار

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال یعنی سریر سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید مزین و مأنوس گشت بیت

جای بر اورنگ شاهی ناصر الدین شه گرفت
نقش نامش بر زر خورشید و سیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد بختیاری و اشرار الوار از قهر و سکبار ان تا اهواز و خوزستان هرچه مسالک بود مهالک و هرچه مسافت جای آفت و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی هفت خوانی بود و هر سپهر زالی و دستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این شاهزاده والاتبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو
رزم هر لشکر که سازد مرگ باشد پیشگاه

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر
واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر
واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

موکب یعنی لشکر که با وی بود
ندی یعنی بخشش جود دست و دهش
غیث باران

او را بحکومت لرستان و عربستان مأمور و بتنبیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

وایامه مشهورة فی دهورنا
لها غرر مشهودة وحجول

بودی به پیکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافهٔ باهره با افواج قاهره و عراده‌های توپ شهرآشوب عدوکوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض باوج گراید بجنبش درآمد

فتح و ظفر روان زپی و نصرت از یمین   اقبال از مقابل و پیروزی از یسار

با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار

ضخم الکتائب محمود لقاءهم   مثل اللیوث اذا هیجت لمفترس

روان گشت از پیش وراندند از پس   همه همچو درنده گرگان تکاور

وآن شیران غیور و پلنگان جسور بر طایفه که از خبث نژاد و دلوث نهاد باشرارت مار روز بهبود و کثرت ملخ و مور تا صد شمار از

عاد تمد منکشفا لعداته فی سطوة   لو حلت منکبها السماء لزعزعا

مانند نجم برجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار اشرار برافکند و انبوه آن گروه را کشته

سحائب یمطرن الحدید علیهم   فکل مکان بالدماء غسیل

و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمرهٔ بغی و عناد را از قیافی و جبال و صحاری و تلال مرتفع داشته شر آنها را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه مسخرا بعقال نکال گرفتار و بدربار گردونمدار فرستاد و هرچه از قبیل من عمل منکم سوء بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند و از مقوله

ومستکبر لم یعرف الله ساعة   رأی سیفه فی کفه فتشهدا

گشته پس از جرائی بمنزل منصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی از آنها از رهب و رعب شاهزاده و شاهراه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی دعروج و صعود بر آن از قبیل

[illegible]

کتائب
جمع کتیبه است که بمعنی لشکر باشد

زعزعه
حرکت دادن باد است درخت را

نجم برجیس
یعنی مشتری

پزشک
جراح است

ولوج جمل فی سم الخیاط نمودی بگریختند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب لاغر چون عقاب دلاور حمله برند و دستگیر نمایند این لشکر بسرعت هجوم نه بطوء محموم بر آن کوه چون دعای مسلم بر آمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و اسیر کرده

وصول الی المستصعبات بخیله فلو کان قرن الشمس ماء لاوردا

و آن سپا مارا چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید ساز دیوز و نه گرگ پند میش نه شیر ورد گور و نه کبک گیرد باز پس از آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که

نه بومی اندران جزنه که مویی را شود مسکن
نه بامی اندران ویران که بومی را شود ماوا
همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینوش
همه کاخ رئیسان خورنق سان سدیر آسا
بزودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف
بل قاطبه انام از خواص و عوام را
من غرس نعمته و ترب سماحه
و ربیب دولته و راضع جوده
گشته و سپرخط عبودیتش بنوشته تا آنکه
که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چندانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مهام جلیله از امثال ممتاز است بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش ناز محسود اقران و مقصود دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

ولوج
بمعنی دخول است
جمل
شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینه سم خیاط نیز
هجوم
دود
محموم
تب دار

خورنق و سدیر
دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است

اگاه

و دولت دریافت سعادت شکاه که حکمرانی تختگاه ری و ماپس خراین کی بوده سزاوارش
فرمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و سفتاد و دو هجری است چهارم
سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان
در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثهٔ ملهوف
و اذاعهٔ معروف و ازالهٔ اشرار و اضاعهٔ فجار نموده اسارت اعمال و قباحت
افعال مردود خبیس را و بال نکال او ساخت و اثر و اشهر و اطراف آنرا بو فور عنایت
و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل دینار
و درم متمتع نمود مجملا برضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان نیاورد و قدمی برنداشت

فتی الف جزء رایه فی زمانه　　اقل جزئ بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدا تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
فضل است و سپهر علم و عقل یگانهٔ جهان خواست و نادرهٔ دوران در تحصیل
کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایهٔ علو همت داد و حسن اهتمام بخشود
که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ
مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست
فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان
بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران
خالی نبودی و بجز حرف دانش نگفتی و نشنودی بخصوص تا مقدمات عربیه و مقامات
ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چند

اغاثه: بمعنی فریاد رسیدن

ملهوف: بمعنی حزن و حسرت

اذاعه: بمعنی شیوع دادن

نکال: جمع نکل بکسر است یعنی قید محکم

جزئی: مصغر جزء است یعنی جزء بسیار کوچک

تبصرة: مصدر باب تفعیل است از بصر که بمعنی تأکید و زیادتی در بینائی باشد

بانحرزانی

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسهٔ حواس را
از استیفا پس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحر ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح متی ینطق

تجد کلّ لفظه　　　　اصول البراعات التی تتفرّع

پس تحصیل علوم
حکمیهٔ الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس
و عروة الوثقای غایة القصوی ست پرداخت و از کمال فطانت و فرط
ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از اقتباسات شوارق شواهد ربوبیه
سناء البرق و ضیاء الشرق نمود فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایة
الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون
انکه در مسئله خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک و طرق
سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهرهٔ کافی برد

نفکره علم و منطقه حکم　　　　و باطنه حبر و ظاهره لب

و در کنوز رموز غزلیات و قصاید
و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و تشبیب و حماسه و لغز
و قراسه و نکات بحریه در مقاطع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت
یافت که غرر و درر کلماتش یتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلائد العقیان و
درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدائر مثل سایر گشت

النثر جسم و هو روح له　　　　والنظم عین و هو کالناظر

بالجمله چندانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و بتحریر تن در ندهد

انوار
جمع نور بفتح نون است
بمعنی شکوفه
حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
و حدائق السحر کتابی است
در بدیع

عروه
ریسمانیست که در حلقه اضطرار است

وثقی
مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح
جمع مطمح اسم مکان از
طمح است و فی القاموس طمح
بصره الیه کمنع
ارتفع

حماسه
شجاعت و غزل و مرثیه است
در شعر

سلافه
شراب است
عقیان
طلا است

آگاه

گاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد بموزون ساختن اشعار آبدار کنار هوش و دامن صفحه را از عقود لآلی منضود و درازی شاهوار رشک بحر عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندگار اعظم دام مجده برشتهٔ نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم ... شه تاج و نگین ربود از جم

زد شاه باوج ماه خرگاه ... زد صدر بروی بدر پرچم

شد کار زمین ز کلک این راست ... شد پشت فلک ز تیغ آن خم

تدبیر فزود این ز دو دستان ... توفیر نمود آن ز زر رستم

این گرگ را مینمود همیش ... آن شهد جدا نمود از سم

از شاه معین کبک شهباز ... وز صدر قرین گور ضیغم

از شاه گسسته عدل کسری ... وز صدر شکسته دست حاتم

از شاه بکام دوست شادی ... وز صدر بنام خصم ماتم

از شه چو بهشت ملک ریان ... وز صدر چو روضه دهر خرم

با شاه چو ماه صدر همراز ... با صدر چو بدر شاه همدم

همدم شده همچو روح با جسم ... یکدل شده چون دو مغز باهم

از شه بنظام حال گیتی ... وز صدر بکام کار عالم

جز کار رهی که هست دایم ... آشفته و پر شکنج و پر خم

چون گیسوی زنگیان پراز چین ... چون طرهٔ دلبران پراز خم

بختش چو چشم یار در خواب | کارش چو زلف یار درهم
صبحش چو موی دوست تاریک | شامش چو خوی یار مظلم
با اینکه چو بلبلان سراید | مدح شه راد و صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه و خصمش | نه مدح فرو گذاشت نه ذم
بیژن صفتش فکند در چاه | گر بود عدوی شاه رستم
در پهنهٔ مدحت شه و صدر | گر اشهب راند و گه ادهم
لیکن نبرد بجا نشان راه | وهمش از منجنیق و سلم
گفتم در دم رسید بدرمان | گفتم زخمم رود بمرهم
کی تب تسکین پذیرد از شهد | کی زخم پذیرد از شلیم
گفتم که شوم ز صدر چون بدر | با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و باریک | چون ماه شود بمهر توام
چون صدر قدم نهاد بر صدر | شد بر همه سروران مقدم
آگاه نوشت بهر تاریخ | شد صدر وزیر شاه عالم
تا هست قدر بچرخ مضمر | تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا مسلم

ولہ ایضاً فی القصیدہ

در ازل ذات ارواح مکرم جلوه کرد | پس بجنت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد
فز وافسر بافریدون جام با جمشید جم | تاج در خش شاه کیکاوس در رستم جلوه کرد

آگاه

بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه | سام و دستان و زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا | همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک | از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده از جهان اسحق و ادریس و شعیب | حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه
پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق | هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
یکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین | بهر عدل و جود نوشروان و حاتم
زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود | عالم و آدم همه زان هردو خاتم جلوه
پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات | ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
شاه اندر جاه و صدر از قدر بر سر شاه و صدر | همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه
از همه شاهان همین شاه مظفر زبده شد | وز صدور دهر این صدر معظم جلوه
از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب | هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه
آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال | راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد
ای فلک رفعت که در صورت ز سر صدر آخری | وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
از برای دوستان و دشمنانت در ازل | از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
شد چو بادامادجاست نوعروس حجله جفت | رویش از قوس و قزح زانرو موشم جلوه
بهر دولتخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل | در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق در وست | در تو یکسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود | آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه
داورا بسیار کس چون من بوصفت الکنند | نی رهی تنها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زمان با صد زبان ‏ نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکرست ‏ گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون نبات النعش بود ‏ وز نظامت چون ثریای منظم جلوه
بود حال عامه در هم خاصه حوال ری ‏ کز وجودت جمله مجموع و فراهم
بود اندر جودی جودت پی در پی پناه ‏ در وجودش آنچه طوفان دمادم
در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود ‏ جمله از رای تو مبرم گشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود ‏ از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت ‏ همچنان کز نهر اسمعیل زمزم جلوه
نقطه از خامه مشکین عنبربار تو ‏ زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت گوهربار تو او را بچشم ‏ بهتر از گنجینه دینار و درهم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو دانست و گفت ‏ آنچه را آگه نه دانست و نه دانم جلوه
تا بهر جا سور و ماتم شد ز تاثیر سپهر ‏ در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جان تو
دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

ولکنه — القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه ‏ زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت ‏ باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصرالدین شاه صدر ‏ یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود شه چون آفتاب و صدر ماه ‏ ماه شد از مهر روی شاه بدر

آگاه

گفت آگاه از پی تاریخ او | باد دایم شاه و صدر صدر

صدر از ازل ترا صدارت حق بود | مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایسته صدر از ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل | بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایسته صدر بود الحق ز ازل

تا گشت وزیر ناصرالدین شه صدر | شد از رخ مهر شه هلالش چون بدر
آگاه شنید و بهر تاریخش گفت | از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر | روی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر ند در نسبت مه و مهر | نظر هرگز نگیرد مهر از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصرالدین شه نمود صدر

و له ایضاً

صدر اعظم که بقصر قدرش | راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست | نه سپهرش یکی گو ماند
چون نهد پا بسر مسند حکم | سر بر چیس بزانو ماند

آگاه

۳۴

در تن مملکت و پیکر ملک | شه بجان صدر ببازو ماند
شاه با صدر چه والا باشد | صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیرالدین است | ناصرالدین بهلاکو ماند
نی که دارای جهان اسکندر | صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر | شه بجمشید جهانجو ماند
گر دل صدر نباشد دریا | سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رنگین محفل کرد | از دمش مشکین مشکو ماند
باغی آراسته چون باغ بهشت | ز سمن و سنبل و شب‌بو ماند
دیدهٔ نرگسش از مخموری | بدو چشم خوشش آهو ماند
طرهٔ سنبلش از طراری | بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش | از شمیم خوش و از بو ماند
شد مسمی بنظامیه از آنک | بصفا تکیه چون او ماند

طبع آگاه بتاریخش گفت
این نظامیه بمینو ماند

وله ایضاً

زد باغ بهشت با نظامیه دمی | باغ ارم است با وجودش عدمی
آگاه بتاریخ نظامیه نوشت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا

بیضا خورشیدیست ز سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل
فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المرتبتین
و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامقلی میرزا اتفقت علی
امامته الألسنة و تجلت بجلاله و جلاله الأمکنة و الأزمنة و اثنی
علیه العناصر و شنفت به عقود الخناصر فهو فرد کی فی علمه الغزیر
لا بل هو العلم الفرد کی فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه
دارا شکوه با طلعت شیداست و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه
جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست
عیان گشته در لباس بشر حقیقتیست برآورده سر ز جیب مجاز
مکارم و شمایم باهرش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روزگار پدرش مشهور
پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بدولت
طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه — و جنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه — موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش — چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم خویش
از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فرا نظام و
محامد سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم پسندیده

دیدم بزم

کواکب را ثواقب از آن گویند که سوراخ میکنند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد

ذکا آفتاب است

پژوه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است ط

روشنان فلکی کنایه از ستارگان است

الهزبر بروزن سجل و درهم و علابط شیر است و در اینجا بمعنی ضخم و شدید و صلب است ق

فریص رگهای گردن است ق

و بأس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هزبر آسا و آیین کشیدن سپاه و لشکر و تمهید قواعد کشودن شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار پسندیده از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده بیهمال بدان مفطور بود بدین زادهٔ آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان پنجساله بود بخشوده بدرود جهان فانی نمود

غاصت انامله وهن بحور　　وخبت مکائده وهن سعیر

این شاهزادهٔ هنرمند از روی علو همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و گنجها از هنر بر نعم خدای و عواید پدر برفزاید و آنها را بلآلی دانش و دراری بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا درست بنیان تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم عربیه پرداخت و اوقات بمدارست کتب صرف و نحو و نحوی صرف ساخت و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبردش در پیش نقصان خویش معترف آمد

ادیب رست للعلم فی ارض صدره　　جبال جبال الارض فی جنبها قفّ

و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطهٔ رجوع مختصر و مرور مطول تا الی فقرهٔ اول بپرداخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع آنها شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نموده و سعی وافی و اهتمام زیاد فرمود

البأس
العذاب و شدة فی الحرب
ق

فرزانه
بروزن پروانه بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم باشد
بُرهان

خبت
النار و الحرب سکنت و طفیت
ق

عواید
جمع عائده و هی المعروف و الصلة و المنفعة
ق

مبرّد
یکی از علمای نحو است و ادب و مؤلف کتاب کامل

قُفّ
بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک را در بیابانها گویند

التمرن
التفضّل و التظرّف
ق

وازآنجا که پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روزافزون وآفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی سپال عمرش که بهجده برآمد معیار
حسن جمال از آن سوی منزل کمال فرسنگها درنوشت ومیزان پایهٔ فضل بجایی رسید
که از مقام اعتدال برگذشت کمال او برازاندیشه گمان و یقین
جمال او براندازهٔ قیاس و نظر کالشمس فی کبد السماء وضوءها
یغشی البلاد مشارقا ومغاربا بالجمله در فنون ادبیه و علوم عربیه
فهرست فضایل اصمعی وحماد گشت ونخست پورصابی وابن عباد اشعر من لبید وکتب
من عبد الحمید العالم الفطن الاغر الحازم الیقظ الالب الاریحی الاروعا
الکاتب الابق الخطیب الواهب الندس اللبیب الهبرزی المصقعا
تا ابتدای طلوع غرهٔ صباح وضاح عهد و دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال نیرین کمال و جمال ساخت
و بر ساحت قلوب نساء و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پرتو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون وانواع کمالات و علوم مما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین وکلت عن اوصافه الاقلام والالسن بفزایش دید و دانش
و نمایش ادراک و بینش خانه افروز پدر بزرگوار و نیاکان پاک خویش گردد
و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام که
لهم اوجه غر وایدکریمة ومعرفة جد والسنة لد
واردیة خضر وملک مطاعة ومرکوزة سمر ومقربة جرد
یگانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تبحر کلی یافت

درنوشتن
بمعنی طی کردن راه است

نغشی
بمعنی فرو گرفتن است

اصمعی و حماد
دو نفر از رواة اشعار عرب بوده‌اند

پورصابی
ابو اسحق است که یکی از ادبای فاضل روزگار بوده

ابن عباد
اسمعیل صاحب است که یکی از ادبای فاضل و وزیر آل بویه بوده در محله تو قچی اصفهان مدفون است

لبید
یکی از شعرای فصیح معروف عرب است

غره
و غرهٔ سفیدی اسب در روی

و در فهم

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیل ید و بیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق و مفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش گنوزی بود از لآلی دلایل هر فن و درر آرای
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی وحید بود و در معقول و مسموع ریاضی
فرید و بعلمی و عملی طبیعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از زخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه کتاب

شغلت قلبه حسان المعانی   عن حسان الوجوه والاغانی

از تماشا رمیدن گرفت و بتنهائی آرمیدن و روز بروز نهال آمالش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برگ و نوا بیمن معالی همم و حسن مکارم شیم در اندک
زمان این فروغ چهره اولوا الابصار و چراغ دوده ایل جلیل قاجار خداوند
فیروزی و فر و دارای کیهان مایه مردمی و هنر گشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فمن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا قدوه افاضل گشت و اسوه اماثل علما و از نوادر
دهر و فرائد عصر شد بیت   مضت الدهور فما اتین بمثله
ولقد اتی فعجزن عن نظرائه   و پیوسته حضرتش منزل دانشوران
هنرمند و خردمندان سخن سنج و مجلسش مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای غرایب او حظی وافر
و بهره وافی برده نشر مدایح و بث محامد وی مینمودند پس از حصول اینمراتب و وصول

حقایق: جمع حقیقة است
دقایق: جمع دقیقة
ارجمند: بر وزن نقشبند بمعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند و دانا و دانشمند را نیز گفته اند
قطع
نوا: چهارده معنی دارد اینجا بمعنی نیکوئی حال و رونق کار باشد
دوده: بضم اول دودمان و خانواده را گویند
الاسوة: و بضم القدوه ک
القدوه: مثلثة و کعده [illegible] و تقدت به و اسبه لزم سنن الطریق و تقدمی بو علیها

بیضا

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف
ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان
دیونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صائب و فکر ثاقب را
بفهم عوالم آن علوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص
خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هر گونه کتاب برگماشت و در احسان
نظم این کار دقیقهٔ مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام
علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و بنان از مشقت و
رنج همیداد تا از روی سمو جد و علو جد و تایید اقبال و مساعدت بخت در
اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن یبدیها العیان کما تری   وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام آنکه این خسرو بیهمال و سایهٔ ذوالجلال داور یگانه خدیو زمانه سریر
سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیما سنای
سینهٔ سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف
ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک
عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا
صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و
نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب تا کار بلاد مضبوط
نماید و عیش عباد مهنا عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هر زمینی
بامینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پیوسته بدست

وانهز

مدون
مشتق از دیوانست و فی القاموس والدیوان و یفتح مجمع الصحف والکتاب یکتب فیه اهل الجیش و اهل العطیه

توجیه
بمعنی فراهم آوردنست

استبداد بشی
تفرد بر اوست

اروپا
کمیتست از چهار قسمتی است که زمین را بدان بخش کرده اند و آن تمام فرنگستان است

افرنج
معرب فرنگستان

جد
بکسر اول بمعنی سعی است و بفتح بمعنی بخت

سیما
روشنی است

سنا
در لغت عرب بمعنی روشنیست

غیاث
فریادرس باشد

نفاذ
گذشتن حکم یا امر چیزی

نفاد
بمعنی ذهاب است

سداد
سدد و سدیدا قوه و وفقه السداد ادای الصواب من القول والعمل
ق

بکام عقل مساحت کند محیط فلک　　　هنوز رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده باخبر بود

و بلد تو الارض من مصر الی عدن　　　الی العراق فارض الروم والنوبا

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال و برخوانده پیوسته شاهزاده را
درحضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقهٔ از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو کذار نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود
تقدیم همی نمود هم در آن سال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق سپارد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراقین
عرب و عجم و انتظام ایالات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که دریکقرن و اند بمرور دهور ویران و مدائنی بود بی انوشیروان
بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و بآبائه التأسی والتسلی عن من مضی والتعازی ودایع بدایع پدر را با هرچه
آموخته و بروزکاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجی ماثر من اودی الزمان به　　　فظل ینشر ما یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش کرفت و شیمهٔ خویش ساخت
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در آن ولایت شخص فقیر
و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب کشت و نمونه شهر ارم در شیراز
بالجمله آن سامان ارم سا از زیب داد و طیب نهاد شهرم و جنت خدن و آزرم جنت عدن ساخت

انام سرب الرعایا فی ذراه فما　　　ینفک نائمهم فی ظل یقظان

عدن
شهریست در ساحل
بحر عمان
نوب
ملکی است قریب بحبت
خط استوا
تبجیل
بزرک شمردن و تعظیم
تجلیلا عظمه
منیع
منعه محرکة و هو فی عز و منعة
محرکة و تسکن ای معه
من یمنعه من
عشیرة
ق

ودایع
جمع ودیعه است
بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعه است بمعنی تازه و نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وخت
بمعنی زوج است
خدن
بمعنی دوست
آزرم
چهار دو معنی دارد
در اینجا بمعنی حیا
و شرم است

بصفا

واکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دویم هجری است پنج سال است که از یمن عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور گوئی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غره صباح غرا و خطی بسان طره ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و توانا است که در عرب و عجم مانند ندارد

کان بیانه سوق العکاظ ولسانه سابق الالفاظ کام اکمه شخص امجد اشرف

صدر الصدور ادام الله دولته لو احد ما له فی دهره ثانی

زیب افزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقتصار داشت

فی کل مصراع بیت منهما جمعت اشیاء تعجز عنها کنه تبیان

بی اب تر زبحر عروض است کاه عرض با کمتهای نغزش اشعار بو تمام

عجالة ثبت می شد تا بعد هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وکانت عن صدور الناس حزنا قلوبهم نفورا فی الدهور

ولما صرت بالاقبال صدرا

تراجعت القلوب الی الصدور

قرمسین: معرب کرمانشاهان است

فرخار و سنجار: دو شهر از شهرهای حسن خیز ترکستانست

مشکو و مشکوی: بضم اول و سکون ثانی بمعنی بتخانه و کنایه از حرم سرای پادشاهانست و خلوتخانه خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ: بازاری بوده که شعرای عرب اکثر شعر خوب میگفتند در آن بازار میبردند و میخواندند

تازی: یعنی عربی

ایاد: اسم طایفه است که غالبا از فصحا بوده‌اند

رضوان شاهزادهٔ طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان بیام میرزاست
که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد خصم
افسا و بیانی دارد چشم فرسا بیت   گر بجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند ورا منقاد گردد اژدها   در سال یکهزار و دویست و پنجاه
که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این کان
زمان و نادرهٔ دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزادهٔ رضوان مآب مهر و ملک آرا
محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایرهٔ سلطنت و مستقر طلیعهٔ دولت است
در آمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جبانش در فصاحت و بلاغت
آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و بگفتن شعر قادر که با حذاق و ندمان سخن
و اوستادان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان
کوشش بکوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی
له بیان متی یطلق اعنته   یدع لسان ایاد رهن افیاد
و در همان اوان جبانش با فقیر رشتهٔ الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در
تزاید بوده و هنوز هست زادهٔ فکر و غادهٔ بکر خویش را از هر دری که سخن راندی
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی
تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت   تمرّ فی الامور ننل مداها

طلق: گرم، و طلق الوجه مشتق و گشاده روی ضاحک مشتق
عذوبت آب: گوارائی آب است
افسا: فریفتن است
فرسای: بمعنی محو کننده و کهنه کننده و بپای کوبنده باشد قع
سره: ناف است
اسره: عشایر و اقوام است
مستقر: بمعنی قرارگاه باشد
فرسی رهان: دو اسب که با هم گرو بتازند
رضیعی لبان: دو کودک که همشیر باشند
غاده: زنیست بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد
مثل السایر: اشاره است [illegible] السایر که نام یکی از کتابهای [illegible] است

فَإِنَّ الْبَدْرَ أَوَّلُهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فن شعر و انشا و شئون اغراق و اطرا بودند در پیشگاه حضور با وی پیشادستی و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل با صغای اشعار وی نمود و اشعار باحضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرها که آمد از دراری شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بی‌نهایت خدیوانه چندانکه سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریف فاخرش بخشود و شاعر را بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای آلهی است کنوز نعمتهای نامتناهی نیز شعر خوش مفتاح است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاح شاهراه راه بشاه شود و کارهای تباه را باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را هنگام ولایت عهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع سدهٔ سنیهٔ خلافت و مزاحم مجامع عتبهٔ علیهٔ جلالت آمد پس از آنکه با مرقد قدر سرافخار از تقبیل آستان معلی برثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی بطیب قصه عذرا و زیب منصه زلیخا

مَا أَنْشَأَتْ مِثْلَهَا الْأَوْهَامُ مَا نَشَأَتْ ... وَلَا جَرَى مِثْلُهَا عَنْ مِرْعَفِ الْقَلَمِ

[illegible] الفتاة تقبل الشواك کما تقدم الغصن نحو الاوراق الساقطین

معروض رای صواب نمای گیتی آرا نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب رافت و مرحمت بجایزهٔ آن عقود درر بدرها از نقود زر مفتخر گشت

و درهمان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

کلبن بوستان دولت را ... عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی و نصرت

اطراء: بالغ فی مدحه. ق

مقالید: جمع مقلاد است و هو المفتاح

النَّجاح: بالفتح و النُّجح بالضم الظفر بالشیء. ق

المِنَصَّة: بالفتح المجلس من نصّ المتاع. ق

سمیر: همراز است

مرزم رباب

ملتزم رکاب بعلاوه قصایدی که در عود اعیاد در بارگاه و انشاء و انشاد نمودی ولی
همایون طبع و قادرش را اعتبار اختبار گاه و بیگاه هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا
از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه
بسر بردی که باین ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تاکنون از متقدمین مسطور
شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم ایدون بالتمام بر صفحات
اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَکَم لَهُ فِقرَةٌ فِی النَّاسِ سائِرَة — وَنُکتَةٌ غَرُبَت فِی الکُتُبِ مُسَطِّرَه

معدودی اگرچه برخلاف مقصود است — عَلَی الحُکمِ بِاَنَّها نادِرٌ لَا عَلی ما
سَمَحَ بِهَا الخاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام که شهریار عدالت شعار

چشم شکاری را هدف تیر ساخته مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد — تیری بسوی صید بردی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید — از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمودی الحال این رباعی انشا نمود

ای شاه دولت زمانه مسرور گرفت — تیرت بهوا شکاری از دور گرفت
بهرام که صید وخت لب گور بتیر — زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز چیزی بگوی
فی البدیهه عرض کرد

بود بتو تازیانه شاه مثال — همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه و بند تو و انگشت ملک — پنج خ و دو خط است و پنج هلال

اختبار
بمعنی امتحان است

ارتجال
گفتن شعر است بدیهة

سمح
جاد و کرم کاسمح

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم — کامد زهری سکه شاه زمنم

فردا زهری تا در جهن سکه اوست

باشد روزی که سکه می‌سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بکت شاه فرو کوفت دوال — سوی فلک ازد و پای همو نعال

میخواست بر آسمان نماید که چون — پیدا شوانی بیکی مه دو هلال

او را ازینگونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم

در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری این در او ربیهال و سایه ذوالجلال

او را بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تا بنده اختر برج خلافت و درخشنده

گوهر درج سلطنت شاهزاده آزاده اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلکجناب امیرکبیر نظام با احتشام محمد قاسم خان دام الله اقباله

و اجلاله نخبود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم و خداوند کار اشرف

افخم شمس الوزراء صدر الصدور رزید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شاهنشاه پناه در جشن آن بزم مقرر فرمود

جمشید وش شاه جهان آراست عیدی در عجم — کز فر آن عید عجم منسوخ شد آیین جم

این طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم — نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم

مولود شاه لافتی روح الامین را داد سنا — ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم

در کعبه چون مع جود شد آنجا نه معبود شد — وزاین شرف مسجود شد بر انبیا و بر امم

هرکس

هر کس مکان مولدش گوید زمین معبدش من بشمرم مستبعدش کاو بیشتر بود از حرم

در کعبه آمد چون پسر مادر بفخر از این هنر غافل که زان فخر بشر خود کعبه آورد از شکم

ظاهر شد از مولود او در دیری از معبود او با طالع مسعود او چون قبله بود محترم

گر زان خلیل استان تنها بنیدیدی بنان تا حشر بودی یکسان بیت الصمد بیت الصنم

دارای دین و دل علی کاو آمد از رشد [ولی] هم پاک یزدان از اولی هم مصطفی را ابن عم

آن کز وجودش از صفا هم مرده نازد هم [منا] هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم

ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند در یک نفس احیا کند مثل عیسی را بدم

گر مهر و ماه و مشتری با روی او رتبت نگری آن هر سه را می بشمری چون در بر نوری ظلم

مولود او چون در رجب بود آشکارا العجب نزدی عرب کردی طرب وی عجم کسری حرم

چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم

شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح از قلم

عدلش چو در فرمان شود مر ظلم را درمان شود چون شیر شادروان شود گرگ از تماشای غنم

کی عنکبوتان مگس پیچد در تار هوس تا عدل او شد دادرس پیچیده شد تار ستم

گوید ظفر من جا گرم در موکب شاه اندرم گر نیست باور میخورم اینک بشاه این قسم

زو فتنه‌ها معدوم شد آواز از سر بوم [بر] شد یا از جهان محروم شد بیرون نیامد از عدم

آسوده از عدلش زمان خفته در امن و امان آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین هم شیم

با او شنیدم در زمن کی حرف ظلم از انجمن ظاهر شود در گوش من خاصیت حذف از صمم

چون خون خصم ناتوان از خنجرش سازد روان گویی که شاخ ارغوان جسته از شاهپرم

شهریار در آستین ای راست دی پا [من] دریا ترا در آستین گاه سخاوت کرم

رضوان

شاهنشها بخوشدلی آراستی عید علی | شه دین پژوه آمد بلی زآموزگار محتشم
صدر اعظم کز شرف با بزرگان سلف | نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی بر سم
بهر ملک بنخشم و کین گیرد همه روی زمین | تدبیر او شد بعد از این آسایش تیغ و حشم
بی رنج شمشیر و سپه در یکنفس در یک نگه | خواهد زدن خرگاه شه بالاتر از آن چرخ خم
یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا | دشمن ندیدم مر ورا الی الابد بیار و درم
صدرا فلک قدرا مهی وز هر که در عالم بهی | در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پا شد در کفد ز دست دُر افشان گهر | کار از تهی سازی ز زر سیم را افزونی زنم
نشنیده هنگام سخا سائل بلطفت حرف لا | پس خوانم اندر هر کجا نامت را قلب نعم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تست آبشخورم | نز شهرهای دیگرم با نالهای زر رویم
تا می در آید فرودین با لطف دارای زمین | گلهای عشرت را بچین در گلشن شادی بچم

ولهُ ایضاً

دی نزد در آمد بتم فروخته رخسار | لب ز میش تر ولی نه مست نه هشیار
تری آب عنب نموده ز عناب | سرخی جام طرب فزوده ز رخسار
زلف برخساره بر نهاده همانا | توده شنگرف بود و سوده زنگار
یا نه تو گفتی که بچه با طوطی | بازگرفته است پر خویش بمنقار
یا نه همانا که پر زنان دو غرابند | از سر بال تذرو گشته نگونسار
یا نه معلق دو ذو ذوابه عنبر | گشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یا نه دو پر تیز کز ظلمت زردشت | تیره شبی تاختند در طلب نار
یا زرهی حلقه حلقه ساخته داوُد | وامده یوسف بروز مصر خریدار

[illegible]

یا نه ز سر جانبی خطی ز سیاهی — کاتب رحمت کشیده است بطومار

یا نه بتی بحر و ز تیره دلیها — بر سر مصحف نهاده نامه کفار

یا نه که از دودمان کفر دو کافر — دست طلب برده پیش رحمت داوار

الغرض آن زلف و روی تیره و روشن — در نظرم گونه گونه گشت نمودار

آمد و بنشست و تا رطره بر افشاند — راست مرا حجره گشت کلبه عطار

جست چو جانش ببر گرفتم و گفتم — لقمه پاکیزه است در بر ناهار

گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوییدم آن دو سنبل طرار

دیدمش آهسته قصها بمن آورد — نکته و شیرین از آن دو لعل شکربار

کای فصحای زمانه را شده سرور — وی بلغای یگانه را شده سالار

روز طرب گشت و وقت مدح سرایی — گاه شکار است و عید احمد مختار

خیز و ثنا گوی و مدح جوی و قدم نه — تا در صدر اجل سپاه له احرار

آن همه کارها دبیر و خردمند — وان همه شغلها وزیر هشیوار

صدر فلک قدر را که درگه عالیش — گشت بگیتی بدیل گنبد دوار

خامه او نام کفر نیست بر آری — چوب کلیم است غیر ازین نکند کار

حاصل دریا بدست او نتوان داد — مایه اندک کجا و همت بسیار

رایش اگر پیشرو شدی بسکندر — ظلمت حیوان شدی بر آینه انوار

زامن وی آسوده خوابگاه اعر است — سایه را آنچنان که پایه دیوار

هیچ زامنش عجب مکن که ازین پس — جای دهد صعوه را بدیده شنقار

گر بدی از برای بخشش دستش — قطره باران بود لؤلؤ شهوار

خصمش غواصی اختیار چو کردی / لؤلؤ و مرجان چه بستدی خشک و خار

ای سپه و سرخیل خواجگان معظم / دی شده آموزگار شاه جهاندار

شاه نه ایرج بود که بس کند ایران / زانکه بفر سکندر است سزاوار

خیز و بده پر صد هزار ارسطو / ملکت یونان و بر سکندر بسپار

رایت قیصر بزن بساحت تا چین / لشکر رومی ببر بخطه بلغار

با قلمت غم کجا زد ابهی خصم / خیل بهو وند و تیغ حیدر کرار

هر دو گروه شاه از تو باد سرافراز / دوست بسر داری و عدو بسر دار

معدن و کانی مگر که شاعر و زائر / از تو برد سیم و زر بسله و خروار

تا که عجم را رسیده است در امسال / عید بزرگ عرب چو پار و چو پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریاری روح العالمین فداه بتفرج باغ دوشان تپه تشریف فرما شده بودند عرض کرده

ماه دو هفته که بیند فر فروردین / چون مه چارده دیدم فر شه ناصر دین

که خرامید بباغی زپی عیش و طرب / راد تر از ملکان شاد تر از فروردین

شد سلیمان جهان جانب وادیه / که همین آصف او راست بباغ خلد برین

طرفه باغی که نسیمش چو وزد نخلی را / آن کند چهره که زو نازکشد حور العین

شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو / گرچه رخسار و قد اوست چو سرو و نسرین

بلب جوی روان میل تماشا فرمود / گرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین

نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بها / لاله و خیری و سنبل بدماند گلچین

باغبانیست درین باغ که جای گل و سرو ‌ ‌ ‌ عقل و دانش بدماند ز یسار و ز یمین

همه دم جای شکوفه بشکفاند پر ‌ ‌ ‌ وابیاری کندش دمبدم از رای رزین

هم بدانسان که شکوفه بچمن خیمه زده است ‌ ‌ ‌ خیمهٔ شاه زند تا بدر قسطنطین

نه شکوفه است درین باغ که از بهر نثار ‌ ‌ ‌ چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین

ای معین الملکان ناصر دین شاه سترگ ‌ ‌ ‌ که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین

دل فغفور بچین تیره کند از هول و هراس ‌ ‌ ‌ گر برابروی تو روزی ز سخط بیند چین

باد اگر تخت سلیمان ز بر دوش کشید ‌ ‌ ‌ پایهٔ تخت تو بر دوش سلیمان آذین

اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر ‌ ‌ ‌ شد پدیدار ز رای تو هزاران آئین

از فر تاج و نگین پادشهان مینازند ‌ ‌ ‌ لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین

گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر ‌ ‌ ‌ با جمال تو همی روی بمالد بزمین

چند زن جای ترنج ار ببریدند دو دست ‌ ‌ ‌ چون ز یوسف نگریستند خط و خال و جبین

تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی ‌ ‌ ‌ یوسفانراست اگر دست بریدند بسکین

از غلامان تو هر روز بشیری برسد ‌ ‌ ‌ که گشودند حصاری و گشادند کمین

قلم صنع مگر بر علم نصرت تو ‌ ‌ ‌ بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین

شکر لله که ز نو لشکری نصرت تو ‌ ‌ ‌ گرم کردند بر اعدای تو هنگامهٔ کین

توپ تنین دمشان آمد و خودشان فکند ‌ ‌ ‌ همچو بهمن زدم تیغ بکام تنین

باش تا پادشهان چو کبوتر بچگان ‌ ‌ ‌ بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین

باش تا صولت تو از اثر دولت تو ‌ ‌ ‌ همچو روبه ببرد صولت شیران عرین

باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر ‌ ‌ ‌ یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

رضوان

باش تا آنکه زبخت شه و تدبیر وزیر — هدیه آرند ز سقلاب و اسیر از تقسین

باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر — دهر گلزار کند فصل همه فروردین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان

بخت و اقبال تو فرخنده بماناد آمین

بیا بهار رسید و نوبهار خرم شد — زمین بگونهٔ این سبز گونه طارم شد

فراز کوه بپوشید جامهای طراز — طراز باغ همه دیبهای معلم

چمن بساط پذیرفت از نسیم شمیم — از آن سبب که خریدار عنبر و بقم

پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه و دشت پر از خیری و سپر غم

بیار باده ز غم مباش در غم و رنج — که عندلیب بگل در هوای زیر و بم شد

ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید — و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم

یگانه صدر اجل بدر آسمان جلال — که قدر او ز علا بر سپهر سلم شد

پدید گشت ز خوا چو این چنین فرزند — بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد

نشد مکرم شخص شریف او ز لقب — که صدر اعظمی از شخص او مکرم شد

چرا که بود و بود خاک آسمان زار — بداغ او نه اگر جبهتش موسم

از آن زمان که بملک آصف سلیمان نشست — که دید موری کارزده زیر مقدم

چنان زمانش ببینند هر کو ز نازا — که رفته رفته چرا کاه پشت ضیغم

بعین خواهش شه بی صدور فرمانی — ز رای صدر اجل کار ها منظم

اکابر سلف این کار کی توانستند — مگر کسی که بر آسمان ز غیب ملهم شد

بلی بدون خبر آگهی توانند یافت — ز روی مهر دلی با دلی که محرم شد

[illegible]

رضوان

۵۰

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت
بشر ز زادهٔ عمران و پور مریم شد

اگرچه دولت خسرو بزرگ بود و جوان
ز رای پیر تو پیرا بهیا به وضعیم شد

چو پادشه بوزارت مسلمت فرمود
شهنشهیش بر خسروان مسلم شد

سپس بامر وزارت مقدمت چون یافت
ز هرچه پادشهان جهان مقدم

نموده تو ملک را بقهر تسخیر
مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد

همین ز اثر رای و عقل و تدبیرت
ملک به پیش جهانداوران معظم شد

ز بسکه بر روش عدل و بیفزودی
نصیب شاه جهان شاهی دو عالم

تو سر بسر همه عقلی و مو بمو همه روح
گر این مصور گشتی گر آن مجسم شد

مجسم از ازل از عقل و همت گشتی
عیان هزار فلاطون هزار حاتم

شنیده‌ام که ز تأثیر خاتمی بوده است
که رام دام و دد اندر مملکت جم

تو نیز رام کنی هرچه دام و دد بسخن
لب تو ملک ملک را بجای خاتم

ز نام شاه و تو آمد تعالی کرام
نصیب لشکریان نصرت دمادم

چو شاه ناصر دین شد وزیر نصر الله
سپاهیان را نصرت قرین و همدم

بدوستان تو نوروز دویم جنت است
ولیک خصم ترا اول محرم شد

ترا بهشت است و دیو بهشت خصم ترا
شمیم گل بمشام آتش جهنم شد

دعای خصم تو هرچند مستجاب آمد
چنانکه فر کلیم از تو دید بلعم شد

همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر
گهی سوار بر اشهب گهی بادهم شد

انیس باد و رو بخت تو عون بارخدای
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

وله ایضاً

مدح صدر را آستین آنانکه ازبر کرده‌اند — راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند

صدر اعظم آسمان سروری کز بد کنش — قهرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند

خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری — اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند

اینکه آنرا خاصه ظل خدا آراسته است — کعبه را کز خاص یزدان گرو کرده‌اند

با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان — صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند

یک پسر قربان چه باشد زانکه هم آدم پسر — بی بدا صدره نثار پادشه پر کرده‌اند

او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر — گر وزیران دگر از در و گوهر کرده‌اند

خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک — گاه خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند

جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار — در دو گیتی کافرم گر کار دیگر کرده‌اند

چون فلاطون و ارسطو می نیاسودند هیچ — تا که خسرو را بآیین سکندر کرده‌اند

گرچه باشد شخص دوم شخص اول را عرض — هردو خود را در مقام خویش جوهر

خصم شه کز سالها سرگشته باشد تا بملک — راستی را پیشه همچون خط مسطر کرده‌اند

نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب — زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند

تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری — این دو را مدحت بنام من مقرر کرد

بسکه نعمت میرسانند از کف زرپاش خویش — مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند

ای جهان مکرمت صدرا فلک قدرا که خلق — مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند

ز آستین افشاندنی کی این بزرگان غیر تو — دامن مداح را پر سیم و گوهر کرده‌اند

آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست — کز مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا دلند

گوئیا دارند همچون من خیال بندگیت | کاسمانها چهره خود را مجدّر کرده‌اند
عارفان تا تشنه از سودای حبّت گشته‌اند | واعظان تا قصه از غوغای محشر کرده‌اند

دوستانت تا بحشر شادمان همچون بهشت
دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده‌اند

در تهنیت عید سعید مولود مسعود شاه ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان | طفلی که طفیل است ورا عالم امکان
طفلش نتوان خواندکش از روز نخستین | جبریل امین بودش یکی طفل دبستان
شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید | از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
گر نوح بجودی نرساندی زره جود | کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان
گر نه بدلش حبّ گل عارض او بود | بر حضرت خلّت نشدی نار گلستان
گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود | تا حشر بدی اندر چه کنعان مه کنعان
گر جان بتولاش نمیداد مسیحا | هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیست نبی را بخداوند | زابروی علی گر نه قوی بازبی‌هان
ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید | از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان
هر مه نبد شکل هلالی که پی زین | از دلدل او نعل برد گنبد گردان
آید بچنین روز پدیدار و مر این روز | در قدر ز کوته نظران آمده پنهان
دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز | شادند و بغفلت گذرد حال انسان
دارای جهان ناصر دین شاه بپاست | جشنی که شود کور از او دیدهٔ شیطان
من یافته بودم که ز دیدار خسرو | هر روز شود خوبتر آئین مسلمان

رضوان

کاراست جهانرا ز عنایت بوزیری — کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان

از نیت شاهنشه و از صدق وزیراست — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان

گویند به پیروزی از موکب خسرو — اینک خبر فتح در آمد ز خراسان

مردم همه شادند و من اندر عجبستم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان

تا خود بکدامین دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان

آن روز کدامست که نه بست و نه بگشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران

در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کاید و ز حد ترک بریدند سر خان

زان سنی بدکیش بدارای علی دوست — آنسان که بجید ز خبر کشتن عثمان

کو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیروی دان

شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خرد پیر جوان دارد دوران

ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان

هم با قلمت روی زمین است پر راحت — هم با علمت کار زمانه است بسامان

با طالع مسعود بچه پیچم ز ایمنی خصم — ای دوست ترا از طالع مسعود بسلطان

بس ویر نسند گاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد ببدخشان

پیچنگ ستانی پس ازین ملک جهانرا — تدبیر تو آسود کی تیغ جهانبان

ای آنکه دلت راز دل مور بداند — بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان

گر بود در اسکندر یکذره ز رایت — ظلمات بمیدید بسر چشمه حیوان

از مهر تو و کین تو باشد که در افعی — مر مهره بدنبال بود زهر بدندان

گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

ملکزاده

کلک تو همان کرد با آسایش دولت | بی آنکه ببینند ازو هیبت ثعبان
بیخاصیت آید و کجا بود در آهن | کش آینه توصیف شنیدند بفرقان
گر خصم تو زنجیر نخواست بگردن | ور یار تو شمشیر بجنبد بمیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر | گوید سخنی سخته بمن طبع سخندان
کان مام نه مام است جحیم است بفرزند | وان شیر نه شیر است حمیم است به پستان
گویند که هفت آمده اقلیم و ستاره | هر جا اثری هست ز یک اختر تابان
با رای تو روشن بود امروز که در دهر | خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبر و بوم تو رفتند که از تو | امروز با یران نبود نام ز ویران
شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت | در جوف صدف در نشدی قطرهٔ باران
ور اشک عدوی تو بدر وصف نمایند | بر جای در از بحر فرو ریزد پیکان
تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند | در شعر کسی عجب ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت | زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چونکه بیکجا | امسال ببار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را
ملجاء و پناه آمد انشاء الرحمن

بمن از طرفی دی پذیره شد بر بام | چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گونهٔ او | چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام
ز تاب روزه فروبسته دو لب شیرین | گشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت پسته در | بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو بنمود هلال قامت خمیده را برآن بام

ز نور عارض او اختران نهان گشتند چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام

ز خشم برد و هلالش همی برآمد چین فزون از آنچه بدوش خم دو زلف عنبرفام

همی سرودم چون خشمگین چنان دیدمش که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود ز بام نرمک نرمک بصحن خانه خرام

برفت بدر و من آنجا بیاد طلعت صدر هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام

بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام

سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه از او قویست دولت خسرو چو ملت اسلام

ز بیم خامهٔ چون خیزران او دشمن شود همه سر مو خیزران تنش در اندام

ز رای او گزد انگشت حیرت افلاطون بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام

بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام

هزار شهر بگیرد همی بیک ایما هزار ملک ستاند همی بیک پیغام

پدید گشت از او رأفتی که در عالم گرفته اند فراموشی از پدر ایتام

بدعوتی که بمردم رئوف چون پدر است که منکر است جز آنکس که شاکی است از نام

ایا ز رای تو روی زمین گرفته قرار و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام

خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح بسان روح که ممتاز کرد از اجسام

دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست ز بخت خویش مگر لمحه‌ای نماید وام

ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب خلاف بخت تو کاو ره نیرد و منام

اگرچه

۵۶

اگرچه بود سرانجام فرخت ز آغاز
ترا خدای ز آغاز به کند انجام

ز مدحت قلمم نیشکر شود به بنان
ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام

گلست مدح تو و زگل زکام زاید اگر
مرا مدیح تو بخشد ذکا بجای زکام

همیشه تا که حلال و حرام بار خدای
مقرر است بایام از رسول انام

ز دشمن تو همی خون صاف و آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین
که از شکفت یکبار باغ دولت و دین

خجسته است و همایون مبارکست و بدیع
بعید خسرو دین اتصال فروردین

گرفتی آذین از فر و دین همه عالم
کنون گرفت از این عید فرودین آذین

شگفت نیست که در این بهار روبه اسد
سپهر برکشد از کیوان جور لعین

زمین پست در این نوبهار و عید علی
بزیر پای ببیند ز کبر علیین

ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند
برد بجلدش با مژه جبرئیل امین

یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو
بیان طه در شان عترت یس

علی عالی اعلی که موسی عمران
ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین

چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود
حریم کعبه ببالید بر فضای زمین

خدای خواندند آن پاک بنده را او را
شگفتی آید از این گونه چشمهای دو بین

عجب مدار که در هر بهار لاله
بود نمونه خونی که ریخت در صفین

اگر نه باشد از عشق موی عارض او
بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین

بروز کار ریاحین ز جنس عبهر و آس
نبود در کف او غیر خنجر و زوبین

رضوان

عجب نباشد اگر اندر فلک بنات النعش ‌‌ ‌ درین نشاط برآیند جمع چون پروین

ز جمله شادتر امروز آنکسی است که او ‌ ‌ ‌ ولی خسرو دین است شاه ناصر دین

ستوده جامی اسلام صدر اعظم کاوست ‌ ‌ ‌ ز نسل آدم و حوی بهین سلالهٔ طین

اگر روایح اخلاق او به بیشه برند ‌ ‌ ‌ ز کام شیر رود کاروان نافهٔ چین

ز امن او در و دشت سبزه تا برای گوزن ‌ ‌ ‌ چو داس پنجهٔ خود را نموده شیر عرین

حسود ملک اگر شود چو روبه تن ‌ ‌ ‌ دو دیدهٔ او خانهٔ آتش چو تیر گزین

ز شوق زنده شود تا بدامن محشر ‌ ‌ ‌ گر آستین کند افشان به تربت افشین

بغیر درهم و دینار و معدن و دریا ‌ ‌ ‌ کسی ندید که با آفریده ورزد کین

بزرگوارا صدرا که آسمان بلند ‌ ‌ ‌ بصد هزار قران مر ترا ندید قرین

بر آستان تو من بین و بسر میدم ‌ ‌ ‌ دمی که فرق نمیکردم از یسار یمین

بهشت را همه از سر قدم کند و ترا ‌ ‌ ‌ خدای کرد ز سر تا قدم بهشت برین

چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید ‌ ‌ ‌ اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین

از آن دو یک آینه ماند از بملک ذوالقرنین ‌ ‌ ‌ بماند از تو بملک ملک هزار آیین

بعقل دانا حیرت فزون شود همه دم ‌ ‌ ‌ ز بینش بینی تو تا بروز بازپسین

عصای موسی عمران بود دگر ز قلمت ‌ ‌ ‌ که خصم دولت و دین چون ز دو فکنی بطین

اکابر سلفت همبر ند اگر کرد ‌ ‌ ‌ خبر بسان عیان و گمان بسان یقین

همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور ‌ ‌ ‌ همواره تا نبود شهرها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا

مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم افخم نخبة الایام و زبدة الشهور والاعوام
محسن میرزا شاهزاده ایست الوف و هیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی
پاک و خلقتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل
قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد و هر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا
و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش است هژبر	بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان
کَلَیثِ الشَّرٰی اِقْدامُهُ غَیْرَ اَنَّهُ	رِقاقُ الظُّبیٰ اَنیابُهُ وَمَخالِبُهُ

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهره زهرا و خطی دلکش چون
غالیه بر چهره حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و اسلوب
سخنانش امارت است بارشاقت بلاغت و حلاوت بداوت است
با نضارت حضارت یَغُضُّ عِنْدَها الرَّبیعُ عُیُونَ الْاَزْهارِ وَمِدادُهُ
یُکَوِّرُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ اِسْتَظَلَّ بِرایَةِ الذُّبابَةِ وَتَمَیَّزَ مِنْ بَیْنِ اَکْفائِهِ بِحُسْنِ
الْعَقْلِ وَالْکِفایَةِ اِنَّما هُوَ قَوْلٌ فَصْلٌ وَما هُوَ بِالْهَزْلِ انجا که شخص اوست مجسم بود هنر
و انجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده
عبدالله میرزا از قراریکه شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف دانای کردوس
فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان
کهن این فن بوده و هر گونه شعر را بسیار نیکو میسروده

زهره و مشتری از غیرت طبعش بردی	آن یکی معجر و این شقه دستار افکند

لیث شیر است
شری بیشه

انیاب و مخالب بمعنی دندان و چنگال است

بداوت صحرانشینی است

حضارت خندان

این امیرزاده بزرگ همت بحکم — وَحَقٌّ عَلَى ابْنِ الصَّقْرِ اَنْ يُشْبِهَ الصَّقْرَا

نخست که لب از شیر ما در شست بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فراهم

کرد و با منوچهری بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست و بسیرت مرد

دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده وز بازار هرچه خرید بدارد

کهار دانش است بربست سخن هرچه شنودی و سرودی از شعر خوش

و بیان نغز بودی و بی آنکه در کار آن سستی و توانی کند و ساعتی بطالت

و تن آسانی بگذراند اول معلقات شعرا ز صنایع و لغات پرداخت

و عروض و قوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب

و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات امم

عرب و عجم نیز ممارست وافی فرمود و بر معلومات سابق بیفزود و معنی

غَيْثٌ يُرَوِّي صَدَى الْاَفْهَامِ مِنْ عَطَشٍ — بِمَنْطِقٍ مِثْلُ مَاءِ الْمُزْنِ سَلْسَالِ

گشت و در غالب علوم و فضائل تا اوایل حد رشد و بلوغ از ولوعی که داشت

بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقاصی را این نعمت روزی نیاید و [illegible]

همه فی العلی یفوق الثریا — وهو فوق الثری یحث جواده

در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب و عنفوان جوانی است

شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این گنبد مینا و فراز

توده غبرا چشمی ندیده و گوشی نشنیده — مُتَوَّجٌ بِالْمَعَالِي فَوْقَ هَامَتِهِ

وَفِي الْوَرَى ضَيْغَمٌ فِي صُورَةِ الْقَمَرِ — و پیوسته حضرتش از رجوع وجوه ذکا

دانش و اهل حال و درویش و اعیان ادب و ارباب کمال

صقر — چرخ است از طیور شکاری

کانا — احمق را گویند

نغز — بر وزن مغز معنی خوب و نیکو باشد

ولوع — کمال میل است

[illegible]

مَوَاسِمُ أَنْعُمٍ وَمَنَاخُ فَضْلٍ　　وَذِرْوَةُ حِكْمَةٍ لِاسْتِطَالِ
مَنَازِلُ تَنْزِلُ الْآمَالُ فِيهَا　　وَأَفْنِيَةٌ تُحَطُّ بِهَا الرِّحَالُ

بودی وکاحاطة الهالة بالقمر والاکمام بالثمر مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضائل و دلائل سخنها میراندند مولف نیز بر انمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضهٔ ارم است راه یافته

ظَفِرْتُ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى　　وَرُبَّ هَوَى الدُّنْيَا وَيَوْمٍ كَسَرَهُ

و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز نیز نقش آن راسخ و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور و در همان اوان شاهزادهٔ آزاده و ملکزادهٔ با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق بآذربایجانش خواست و نخست مانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر کرامتش در آورد و بیمن تربیت و حسن اصطناعش بپرورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت و ولایت عهد را بعقد ازدواج و رشتهٔ ارتباطش در آورده محض مظاهرت

بمصاهرتش سرافراز فرمود

وَمَنَّ عَلَيْهِ بِالْحَيٰوةِ تَكَرُّمًا　　وَذٰلِكَ أَعْلَى مَا اقْتَضَتْهُ مَرَاتِبُهُ

روزگاری در تبریز بساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد حَتَّى انْطَوَى لِلْعِلْمِ مَرَاحِلَهُ وَبَلَغَ الْأَدَبَ سَاحِلَهُ و با شاهزادگان آن سامان که تمام از تربیت ولیعهد رضوان مقام الطَّاهِرِ الْآبَاءِ وَالْأَبْنَاءِ وَالْآدَابِ وَالنُّبُوَّةِ وَالْأَخْلَاقِ

اکمام
جمع کُم بکسر کاف است که غلاف شکوفهٔ خرما و دیگر سایر شکوفها باشد

اصطناع
ای تربیة

مظاهرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

دارِیحیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوان آد
نزد کرم و وفور دانش اکسیر حز دجان هنر عنصر فرهنگ بوده و هستند دارت
بَیْنَهُمُ الْمُقَارِضَاتُ وَتَنَاوَبَ الْمُعَارِضَاتُ یعنی نیز توفیق اسباب در تحصیل
علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشاد شعر عجم و عرب
استیلا و برا قران و اتراب خویش استعلا یافت شعر کاکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعٍ ... وَسَقَیْتُ غَیْرِی مِنْ عُلُومِی أَنْفَعَا
وَحَوَیْتُ آدَابًا لَبِسْتُ جَمَالَهَا ... وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أُنْزَعَا

ازگفتهٔ عبدالرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خودستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیرانداختن و نخجیر ساختن چون بر مراتب فضل یا هر و مانند سر و دن
شعر قادر آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام
نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور
هرگزش گلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نگردد و مرغی در جولانگاه هیچ بالا
نپرد که تیر بزیرش نیارد ... با تیر جانگزایش جز زابست نیش کژدم
با رمح فتنه سازش من است کام ثعبان ... در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان
جایگاه و اوایل دولت و شوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه هنرمندی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه بیدا

فَإِذَا اقْتَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا ... یُرْجَی الصَّلَاحُ وَیَحْسُنُ الْأَحْوَالُ

و چنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آناً فآناً بر آن بیفزود که

فرهنگ
با کاف فارسی بمعنی علم
و دانش و عقل و ادب
و بزرگی و سنجیدگی است
قطع

نخچیر
باجیم فارسی بر وزن تصویر
بمعنی شکار و شکاری و شکار
کننده و شکار کردن و شکار
گاه است و بهایم صحرائی را
عموماً میگویند و بزرگ
خصوصاً خواه بگیرند
و خواه نگیرند
قطع

هیچیک از منسبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم اکنون بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و توران در اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مامن بحر و کب سفینة الا غاص علی دره وانتزع دفینة فلله دره شعر

زرشک طبع گهرزای اوست دریا | که روز و شب کند از موج شور و فغان

و این دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسبست

کلام ابن دارا الامیر بلفظه | ینوب عن الماء الزلال لمن ظما

فنرو به معنی نروی بدایع لفظه | ونظما اذا لم نروه یوما له نظما

این قصیده از نتیجه طبع اوست من رای من السیف اثره فقد رای اکثره

مطلع این قصیده فریده از افکار ابکار شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون و رشک افزای درراری سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را تمام نماید برحسب حکم قضا توأم بانجام آورده معروض داشت

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان | یکی روز دو خورشید ببینند عیان

من بر آنم که اگر چهر تو پیدا گردد | شود از تابش رخسار تو خورشید نهان

تو سخن گوئی خورشید نگفتست سخن | تو میان بندی خورشید نبستست میان

گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود | طرفه‌تر باشد یاقوت لب و دُر دهان

کس بخورشیدپرستان نکند عیب اگر ‌‌ ‌ ‌ رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان

هم از آنست که خورشیدپرستم پس ازین ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه من مرد مسلمانم و از اهل ایمان

هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را ‌ ‌ ‌ ‌ نبود زلف شکن در شکن مشک افشان

ناز کن ناز که با خورشید انباز نبود ‌ ‌ ‌ ‌ رخ زیبای تو در مطلع خورشید شهان

فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر ‌ ‌ ‌ ‌ آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان

اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم ‌ ‌ ‌ ‌ او یقین است و دگر شاهان مانند گمان

رای او هست که از چرخ بتابد خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ دست او هست که از ابر ببارد باران

او تواند بفلک دوزد خورشید به تیر ‌ ‌ ‌ ‌ دست چون باز زند در رزم به تیر و به کمان

راست پنداری خورشید بر اسب آید سوار ‌ ‌ ‌ ‌ چون شهنشه بزین بنشیند ملک اندر میدان

گر تو خورشید همی جویی در چارم چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان

گر برزم اندر بینی تو ملک را گویی ‌ ‌ ‌ ‌ هست خورشید نهان در زره و در خفتان

هر که با تیر و کمان بیند شه را گوید ‌ ‌ ‌ ‌ کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران

ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور ‌ ‌ ‌ ‌ تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان

هر کجا نام تو آید برود نام ملوک ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان

ملکان هیچ نمانند تویی چون خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ این سخن را نبود حاجت با شرح و بیان

تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان

من بخورشیدت ای شاه بنازم مانند ‌ ‌ ‌ ‌ که ترا باشد خورشید بزیر فرمان

تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر ‌ ‌ ‌ ‌ تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان

هر خورشید زوال است و هبوط و کسوف ‌ ‌ ‌ ‌ تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

ما کم خورشید

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب   تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک   گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر   زانکه از عقل سرشته است خدیو دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل   تا خزان آید آید چو سوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف   دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا

زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام   دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو   من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با برو بنمود   من عجب مانده که زین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود   من همی دیدم برابر روی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو   هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحه گردون عید   هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش   شرف و مجد و کرامت بفزود است ایام

صدر اعظم که از او صدر همی جوید فخر   شخص اول که بد و شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از او عز و علا   دولت عالی بگرفت از او فر و نظام

لشکر و کشور شهره و بتدبیر وی است   لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود   یکدم آسوده نبوده است بروز تا بشام

نیست یک لحظه باسایش و راحت شب و روز   گویی آسایش و راحت بر او هست حرام

سلطانی

کارهایی که بزرگ است نزد وزرا	بر او خوردترین کار بود هر هنگام
هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید	تا بجایی که در او خیره بماند اوهام
لاجرم سلطان هر روز فزاید جاهش	تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام
ناصرالدین شه غازی که بعقل و بهنر	بر سلاطین همه روی زمین است امام
بعث او را بسپرده است این شغل خطیر	که بجز او نشواند کسی از خیل کرام
اندرین کار همه مصلحت خلق جهان	شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام
آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک	گر کنم فاش شود خیره عقول افهام
ای خداوند سرافراز و وزیران جهان	که برافراخته دولت شه را اعلام
کارها کردی با نام که گر یک یک را	بشمارند بماند ز شمردن ابهام
هر که از کار تو یک نکته خواهد داند	گو که کن بتواریخ شهور و اعوام
یکی از کار تو آنست که در روی زمین	همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام
همه کشورها پر مشغله و پر آشوب	کشور ایران با ایمنی و عزّ و قوام
از یکی مصلحت تو سر خان خوارزم	بر در دولت در خاک همی کرد مقام
کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد	تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام
نامه او را اگر خیره سری داشت نشان	شهنشه ننمودی و نبودت آرام
تا سپر او را با نامه او نزد ملک	هر دو یکبار بیاوردی هنگام سلام
هر که با شاه کند خیره سری ز انکار	اینچنین باید بادافره اندر فرجام
خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست	بیش از آنست که آنرا بگذارند اقلام
با حسام شه تا کلک تو انباز بود	بگشاید بزودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک — چه خطر دارد با بازوی سهمی جوق حمام

چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا — چه شرف دارد در پیش پیمبر اصنام

ای سگافنده یک لشکر با یک خامه — ای ستاننده یک کشور با یک صمصام

بندگان ملک از تو همگی خشنودند — خاصه این بنده که در خدمت شاه است مدام

هر یکی را ز تو هر روز بود صد اعزاز — هر یکی را ز تو هر لحظه رسد صد اکرام

شاعری شیوه من نیست ولی چون امنیت — عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام

تا همی عید پس از ماه صیام است ترا — عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو

همه شاهان ز شاه نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی والمجد و شبل بن الهزبر برز من خدر النهی والفضل شاهزاده و افی العقل و وافر الفضل باذل عادل و ملکزاده کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم شکر است و شیر شکار و بکلک و بنان عنبر ریز است و گوهر بار فضله اشهر ان ینبه علیه و زمام الفضل طوع یدیه بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز و کان لفرید الدر والیاقوت من فضله و سام الرکاز در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامیکه پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم افخم و ملکزاده مکرم محتشم من لم یخرج فتی مثله الفتیان و لم تر العیون نظیره فی الاعیان نواب موید الدوله طهماسب میرزا الخائض الغمرات غیر مدافع

شبل
بچه شیر را گویند

لفظه
ذره

سام
زر را گویند

رکاز
گنج است

فتان
علم است از برای روز و شب

عبد الباقی میرزا

وَالشِّمَّرِیُّ الْمُطْعِنُ الدَّعْسِیسُ ایالت اطراف و نواحی الوند مسلم بود این زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانه جوهش اصل دانش و صرف هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود افق همدان از مطلع نجوم ثواقب معارف و مناقب ساخته قدم بعرصهٔ شهود نهاد و سور آن بلده را انباشته نشاط و سرور آورد و پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام بدبستان برنشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور حاتم بکرم به پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ يُشَابِهْ أَبَهُ فَمَا ظَلَمَ و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالحجاج في خطابته وابن المقفع في درايته از کمال هوش و سنگ و وفور دانش و فرهنگ مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَمَا الْحَدَاثَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعَةٍ	قَدْ يُوجَدُ الْعِلْمُ فِي الشُّبَّانِ وَالشِّيَبِ

و آنگاه زیاده از نخست سنجیده و در ست از مراتب فضایل پدر آگاه شد و دید که گوهر و الای وی از کالای دید و دانش که سرهٔ جان و جوانی است و مایهٔ آسایش و زندگانی مقبول خوش و ناخوش است و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل	بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر
فَهُوَ الَّذِي بَجَّحَ الزَّمَانُ بِذِكْرِهِ	وَتَزَيَّنَتْ بِحَدِيثِهِ الْأَسْمَاءُ

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد هنر خود بری ز خطر بود.

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش	وگر ندارد گوهر وگر ندارد زر

بخرد گوهر

جهان بگیر در روزی بدانش و گوهر　　　چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه
پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم
گشت که جوهر دانش بعید المرام است وبطی اللزام لا یدرک بالالهام ولا یری
فی المنام ولا یورث من الآباء والاعمام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغرس
ولا تغرس الا بالنفس ولا تسقی الا بالدرس ولا یوجد الا بافتراش المدر و
الادمان علی السهر وقلة النوم وصلة اللیلة بالیوم ومن اشغل نهاره بالجمع
ولیله بالجماع وینشط بالخمر ویطرب بالسماع لا یدرک منه شیئا بل یجب
علیه ان یستحضر الدفاتر ویجمع المحابر ویقطع القفار ویسیر فی طلبه اللیل مع النهار
از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفقا نهاره فی الادب
ولیله فی الطلب در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف رأس الفضل
وعینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبدهٔ
شهور و اعوام است دورهٔ علوم دوازده گانهٔ ادب را بدان شتاب
که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گراید
و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یدری بما بک قبل تظهره له　　　من ذهنه و یجیب قبل تسائل

و از خطش نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ در تلفیق معانی قطعات خطش
منسخ رقاع عماد و رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح است
و مایه فتوح که از اریب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن ایند و فن را بمنزله دو استاد کهن است بیاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم امر لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد داشت که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مؤید است
و بد عنایت و شور فتنه را تسکین کند سیاست او شیر شرزه را آرام

لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرِّيَاحِ وَلِلسَّحَابِ وَلِلرِّمَاحِ وَلِلأُسُودِ شَمَائِلُ

فتوحی چند کار او بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از الجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آن سامان نیز اقتدار و قبضهٔ اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفهٔ افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرمان داد
این امیرزادهٔ آزاده تا آن دشت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه در آید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان از بی پایان
و افواجی کَالْبَحْرِ إِذَا مَاجَ وَالسَّيْلِ إِذَا هَاجَ لَا يَمْنَعُهُمْ مِنْ مَغْزَاهُمْ حَرٌّ وَلَا بَرْدٌ
وَلَا يَرُدُّهُمْ عَنْ مَنْحَاهُمْ غَوْرٌ وَلَا نَجْدٌ قَدْ غَذَوْا بِلِبَانِ الْحُرُوبِ وَنَشَأُوا عَلَى الْكَدِّ
وَالدُّؤُوبِ مُتَنَزَّهَاتُهُمْ شَنُّ الْغَارَاتِ عَلَى الْعَدُوِّ وَأُنْسُهُمُ الرَّكْضُ بِالْآصَالِ وَالْغُدُوِّ

همه در بجوشن چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر

از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ درخشان
رخش بمیدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ بر آهیخت و بگروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه سپاس ناکس و نخجیر مانند خیره و

عسف
عن الطريق العسف
ل و عدل والسلطان
ظلم
ق

مغزی
اسم مکان است از غزو
که بمعنی جنگ باشد

آهیختن
بمعنی کشیدن شمشیر است

ویأجوج آسا پر بودند بتاخت واز غوغای شیران هیجا و هوی دلیران دران
پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته   نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
بسان کورهٔ حداد عرصهٔ میدان   نایرهٔ قتال در دایرهٔ جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اقطار آن بنجر اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیرودار پیاده و سوارا
لِلسَّبْیِ مَا نَكَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
همی شمردند و بر جلادت هر یک بر میفزودند تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمهٔ شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نمود و بقیة السیف چون مجال ستیز نیافتند عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند و نواب میرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار   ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار

بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشاهزادهٔ اعظم واز
واز انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از آگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب بریدی همان نوید تشریفی مخصوص
و قطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعهٔ نور بود و آتش طور روشنتر از او
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعهٔ دیگرش وقعهٔ نیکوتر ازین در فارس
و یورش بندر عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با چارمحل عبور و مرور

نایره: شعلهٔ آتش است

ساکب الماء: یکی از اشکال فلکی است

سلم و تور: دو پسران فریدونند

برید: یعنی چاپار و قاصد است

تمثال: شبیه شخص است

وقعه: جنگ است

عبد الباقی میرزا

که آنچه متاع بابتیاع از سند و سایر بلاد آرند و برند آنها را سبت و کشاد و داد و ستد
در آن بلد است و زیاده از دو قسمتن همیرفت که از حوزهٔ این ملک بدر رفته
و دیگری بتغلب گرفته بود و از آنجا که خداوندگار اجل افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده چندانکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و چندان در توجیه
اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور بیقرار و
مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود را از رفع اجحاف نود ساله معاف نداشته شاهزادهٔ اعظم را
که از نظم سرحد یزد و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بجوانبت
و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد در استرداد آن ناحیت آیت
ما لم تستطع علیه صبرا فرو خواند و شاهزادهٔ کامیاب در جواب
سخن آنجناب ولا اعصی لک امرا بر سرود و در روز ورود که

شکفت از نو رخسار روی حدیقهٔ فارس | بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بگشودن آن حصن حصین
برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا | گروهی بکثرت فزون از کواکب

صِبیانُهُم مِن رِجالِ غیرِهِم أفرَسُ وَشُیوخُهُم مِن شَبابِ سِواهُم أحمَسُ وَهُم أمضیٰ
فِی الظَّلامِ مِنَ الخَیالِ وَأسرَعُ إلَی العُداةِ مِنَ الآجالِ إلَی الآمالِ یَرتاحونَ إلَی
البِرازِ ارتِیاحَ الذِّئابِ وَیَصبِرونَ عَلَی الحَرِّ وَالعَطَشِ صَبرَ الضِّبابِ

شکسته ناخج هریک هزار سد سدید | گشاده خنجر هریک هزار حصن حصین

اجحاف: تعدی را گویند

ناخج: تیر آهن را گوید

روی بدانسوی نهاد و برکشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرماند اطراف
آن حصار را از یمین و یسار فرو گرفتند فقامت الحرب علی ساق واستتبت
اسباب الظفر احسن اتساق والسهام تقع علیهم وقوع المطر من الغیم والرماح
تنساب الیهم فی الهواء انسیاب الایم والحجارة تجرح وتکسر والمنایا فی وجوههم تکلح وتکشر

توپ را آهنگ بم در جنگ و ارشیوه زیر ... خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرده ما خصم را ... ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شرف المدینة بالاسنة والنصول مشبکة وفی جنن الحدید متبرجة ورشقوا للرماة
رشق من یرفع من السور راسه والرجالة نقبوا اساسه از صولت شیران و جلادت
دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن
افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بغلبه
و قهر بر گشود و از آنجا راه خطه لار گرفت

وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه ... محض اقبال بود هر چه در آرد بنما
وهم اکنون بر اکابر خطه لار سالار است ... و از یمن عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت بستجا

در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی از
اشعار اشعار بانمعنی نموده الحق سخنش روح جسد کلام است و صفای اشعارش را اثر
شرب مدام

شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت ... طبعش مانند فصحای سابق

و شعرای اوایل در قصیده سرایی مایل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده از وست

ای مهتر ستوده و ای صدر روزگار ... در روزگار صورت تایید کردگار

خزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله
فضحه

عبدالباقی میرزا

رایت بگرد ملک حصاریست آهنین — کلکت بدیو ظلم شهابیست شعله‌بار
در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد — بیکار ماند خنجر مردان کارزار
بخت جوان پادشه و رای پیر تو — خصم ار همه ستاره در آرد بزینهار
در آستین حادثه پاست شکسته دست — در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار
شخص تو بر زمین نه خداوند رحمتی است — آز جو که باز مانه بمانا و پایدار
آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد — با کشت‌زارها کرم ابر نوبهار
گر صد زبان شود سر هر موی در تنم — ز اشفاق تو یکی نتوان گفتن از هزار
فخر ار بروزگار کنم بس شگفت نیست — چون یافتم مساعدت از صدر روزگار
دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی — از بخت سربلندی و در ملک اقتدار
بر اعتماد عون تو در کشوری شدم — کز بیم جان پرنده نیارد در او گذار
در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور — پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار
دشمن در او دو رویه گروه از پی گروه — لشکر در او بجمله سوار از پی سوار
لشکر بپا بمردی عون تو نیمروز — راندم دو رویه در دمن توپ شعله‌بار
عون تو پا فشرد وگرنه بدفع خصم — چندین نبود کوهر شمشیر آبدار
امر تو ره شکافت وگرنه میان بحر — چندان نبود کوشش اسبان پی‌سپار
در فتح قلعه که اجل ره درو نجست — شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو موالف تو دلفروز شد ز بخت — هر کو مخالف تو سر افراز شد ز دار
با بند احتساب تو اکنون ببسته‌ایم — در ملک پای فتنه و دست گناهکار
با بخت شاه و عون تو از جو که بعد از این — محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

[illegible]

تا روز کار هست بماند ملک بملک — در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار
این بندهٔ ملک ز در هند و باب سند — هر ساله باژ و ساو فرستد بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت — شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار

هر روزه تازه از تو ببینند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت زکردگار

جلال شاهزادهٔ آزادهٔ فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکوئی رای و روی و درستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

إِذَا تَغَلْغَلَ فِكْرُ الْمَرْءِ عَنْ طَرَفٍ — مِنْ مَجْدِهِ غَرِقَتْ فِيهِ خَوَاطِرُهُ
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفست — کز کید گر بر آید پنهان و آشکار بس

الغلغلة
السرعة

چندان خلیق و الوف است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی آرزومی دارد و صحبتش را جاهل و دانا و کاهل و کوکا نابار دل نداند و کار بیحاصل نشمارد ملیت

رای و رویش دلکش و فیروز — مهرجانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافهٔ ختن از آن در غیرت است و ساحل عدن از این در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابوالنصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود وی را در عرصهٔ شهود مانند دری یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم بر آسود

وَإِنْ جَزِعْنَا لَهُ فَلَا عَجَبٌ — ذَا الْجَزْرُ فِي الْبَحْرِ غَيْرُ مَعْهُودٍ

در سن چهارده سالگی این زاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف بچهری

جلال

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس و قندرو و پیوسته
مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را که او پگاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت
و ملازمت حضرت مسامحت و غفلت ننمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع بیان
پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش
برافزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواندن
زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلّم آمد
گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می‌آید میسراید این چند غزل
از وی نوشته میشود

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد / دل سودازده از دست تو خون خواهد شد
فتنهٔ زلف اگر این شعبدهٔ چشم اینست / عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد
قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید / که تو چون راست شوی سرو نگون
گفت آیم دم مرگت بسر از شدت عشق / آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد
گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون / عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد شد
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور / هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فرغم

جلال

۷۶

فتنه خیزد و زد و سلطان بیکی ملک جلال — عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد
آخر این حجر به پای که تو داری ما را — بدر صدر زمن راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پیروی اطراف زمین
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که در بند دو صد دام فتاد — در حیرتم از خواجه چرا باز خرید
بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان — تیر ستمت راست بابروی خمیده
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان — هرگز ز سلاطین بگدایان نرسید
پرورده بمهر تو چنانم که تو گویی — مهر تو ز پستان عوض شیر مکید
با شمع شبفروز چه خرسند که در باغ — یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشید
پیوسته بود گاه سحر که بگریبان — تا دست دل از دامن وصل تو برید
دور از لب میگون تو جامی بچشیدم — الا بگلو ناشده از دیده چکید
دل کی رهد از تیر دو ابروی کمندش — پیوسته کمانیست که تا گوش کشید
یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت — دور از لبت انگشت بدندان نگزید
دیدیم بسی همچو تو دلدار و دلبران — داد ار کسی همچو خداوند ندید

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی
خوشبوی تر از خلق کریمش نوزید

تو خود ای ساقی از این دست که کردی مستم — شرط انصاف نباشد که نگیری دستم
پاس جان و دل اگر می نکنم عذر بنه — گر دل و جان ببریدم چو بدو پیوستم
پرده بر کار چه پوشم زن و مرد ار خبرست — همه دانند که من عاشق رویت هستم

جلال

بارخت چشم بروی نگشودم کوسی | کان دری بود که بر روی دو عالم بستم
چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا | کشت خون ریخت بخاک اثره وزجو جستم
بازخش فارغم از الفت زلف و خط و خال | تا شدم بنده سلطان سپاهی رستم
راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت | تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز برست | عشق بالای سهی سرو تو برداد ز دستم
بر سر راه وی از دیده خونبار جلال | سیلها خواست زهر سوی چو من بنشستم
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل | که من از بندگی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بجا صاحب جان بخشت
باز پیوستم و از جور فلک وارستم

درج دویم در احوال شعرائیکه درک سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید بکنده محضر عالی سروده اند و فهرست اسامی انها از اینقرار است

ادیب ادیب الملک عبد العلی خان پسر حاجب الدوله	میرزا اسحق پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی	اباسی اسمش نصر الله	انیس میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی
آشوب میرزا ابو القاسم منشی	آشفته رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی	جمره میرزا فرج الله کاشانی

جرس میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی	خرم حاجی عبد المجید خراسانی	خاقانی میرزا حبیب الله محلاتی	حکیم ذوقی میرزا فتح الله بسطامی
رفعت میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک نهاوندی	میرزا العابدین پسر میرزا حسین بروجردی	سالک میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی	سرور میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا محمد علی خان اصفهانی	سها میرزا ابراهیم تبریزی	شهاب تاج الشعرا میرزا نصر الله اصفهانی	شیفته میرزا ابو القاسم همدانی
صفا میرزا عبد الحمید تفرشی	طرفه میرزا فرج الله محلاتی	عجیب محمد خلیل مازندرانی	عبد المطلب کاشانی تخلص ندارد
عنقا میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی	فانی اسمش ملا حسین	فروغ میرزا مهدی پسر میرزا باقر اصفهانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم قاآنی میرزا حبیب الله پسر میرزا ابو الحسن شیرازی	کلهر ملا حسین کرمانشاهانی	محرم میرزا عبد الوهاب کرمانشاهانی	مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی
مطرب آقا علی اکبر همدانی	میرزا مهدی منشی پسر میرزا نصیر خوئی	نامی سید مهدی طباطبائی	نثار میرزا مهدی تقی طهرانی
وصالی میرزا رضای مازندرانی	ولی الله حکیم باشی فوج امت	دبیر میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی	شعری میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی
شیخ محمد صالح اصفهانی	میرزا حسین منشی را فرما زکتاب مستطاب پسر شیخ ابو طالب بجزانی		

خدایگان اعظم

درج دویم در شرح نسب
و ذکر احوال خدایگان اشرف افخم
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بسپاس خدای و ستایش رسول بیاراست خواست بآرزوی تیمن نه ازروی تفنن ذکر حسب و شرح نسب این شخص اول شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم

صدر اعظم که صلب بی صلتکه هست
ملک ازو چون دل بو صلت ز اسلام سدید

بطوری درست و اسلوبی لایق و طرازی بدیع و طرزی رایق مبیّن و دیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد و از آغاز تاکنون را بدان روش بپردازد که

عقل از نهیب آنکه مگر وحی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

بالجمله در روز نخست و عهد الست که تا وجود بر اریکهٔ شهود نشست و سلسلهٔ هستی در عالم امکان بهم در پیوست مشیت حضرت باری عز اسمه چنین جاری گشت و خامهٔ ابداع بر لوح اختراع بدینگونه نوشت که این انسان کامل که سراپا احسان و قاطبهٔ مردم را بمنزلهٔ انسان عین است و عین انسان بدانسان که از مراسم علو حسب مشابه است که در ربع مسکون ممالک خمس قادر است بر لمس شمس و مختار است بر رد امس شعر

فَأَيضاً كَفُّهُ اليمين من الدنيا | وَلَو شاءَ حازَها بِالشِّمالِ
ما لنا من نواله الشرق و | الغرب ومن خوفه قلوب الرجال

چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین | مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد سها

تفنن از فن ماخوذ است که بمعنی شاخ درخت است یعنی از شاخی بشاخی جستن

سدید بمعنی محکم است

اریکه بمعنی تخت است

ابداع بمعنی ایجاد است

انسان عین مردمک چشم است

رد امس بمعنی برگرداندن است

همچنان خواست که برحسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از
عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب دیده

نَسَبٌ کَأَنَّ عَلَیهِ مِن شَمسِ الضُّحیٰ ۝ نُورًا وَمِن فَلَقِ الصَّباحِ عَمُودًا

جد بزرگوار این صدر روزکار که نسب قبیلهٔ جلیله و سلسلهٔ علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والامقام عبدالسلام بن
صالح ابوالصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام
علی بن موسی الرضا علیه السلام ۝ خَلیفَةُ رَبِّ العالَمینَ وَظِلُّهُ
عَلیٰ ساکِنِی الغَبراءِ مِن کُلِّ دَیّارٍ ۝ بوده وَبِرٌّ لِبِرٍّ ما نَسَبتَ فَصاعِدًا
اِلیٰ آدَمَ لَم یَنمِهِ غَیرُ اَبرارٍ ۝ و او را ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال
سنی و شیعه باسرها مسطور است و جلالت قدرش کما ینبغی مذکور از انجمله شیخ
ابوعلی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول
رجال ابن فن بسرحد کمال میفرماید ابوالصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث
و احمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مامون ثقتین
الحدیث و لکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و یکی از علمای عامه در میزان الاعتدال
که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته الاکه عبدالسلام بن صالح
ابوالصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی و بعضی میگویند انه رافضی مع صلاحه ابن
جوزی که از ارکان و بناهای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی متهم بالرفض

نژاد و نژاده بمعنی اصل و خداوند نسب و بمعنی اصل و نسب هم هست

دودمان با اول مضموم دو واو معروف خانواده با فرهنگ

همام بزرگ را گویند

میزان الاعتدال اسم کتابیست از کتب رجال اهل سنه

خدایگان اعظم

مع صلاحه و بمعانی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین مکتوب

قال ابو حاتم هو راس مذهب الرافضه و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا

میفرماید انه من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا مکتوبست

فانی رأیت فی کثیر من کتب رجال العامه التشنیع بانه شیعی رافضی اینچند کلمه در

حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و فسحت جایگاه و عظمت شان و

جلالت قدر وی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عقل را نیکو کافی است

پس از آنکه حضرت رضا علیه الاف التحیه و الثنا درجه رفیعه سعادت شهادت

یافت انجناب از طوس بعراق شتافت و پس از آنکه

قَدْ کانَ صاحِبُ هذا الفَضْلِ جَوْهَرَةً   مَصُونَةً صاغَها الرَّحْمنُ مِنْ شَرَفِ

أبَتْ فَلَمْ تَعْرِفِ الأیّامُ قِیمَتَهُ   فَرَدَّهُ غَیْرَةً مِنْهُ إلَی الصَّدَفِ

داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار

ربانی است مدفون گشت   یُبْکی عَلَیْهِ وَما اسْتَقَرَّ قَرارُهُ

فِی اللَّحْدِ حَتّی صافَحَتْهُ الحُورُ   از اخفاد امجادش جلای وطن کرده

و وداع اهل و سکن قاید هدایت از پیش روان و توفیق آسمانی از پس دوان

بمضمون یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ بلده طیبه نور شتافت که نور آن بلده

پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طرفی

از آن برطرف جبهه سپهر فلکی بمنزله اکلیل است و زبان بیان از توصیف آن کلیل و

این بلده طیبه از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاک و نزهت فضا

ارمی است ذاتُ العِمادِ که الَّتی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فِی البِلادِ

نسابه: شخصی است که فن و شغل وی دانستن انساب اکابر و اعیان باشد

تشنیع: مصدر باب تفعیل است از شناعت

فسحت: معنی وسعت است فی القاموس الفسحه بالضم السعه

مهبط: محل فرود آمدن

قاید: پیشرو لشکر و غیر است

بلده: اسم قریه ایست از اعمال نور مازندران

جبهه و اکلیل: از منازل قمر است

زسر جوان شود ار یک نسیم صبحدمش — کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

و در اینجا توطن یافته که لکل شیء دولة حتی البقاع و در ظرف کهزار سال تمام بالاتصال والدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طورا بعد طور کالسیف فی القراب والکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور بوده تا دوره این سلسل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه بپدر بزرگوار این صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اسدٌ فی اللقاء وذو همو ورد بیعٌ ان شمرت غبراء و در آن دولت و شوکت باستیفاء وزارت آن لشکر جا لشکر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بنعمت ثروت موصوف و معروف بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن خرم سدید و بأس شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای رزین و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی نبودی بلکه اختیاری نفرمودی

یقظٌ یکاد یقول عما فی غدٍ — ببدیهةٍ اغنته ان یتفکرا

در دولت شاهنشاه جم جاه غفران پناه فتحعلی شاه نیز چندانکه جلالت شان وی بود و چندان برادپیغمبر دو و تیتو مصدر خدمات بزرگ و منشاء مهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست وارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی

لیمناه یمنٌ کلما عن مطلبٌ — ولیسراه یسرٌ کلما اعسر اوفدٌ

و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بر شهور و اعوام دهر و دهور و ایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب
بکسر قاف بمعنی غلاف است

الهموس
الاسد الکثار لفریسته
ق

شهامت
بزرگی است بانفاذ حکم

یقظ
بیدار است

خدایگان اعظم

خاطر خورشید مظاهر همیکشت بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهدهٔ حسن

اهتمام وی و اولاد و کامکار و اخلاف نامدارش بر آمد چنانچه از سد باب الابو

باب الابواب — در بند ادر بایجان نسبت

تا حد شمیل و میاب و از شاطی دجله و فرات تا جلکه غزنه و هرات همیکیت از ممالک

و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی

و دیگری را کفالت ثغور فارس

شمیل و میاب — دو قریه ایست در ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ اَرْضٍ مِنْهُمُ ‌ ‌ ‌ بَطَلٌ يَقُودُ اِلَى الْاَعَادِيْ عَسْكَرَا

قَوْمٌ ذَكَوْا اَصْلًا وَطَابُوا مَحْتَدًا ‌ ‌ ‌ وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرَا

بطل — مرد شجاع را گویند

تا در سال یکهزار و دویست و بیست و دو که تقصیرهای رفته اداکرد روزگار

اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ‌ ‌ ‌ این مولود مسعود و زادهٔ آزاده که

تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته

خاک فردوس و باد نوروزی ‌ ‌ ‌ آتش طور و آب حیوان است

بالیمن والعظمة والاجلال والخیر والسعادة والاقبال بطالعی که تولا کنند بدان

ایام باغتی که تفاخر کنند بدان تقویم بافق دار الخلافهٔ طهران مانند

خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجلت

التّرفع — التّعة و الحصب

كَمُلَكًا وَعَزًّا وَعَيْشًا اَفْنًا وَعُلًى ‌ ‌ ‌ وَدَوْلَةً ضِمْنُهَا نَصْرٌ وَاِظْهَارُ

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار

گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر

صدره از آنچه هست فزونتر رسد بوجود ‌ ‌ ‌ گر صورت جلالش میکشتی آشکار

و در زمان ولادت با سعادت که بفر ظهور او افزا السرور و بسیر قدوم فرخی لزوم توده

فاذا رأیت

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از گفتار مؤلف این رباعی قرینهٔ حال و رهینهٔ مقال می‌آمد

کاین بچه ماه چرخ دولت زاده — وز باب و نیا شخص وزارت را صدر
مانند هلالیست که بیرون ز محاق — خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

محاق حالتی است ماه را که او را بقرب آفتاب و تحت الشعاع دست میدهد

و در آن شب مبارک که تعیین نام نامی و اسم سامی او را جشنی عظیم ساختند
و بزم را با مرا و بزرگ و عظما بار آراسته از قرعهٔ نجدت بِأَنَّ اللهَ یُؤَیِّدُ
بِنَصْرِهِ مَنْ یَشَاءُ ایما رفت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللهِ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را
رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی مصدوقهٔ الاسماء تنزل من السماء است
که صدر نصرالله و شاه ناصرالدین منصور است و چون زمان رضاع بفطام
کشید و هنگام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند و بآموزگارش سپردند
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را بخواندن عبارت
مهارت یافت پیوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خواقین ترکستان و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب و تبابعهٔ یمن و رایان هند

در ترکستان و روم و یمن و عرب و سند پادشاهان خود را خاقان و قیصر و قیل و تبع و رای میخوانند

تدرب وافی و تتبع کافی فرمود و از طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک
و رعیت از کارگذاری و دادخواهی استحضار و آگاهی پیدا همیکرد و روزها
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب میبرد تا سر بسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش
عکس پذیر آمد بیت هِمَامٌ عَلَتْ هِمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا — یُحَاوِلُ أَمْرًا دُونَهُ
السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انتظام مهام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت
از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود و افزایش طبع و تیزاوش خاطرش

السبعة الشهب سیارگان هفتگانه اند

خدایگان اعظم

تنها بتضاعیف خانهای شطرنج بشفقت و رنج برا و برافزود تا در کارهای کشور بصیر گشت و باندیشهای دیگر خبیر ظُلْمٌ لِذَا الْیَوْمِ وَصْفٌ قَبْلَ رُؤْیَتِهِ لَا یَصْدُقُ الْوَصْفُ حَتّٰی یَصْدُقَ النَّظَرُ تا بجایی که از مطلع ایام زندگانی و مستقبل روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس این شخص نخستین کی از جودت عظامی است که لَوْلَا التُّرَاءُ کَفَی الْعِظَامُ عِظَامًا و دیگری از سود دعصامی است که نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامًا و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و مستلزمات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته از آن اعراض و ازین اغماض نموده بتحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست پرداخت بشر تصور غایة فی آبائه ینفی الظنون و یفسد التقییسا تا در سن هیجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشتهٔ ستوده حرکات موصوف بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین جامع از ذکاء و فطانت و جوانی با ملاحت نطق و لهجت با چهری زیباتر از گل و نسرین و محاورتی اعذب من معین فَتًی مَا یَسْرِ نَحْوَ السَّمَاءِ بِوَجْهِهِ تَخِرُّ لَهُ الشِّعْرٰی وَیَنْکَسِفُ الْبَدْرُ از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بکری مانوس و بدل نزدیک و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک در بست و گشود و کاست و فزود و گفت و کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدری را برابرش قدری نبودی و هیچ وزیری نظیرش ننمودی

عصام مردی بود از حجاب اول حاجب نعمان بن منذر بن ماء السماء شد و در رتبه بدرجه کی از امرای بزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام آخر و نهایت هر کار را گویند

اغماض پوشیدن چشم است

فطانت زیرکی است

عذب گوارندگی است

کاستن و فزودن کم و زیاد کردن است

دانٍ بعیدٌ محبٌّ مبغضٌ بهجٌ — اغرُّ حلوٌ ممرٌّ لیّنٌ شرسُ
ندٍ ابیٌّ غرٍ وافٍ اخو ثقةٍ — جعدٌ سریٌّ نهٍ ندبٌ رضًی ندسُ

از نکات لطیفهٔ جد و هزل و لطایف ظریفهٔ علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
و قصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایرهٔ دری و تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از نتیجهٔ طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از نظر فا پس فراهم و بر آنها
افزوده و بمباهی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را بهنگام
با حلاوت تمام باسلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و سنجاری درست بطوری
میسراید و چنان ادا مینماید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است
از کواکب دری فی سماء عقیق و الذ است از رحیق عتیق فی حدیث صدیق

بابی وامی ناطقٌ فی لفظه — ثمنٌ تباع له القلوب وتشترا

و با غنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش دلجوئی بر آمده با همه آشتی
درآویز و آزار فراز است و راه آمیز و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و
مفتاح لآلی نعم دل و دستی بغزارت عمان دارد و رای و حزمی بمتانت سهلان
جبینی چون دل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت و صافی

والشمس لو خلقت من نور طلعته — لما توارت عن الابصار بالحجب

رفته رفته این مراتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی
انتشار پذیرفت که عاکفان بار و واقفان حضور خاقان مغفور مبرور مکرر معروض رای
همایون میداشتند که از روی حقیقت و انصاف خلاف آصفی اوصاف میرزا

الشرس — هر که سوء الخلق و شدید الخلاف (ق)

الندس — الطعن و الرجل السریع الاستماع للصوت الخفی و الفهم (ق)

نیوش — بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت امر است بشنو و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند (ط)

فراز — از لغت اضداد است که بمعنی گشودن و بستن است

غزارت — بمعنی بسیاری است از هر چیزی و زمینی که باران بسیار بر او بارد و چیز که فراوان باشد و مواشی که شیر آنها بسیار باشد

خدایگان اعظم

اسد الله خان هر یک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و بقاعدهٔ

التشبل فی المخبر مثل الاسد معنی و من یشابه آبه فما ظلم

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر پیر شایستهٔ رجوع اعمال بزرگ و کارهای خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا — و صبغ افلامهم للوطأ بالذهب

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و برشاد طریقت وحید یا فطن انمرلامی

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا — و کان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجمن و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جملهٔ آن تفاصیل و دره آن تقاصیر و یتیمهٔ آن یتیمه و قبلهٔ آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه مناع مناع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه آگاهش میرزا آقا خان مسمی بمیرزا نصر الله امت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست کار کوی کوهر پاکش سرشتهٔ هنر است و هنرش گرانمایه تر از رشتهٔ گهر بلیت

له عزمة بثنی القضاء و همة — تألف بین الشاء و الاسد الضاری

عزم وی آرد زهم بگستن اعضای سپهر — حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای منیر چندان بنکات و رموز کارگذاری و آداب و دقایق و اصول ملکداری توانا که همانا کرت معتاد است که فروغ روی و پرتو رایش بر معمور و معمورهٔ جهان افتاده و بارها عرصهٔ مملکت را از نور معدلت خوشتر از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و فلاطونی منشرح الصدر هنرهای نمایان

راحات: جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و در هنگام بوشی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و مبشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

عَلا فَوقَ اَفرادِ النُّجومِ بِمَجدِه — وَنالَ سَماءَ المَجدِ مِن کُلِّ مَوضِعِ
فَمَن رامَ عِندَ الوَضعِ اِدراکَ شَأوِه — کَمَن رامَ حَملَ الرّاسِیاتِ بِاِصبَعِ

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه
از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس
ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ناس پیش و افراد بشر می‌فکند فی الحال نقش استقبال
از ناصیهٔ احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در آینهٔ راستی

جهان نمای بالمعاینه میدید — از نگاهی همه اسرار جهان میداند
وَوَکَّلَ الظَّنَّ بِالأَسرارِ فَانکَشَفَت — لَهُ ضَمائِرُ اَهلِ السَّهلِ وَالجَبَلِ

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی
و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَاستَکبَرَ الاَخبارَ قَبلَ لِقائِه — فَلَمّا اَلتَقاهُ صَغَّرَ الخَبَرَ الخُبرُ

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد
که چنانکه باید و بطوری که شاید آنجناب را در کل رسوم و جلّ علوم که تعلق بمهام
دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و
یادگار برای همین نبیرهٔ تاجدار — ستوده ناصر دین شه که ظل رایت اوست
بشرق و غرب اگر سایهٔ همائی هست — گذارد و از آنجا که دار الملک طبرستان
و سایر نواحی مازندران را نسبت بمحروسهٔ ایران چون ام القری است نسبت بسایر بلدان

الواشی: الحایک و در اینجا وشی اقلام کنایه است از آنچه مینویسند
صاحب: اسمعیل بن عباد است
نظام: خواجه نظام الملک
سهل: پستی است
جبل: بلندی
جل: با کل در معنی مرادفست
ام القری: کنایه از مکهٔ معظمه است

خدایگان اعظم

والوس قاجار در این ایل کامکار را نادی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است

و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و مساعدی ارجمند

دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک

و امارت چنین عمارت شایستهٔ نیری درست کار است و امیری دولتیار

مُستَیقِظُ العَزَماتِ یُخبِرُ وَجهُهُ — عَن حَزمِهِ وَمَضائِهِ وَذَکائِهِ

نخست پدر را بحکمرانی آن مرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل

و خلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود آناً فآناً بر تسلط

و اقتدار وی می افزود و در سموّ جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت

همی داشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر

جلیل و خواجهٔ نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل همواره با مردان کهن و مردمان

کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر بودی و یکسان نمودی

البَدرُ یُحجِبُهُ طَلاقةُ بِشرِهِ — وَالسَّیفُ یَهکُمُهُ ضِرامةُ رایِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و صباحت

رای و حسن تدبیر گاه گاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ

فرمودی و جلوه نمودی که همواره او را در مصالح امور خطیرهٔ ملک و مهمات

عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وَیَنفُذُ مِن سِرِّ الغُیوبِ ذَکاؤُهُ — کَالسَّهمِ مِن جِسمِ الرَّمِیَّةِ یَمرُقُ

انجناب نیز چون در آن هنگام مانند این اوان و ایام از روی ملکهٔ عقل و ذکاء

و کثرت فطانت و دهاء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

دیم بید

نیرو: با اول کسور و یای معروف زور و قوت بود

دِعَم: و دِعامه و دِعام بکسر دال در هر سه موضع ستون خانه و چوبی است که نصب مینمایند از برای ساختن طاق. ق

سموّ: مرادف است با علوّ

النُّبل: بالضم الذکاء والنجابة

ضرامة: بمعنی اشتعال آتش است و اینجا کنایه از اصابت و درستی است

مرق: مرقه یمرقه مرقا و مرقه خرقه. ق

العضل: بالکسر و کصرد و قفل الداهی واحده عضله بالضم. ق

و نیز میان مع جهات نفع و ضر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت و ارتجال بی اطاله
فکر و مجال آن مهم را درست و سنجیده و آزموده و فهمیده معروض رای همیون همی نمود
و خاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود

وَمِن كَثرَةِ الأَخبارِ عَن مَكرُماتِهِ ... يَمُرُّ لَهُ صِنفٌ وَيَأتِي لَهُ صِنفُ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز باهمان جمال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و حشمت و نعمت قرب حضور و استیلاء بر ممالک نزدیک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عشایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر ویش باز و دست تمنا بسویش دراز بود

الأَمرُ وَالنَهيُ وَالسَلاهِبُ وَالـ ... بيضُ لَهُ وَالعَبيدُ وَالحَشَمُ

و پیوسته اقران و اتراب از خویش و بیگانه چون پروانه بر گرد شمع جمع و همه نیاز
انگیز و نماز اندیش کوی امیدش که بهشت جاوید بوده و هر یک از اخلاق کریمه
و عادات مرضیه وی از فیض انعامش عیضی بردند و از فضاله عطیتش نواله ربودند
و همه را سراسر مایه شادمانی و پیرایه کامرانی بودی با غنی و درویش همی ساخت
و بیگانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست پست و بلندش یکسان
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایه خداوندی بیکپایه فکندی و همواره
در پاس استمالت جوانب بود و استنالت اقارب و اجانب مینمود

أَلِفَ المُرُوَّةَ مُذ نَشا فَكَأَنَّما ... سُقِيَ اللِبانَ بِها صَبِيّاً مُرضَعا

نسیم گل چو بآن خلق نسبتی دارد ... بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر و فحول فضلای دهر گز

حاجی میرزا آقاسی

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز بکمال تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از معقول و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده و حظی وافی و بهره کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همه فنون را معلمی مسلم بموجب این صفات و مورث این علامات انحضرت مؤیدا او را در ارجاء ممالک و انحاء مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه ارجمند بدو ارزانی داشت

کمثل البحر یغرق فیه حیّ   ولا ینفکّ تطفو فیه جیفة

اذا المیزان تخفض کل وافٍ   و ترفع کل ذی زنة خفیفة

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب ساکنین و اراذل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برخیزد و ممیز مثل از مدیر و حامل از مدبر عامل با تدبیر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش بشایبه زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست   کلاهداری و آیین سروری داند

انجناب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام مهام دولت بر نیامد وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادبا و بدر الاساتید ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی باسرها حاوی است و بی نیاز از نگارش راوی از آنجمله در علو همت بشاهی که معن بن زائده را از نعمش فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مایدها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بذلک یهنی

بذلت و پستی گذارد و دو دست را از قلت و تنگدستی برآرد چرا که گفته اند

فانها خطرات من وساوسه — یعطی و یمنع لا بخلا و لا کرما

همیشه از سکنه دیار نفوسش در اندیشه و تنگ حبار ناموسش پیشه جوارح خلق را
از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آغاز تا انجام دشنام
شتم فاطبه انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم برادر حتم شد وضیع
شریف و منیع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و
برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پیوسته زشت و زیبا
و نا توان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هر چه بد بیشتر

من آلة الدست ما عند الوزیر سوی — تحریك انمله فی حال ایماء
فهو الوزیر و لا ازر یشد به — مثل العروض له بحر بلا ماء

با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جوئی
که کفاة حضرت ملوک و امنا و سدهٔ سلطنت از آن ناگزیر آنجناب را ترک
این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شبانروزش بنکات
و رموز کار خیراندیش و آموزگار نیک و بد روزگار بوده و با سلوک
با ابنای ملوک و اعیان بلده و بلوک نصایح مشفقانه همیکرد و مبالغت همی نمود

بالآخره سودی نداشت و ثمری نبخشود — نی خردمند و نه از مرد خردمند پند نیوش
عجبی گشته گرفتار بلای عجبی — تا همه را بارها بر دل نشست و خارها

در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

حاجی میرزا آقاسی

ازآن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند وعطای شاه را بلقای وزیر بخشیدند یل
گروهی دیگر ازین اندوه بستوه آمده وبدان هم آوازه وانبوه گشتند که خویش را از عار
نکال و لات حین مناص خلاص نموده ازین ورطهٔ هایل و دریای بی ساحل
برهند آنجمع را شوری اشاره بچارهٔ این کار بدان هنجار نمود که باگریبانهای پاره
در پایهٔ سریر اعلی بر ملا واشکار افضایح اعمال و قبایح افعال اورا عرضه دارند
و بعرصهٔ ظهور درآورند وزمام مهام انام وکفالت امور خاص وعام را از ید آن
جانی غیر کافی مدبر خواست انتزاع

وبکف جوادٍ لو حکتها سحابةٌ　　　لما فاتها فی الشرق والغرب موضعٌ

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و مشافیض نامتناهی یعنی خداوندکار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام تمهید قواعد عدل و انصاف واغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکهٔ رحمت وعدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته را بوند
ودرهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال وشعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر وخفایای سرایر اینقوم کماهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخواست و برآستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
نداشتی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشهٔ
ویران و آبادش خاصه در آنساعت که در حالت اغما بود و صد در اکثر احکام را برمز
و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بنشر کینهای گوناگون و بریو و رنگ از شمار فزون وگفتهای گزاف و نسبتهای خلاف

در دو عمای پراست مانند وافسانه وافسونی چند که مایهٔ خواب خرگوشی است و شاهرا از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشا خاموشی بر سر رود و باز نمود وآنخواجهٔ روشن رای صافی نهاد را بتغیر نیت وتبدیل عقیدت نسبت همی داد

فَقَدْ احْتَمَلَ بُهْتَانًا وَاِثْمًا مُبِيْنًا وَلَا تَطْمَعًا مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةٍ
وَاِنْ كُنْتَ تُبْدِيْ بِهَا لَهُ وَتُنِيْلُ تا آنکه شدت غدر و مکیدت و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان خواست و باز بانبانهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و گرم که شیوهٔ زبان بازان و پیشه نیرنگسازان و مدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راندو افسونها خواندند تا بجائیکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی باوجود بصیرت و آگاهی برفساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلاء ضعف بر قوی

و ملکهٔ حجب و حیا تمکین اینکار با چار فرمود

وَلَيْسَ حَيَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّئْبِ شِيْمَةٌ وَلٰكِنَّهَا مِنْ شِيْمَةِ الْأَسَدِ الْوَرْدِ

آنجناب بدون آنکه از پایهٔ مباهات و مایهٔ مزاحات خویش بکاهد یا احدی را بتوسط یا تکرار و شفاعت بخواهد وَاُفِّ عَلَى الدُّنْيَا وَمَا فِيْهَا گویان آیت ذَرْهُمْ يَأْكُلُوْا وَيَتَمَتَّعُوْا وَيُلْهِهِمُ الْاَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُوْنَ برخواند و از خانهٔ شرف و جایگاه عز و اقبال

بکاشان انتقال فرمود و از گفتار ابوالفتح بستی

عُزِلْتُ وَلَمْ اُذْنِبْ وَلَمْ اَكُ خَائِنًا وَهٰذَا لِاِنْصَافِ الْمُلُوْكِ خِلَافٌ
حُذِفْتُ وَغَيْرِيْ مُثْبَتٌ فِيْ مَكَانِهٖ كَاَنِّيْ نُوْنُ الْجَمْعِ حِيْنَ يُضَافُ

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق

خدایگان اعظم

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالی پریشان اکابر ایام بل قاطبهٔ انام را
ازین درد چنان داد از دل برخواست و دود از سینه که خامه و نامه را یارای
نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
نمیداد و زمان مهاجرت را بمجاملت بسر میبرد یجنی الزمان علی من کان اصطباره
و دفقه للذی فی العسر صبار || چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش || و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجناب
فیضمند و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را نیکو نواختی و در این
بذل و انفاق خویش همی پرداختی

وَ أبیضَ فیّاضٍ یداهُ غمامةٌ || علی مُعتفیه ما تغبُّ فواضِلُه
تراهُ اِذا ما جئتَهُ متهلِّلاً || کأنّکَ مُعطیهِ الّذی اَنتَ سائلُه

تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع آنجنابی بطلوع. نیّر فرخنده مطالع این دولت تو نیکو گشت
که آسمان دور دیگر کرد و ستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بذروهٔ شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را بحکم انقضای عهد و اقتضای
وقت نفس مطمئنه فرمان اِرجِعی اِلی رَبّکِ راضِیَةً مَرضِیَّةً را تسلیم نمود
و در سایهٔ طوبی و کنار تسنیم برآسود || أتاهُ الرّدی فی زیّ عافٍ فانّما
اَبا جودُهُ اَن یرجعَ الموتُ خائباً || وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی آثار عجز
بر احوال ظاهر شده و فور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

برفت و ازین

حاجی میرزا آقاسی

۹۶

به بست وزارت کشید از درگه شه بار سفر بست و بحسرت هر کام که برداشت
نگاهی بقفا کرد و نیم شب از بیم جان مانند جان بسایه و چون سایه بی جان
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه گویان تمامی آلات و اسباب
وادوات تجمل و دواب و فائدهٔ اکتساب چهارده سالهٔ وزارت را بیغما و غارت
داده با پری و شکسته حالی و خواری و خستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم علیه
الاف التحیة والتسلیم روی نهاد فقام علیه الدهر من کل جانب
بتخییب آمال و تشتیت شمله و در آنجا هم کار ز دست رفته بهم دست
از کار از روی جبر و اضطرار گوشهٔ اختیار کرده بنشست

گوشهٔ نامرادیش داد ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را

فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشهٔ زیرکان نه بطیئی که پیشهٔ بریدان است
بکاشان روان و در آن آستان نخست بتمهید وصول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان برگشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود

که دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد حاسد را کار فاسد آمد و نخل بخت

مستأصل گشت و معاندینکو مضمحل شد پس رای بری کردن که شاید و کار ازین پس چگونه گشاید

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آنجناب نیز با فالی چون بخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی

چون طالع مقبلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرد ره
با یکجهان عنایت و تأیید کردگار فرخی و فیروزیش چون دو بندهٔ کمین در

یسار و یمین روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دوان مانند

خدایگان اعظم

۸

رحمت حق که برکروهی مستحق ببارد و جانها را از افسردگی و دلها از پژمردگی برآورد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عادَ الزَّمانُ مُنَوَّراً بِإِیابِه ... وَتَلَألأت غُرَرُ السُّعودِ بِبابِه

لازالَ مَحروسَ الجَنابِ مُؤَیَّداً ... فی حالَتَیهِ إیابِهِ وَذَهابِه

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشیدی نشان که تخت از شکوه وفر پیرایه سپهر کی و افسر جم است موکب همایونش سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر بر در دار العیار سلطنت ... سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظِلُّ مُلوکُ الأرضِ خاشِعَةً لَه ... تُفارِقُهُ هَلکی وَتَلقاهُ سُجَّدا

این صدر گردون قدر از آنجا که مآثر اقبالش مسعود بود و صواد احوالش مشهود و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی اعلیحضرت شاهنشاهی تولا جست و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر عاطر مظاهر اقدس را ابتهاج‌ها و نیاز و گفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور و از سلاطین است ملقب گشت

سَما لِلعُلی مِن قَبلِ یَقبَلُ وَجهَه ... فَأدرَکَها وَالمَأثُراتُ لَهُ صَحبُ

باش تا صبح دولتش بدمد — کاین هنوز از نتایج سحرست

قضارا درهمان ایام چند فوج از سربازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یاجوج آسا
خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی
بگفتگوی و هایاهوی دهان بشتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

غریوان بروزن دلیران بمعنی فریاد کنان باشد

وَجَاشَ الْجَیْشُ بِالْهَیْجَاءِ حَتّیٰ — رَاَیْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

بتن روی و آهن بجان رعد و آتش — بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر

شتم بعربی دشنام گفتن باشد

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر برپا ساخته چنانکه عرصهٔ دار الخلافه از
فتنهٔ آن افواج مانند بحر مواج با انقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت
آن در اضطراب و تخلخل

اِذَا صَرَفَ النَّهَارُ الضَّوْءَ عَنْهُمْ — دَجَا لَیْلَانِ لَیْلٌ وَالْغُبَارُ
وَاِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ — اَضَاءَ الْمَشْرَفِیَّةُ وَالنَّهَارُ

الفزع بالتحریک الذعر والفرق ق

و آن جماعت با کمال اسائت ادب
و شآمت انگیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار
و مبالغت نمودند که لابد و لاعلاج گشته عنان اختیارش از دست رفت و تیر
اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع بر خود
گدازان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد
بر آن مشت غول بخواندن لاحول مشغول گشتند هرچه گفتند هیچ در نگرفت یکسر
باد بچنبر بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و
وفور باس مزاج بخت السقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تر برفتن در دا

ومشارف الشام قری من ارض العرب منها السیوف المشرفیة بفتح الراء ق

انگیس یکی از اشکال رمل است و منحوس

میرزا تقی خان

وپای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید ازینجای خیز و آنجا رو
آسوده نشیند و فراغت گزیند آنخواجهٔ خردمند و خداوند هما نند باقتضای
میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه یکشبه ضیافت را بهانه کرد و بخانه اش
در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

جبر بمعنی بستن شکستهٔ استخوان است

لَا یَجْبُرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاکَ کَاسِرُهُ — وَلَا یَهِیضُونَ عَظْمًا ذَاکَ جَابِرُهُ

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوان بعد از شکسته بندی

هر که در او جوهر دانائی است — بر همه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان سبیل مرام را ذیل کرام یافته آن ملاذ را دست تولا بعروة الوثقی
ولای آنجناب برد و با قریب یکهزار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت
و مختلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش سپهر را ماند در
پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر الوف
و اصناف از رؤس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و
آنخانه ایست باتساع عرصهٔ کرم و ارتفاع ذروهٔ همم آنجناب که نظیرش را دیدهٔ
گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده بیت

فرگاه بر وزن خرگاه در عربی بمعنی حضرت است

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

دَارٌ بِمُخْتَلِفَاتِ أَنْعُمِ رَبِّهَا — یَرْقِی اللَّدِیغَ وَیُنْجِدُ الْمُسْتَصْرِخَا

ازدحام عام در آن مقام بجائی رسید و بمثابتی دست داد که در آن سرا با آنهمه وسعت و
فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و
صدمت میسر بودی اقاصی و ادانی هریک بجای خویش عَلَی سُرُرٍ مَرْفُوعَةٍ

لدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

میرزاتقی

مُتَّكِئِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ نشستند و سخن از مقوله لَا يَسْمَعُونَ
فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا در پیوستند و يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابٍ
وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ غدا تا رواحا مساء صباحا مستمر و معین بودی و از اطعمه
واشربه گوناگون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ بضعاد سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود و مهیا و موجود نموده بودند که نزل مسکوی را
از خوان کوی تو فزنها دند و مردم میز بساط میز از سفره دهلیز منیدادند
مُحِبُّ النَّدَى الصَّبَّابِ إِلَى بَذْلِ مَالِهِ صَبُوًّا كَمَا يَصْبُو الْمُحِبُّ الْمُتَيَّمُ
ز دست جود شش اگر سایه بر سحاب افتد سهیل ماه فشاند همی بجای مطر
و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضله آن خوان را بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر و راج
نمودی وَذَٰلِكَ ذِكْرَىٰ لِلْعَالَمِينَ از کرم اوست هر چه رزق بگیتی
و ز قلم اوست عیش هر که بکشور لَا تَطْلُبَنَّ كَرِيمًا بَعْدَ رُؤْيَتِهِ
إِنَّ الْكِرَامَ بِأَسْخَاهُمْ يَدًا خُتِمُوا وازشگفتیهای کار و بوالعجبیهای
روزگار آنکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لَا
يَشْغَلُهُ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعتی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه بمواجهه و مشافهه بل برسالت و بیغام
داد و بیخ مخالفت برکند و ماده آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن
غائله و حل آن مشکل بیت گل از خارش برون آورد و خار از پا و پا از گل

نزل بالضم والصمتین الطعام ذوالبرکة جمع انزال

الدهلیز بالکسر ما بین الدار والباب جمع دهالیز ق

باطیه و قصعة المساکین و شکل اند از اشکال فلک البروج صور عبدالرحمن صوفی

الغوائل الدواهی و دواهی عوائل غائلة امر داهیا منکر

میرزا تقی خان

چو بنده صبوح شادمانی و سرمایهٔ فتوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو
کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش
که رجوع بعمل و وصول بامل بود دریافت نمود و برخواسته راه درگاه جهان پناه
در پیش گرفته و با دلی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
بیاسود و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکهٔ
قبول انتخاب نقد بر عمل و غل انگاشتی و هیچکار را برضای وی امضا نداشتی
تا آنکه بحکم سَیُبَدِّلُ اللهُ قَوْماً بِقَوْمٍ وَیَوْماً بِیَوْمٍ آن بدایت بنهایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطهٔ انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عمل
عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا الْمَوْتُ اِلّا سارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ   یَصُولُ بِلا کَفٍّ وَیَسْعی بِلا رِجْلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوئینان
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجربان امور بودند همه را آگاه و احضار
بدرگاه ساخت وَاِذا بَلَغَ الرَّأْیُ الْمَشُورَةَ فَاسْتَعِنْ   بِحَزْمِ نَصِیحٍ اَوْ
نَصِیحَةِ حازِمٍ   را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت
استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست
تمام مجتمع الهمة و متفق الکلمة معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه
زمان کوه شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار از آنجا
که وَرِثَ الْکِفایَةَ کابِراً عَنْ کابِرٍ   بِصَحِیحِ اِسْنادٍ عَنِ الْاَسْنادِ

النهمة الحاجة و بلوغ الهمة والشهوة فی الشیء و هو منهوم بکذا مولع ق

وغل بروزن اجل مکر و حیله و ناراست و عیب و فساد باشد و کسیکه ناخوانده [illegible] و در طفلی کند ط

زعجه کمنعه اقلقه و قلعه من مکانه کازعجه فانزعج و [illegible] و صلاح ق

مشورة بروزن مفعوله مصدر میمی شوری باشد

دپیوسته پدر و نیاکانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تأسیس
دعائم کفالت و تأکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرایش بلاد و حفظ شرایط
آسایش عباد در همه دور و بر همه طور مبدع حسن سجیت و مقترح اریحیت و مجبول
طبیعت و مفطور همت بوده و خود آنجناب بحکم لَمْ یُوصَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا
فَاَحْرَزَهُ كَسْبًا وَاَقَلُّهُ یُغْنِی عَنِ الثَّانِی بفر اصالت فکر و متین
اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفاء مراسم عمل و استقرار
مواسم دول مجرب گشته و ممتحن و اعقل من ابن القن بواسطهٔ پدر پیش حجر
از جنبش روم و قرار چین مسابقهٔ وحی جبرئیل اسرار وجودش همه یقین

كَرَمٌ فِی اَصَالَةٍ وَذَكَاءٌ فِی بَهَاءٍ وَقُدْرَةٌ فِی وَفَاءٍ

و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این بهینه از سر گوی به آست
زکردون جهان آفرین اگه است اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از تمامیت
اینها است آگاه بود دیگران نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضا حقوق
وی اقدام فرمود و بر خداوندکار ارفع اجل بخشود مَا زَادَهُ الْاَلْقَابُ مَعْنًى
ثَانِیًا فَكَاَنَّمَا مِنْ صِدْقِهَا اَسْمَاءُ چو کارنامهٔ دولت قضا نوشت بنامش
چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی خانهٔ وزنامهٔ دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق كَالشَّمْسِ فِی رَادِ الضُّحَی وَالْبَدْرِ فِی جُنْحِ الدُّجَی
بساعتی مسعود و با فرخندگی و از روی کمال شایستگی و زیبندگی بر دست صدارت
برنشست و زلال کرامت و عاطفتش با حسن مواسات و مرافقت غبار فقر و فاقت از رخسارهٔ

الاّ یحیی و انّ الخلق ن

اعقل من ابن تقن مثلی است در عرب سایر که در مقام نهایت درستی و درستکاری میزنند و ابن القن کسی است که در عرب از و عاقلتر نبوده

و از ارکان با لقب صدارت عظمی

راد الضحی اسم ساعتی است از ساعات دوازده گانهٔ روز که قبل از ظهر باشد تا ظهر

خدایگان اعظم

اهل آفاق بشت

عَلیٰ کُلِّ بَاعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ — لِعِزَّتِهِ وَانْقَادَتِ الْعَرَبُ وَالْعَجَمُ

کیهان بذکر تهنیتش افتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر هر دو روی کره خاک تا مجد فلک الافلاک شایع گشت و دلهای افواج آحاد حشم و اجناد و قاطبه سکان ممالک و بلاد رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ — وَتَحْمِدُهُ الْاَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفعت پایه قدرش — که گردونیست برتر از نهم گردون مینایی

و هم اکنون که سال هجری از دویست و هشتاد و دو بحر بیست و پنجم سال است که از بخت بلند و بی اقبال بی زوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشه متین آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مصون و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون ملک مصونست و حصن ملک حصین است منت وافر خدا را که چنین است برخی از محاسن و دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری این صدر جهان که دست وزارت زحل بااوج آفتاب زنداف برترسیده در درج نخست گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل خاصه اصل نبیل و نسل اصیل آنجنابست زیاده در این باب اطناب نداده بدینگونه شروع بذکر فروع شجره طیبه اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِی السَّمَاءِ مینماید که چون خدای تعالی

کیهان بکسر اول گیتی و زمانه و معنی جهان و دنیا باشد قطع

اسنه جمع سنان و شفار جمع شفرات و الشفرة السکین العظیم و ما عرض من الحدید و حدد ق

الحوزه الناحیه و بیضة الملک

النبیل بالضم الذکاء و النجابة ق

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد و حید خواست در اصالة اولاد و احفاد نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سرآمد اقران خویش از صدور سلف و وزرای پیش گردد
نِعَمُ الْإِلٰهِ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ
وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ وَالْأَوْلَادِ

و احفاد و امجاد آنجناب زادهم الله عدداً و ابقاهم ابداً که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر رخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن | همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان
كَأَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًى | وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلْصَالِ
مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا أَجَلُّهُمْ | قَدْرًا وَأَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گوئی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازو از عقل داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش

وَيَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِيدُهُمْ | يَهَبُ التَّمَائِمَ لَيْلَةَ الْمِيلَادِ
وَإِذَا امْتَطَى مَهْدًا فَلَيْسَ يَئِنُّهُ | إِلَّا نَشِيدُ مَدَائِحِ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر | بخانواده وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب بر خلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت جوان از فرخ برادر ند و خرد پیر از فرخنده پسر | چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند | چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر | همه در عقد و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمُ | بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُوتِ لَا الْحُلُمِ

احفاد
جمع حافد است بمعنی اولاد است

السُّود
بالضم والسُّود و السُّودد بالهمزه الکعنفد السیاده
ق

حجر
بمعنی کنار است

حجی
بمعنی عقل است مثل نهی

تمیمه
بازوبند است

الابهة
کسکره العظمة والبهجة والکبر والنخوة
ق

دسوت
جمع دست است که بمعنی مسند باشد

نظام الملک

كأنّما يولد الندى معهم   لا صغر عاذر ولا هرم
إذا تولوا عداوة كشفوا   وإن تولوا صنيعة كتموا
إن برقوا فالحتوف حاضرة   أو نطقوا فالصواب والحكم
تشرق أعراضهم وأوجههم   كأنّما في نفوسهم شيم

یولی: بمعنی عطیه و بخشش است
حتوف: جمع حتف است بمعنی مرگ

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت
و رای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر
و اسنی و اشهر و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمیع جهان هم بشرف هم باصالت
تفضیل و شرف دارد چون ماه بر انجم   مغیث الانام مدار المهام نایب الوزاره
کافل الاماره حسام شاهر برتری و مهر باهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد
نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران   که آفتاب چرخ اجلالت و
بهت صدر دیوان وزارت مشرق وی فتی کالسحاب الجون یخشی ویرتجی

يرتجى الحيا منه ويخشى الصواعق   ولكنها يمضي وهذا مخيّم
ويكذب احيانا وذا الدهر صادق   که صدارت عظمی را فص خاتم است و جام

یمن و یمین مساعد و ساعد امین و صدر جهان را بمنزله روح است و تعوید فتوح و تحکم
شخص الكريم يخبر عن نسله وفرع الشيء يخبر عن اصله در مزیت مراتب و خصایص
اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا
و قبض و سخا و حل و عقد و ترتیب و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و
علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد یکتاست و فرد و در گفت و شنود
مانند پدر بزرگوار خویش است و در بزرگی نژاد می‌سنبد و قدر ذاتش از کل اولین و پیش

ابهی: صیغه افعل است از بهی بمعنی روشنی باشد و بمحسن اسنی از سنی که آنهم از روی آیت
شاهر: سیف کمنع و شهره اشهاه و رفعه علی الناس ق
فص: نگین انگشتری و مهر و امثال آن را گویند

مزید

نظام الملک

مَنْ شاءَ شاهَدَ فینا طَلعَةَ القَمَرِ فَلْینظُرَنْ بِنظامِ المُلکِ فی البَشَرِ

أبوهُ شمسٌ وذا بدرٌ ربّیا لهما وجهاً یفوقُ سناءً کلَّ ذی بَهَرِ

در سال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان جوانی وی بود خدای تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی برافزاید جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زادهٔ خلف که بشهامت افشین است و همت ابودلف مضاعف نماید بهمین صنیع حضرت و همین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت تربیت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و با تمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

زادَ الإلهُ نظامَ المُلکِ مولانا فی العیشِ عزّاً وفی التمکینِ إمکانا

وحاطَهُ وتولّاهُ برأفتِهِ وزادَ أعدائَهُ خزیاً وخذلانا

فصحای شهر بل شعرای دهر بتهنیت این فرخ عیش و فرخنده سور که قاطبهٔ سکنهٔ ممالک ایران و توران را از نزدیک و دور مایهٔ نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در محفل مینو مشاکل ارم نهاد انشاد نموده و مؤلف نیّر الشمسُ اجتماعُهما مع بدرٍ که مادهٔ تاریخ آن سال بیمن مآل خجسته مآل است برسرود و چون تمامت قطعه که بدیهه محاسن قریحهٔ آنجنابست در مقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر مسند شوکت و حکمرانی بر نشست شعر

چون از پی طاعت او تنگ کمر بست گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد

بدر شرف از طلعت او فرّ و بها یافت شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد

و در همان سن شباب با وجود بهبود

افشین: یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی و اصل وی عجم بوده است

ابودلف: نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

مصاهرت: مصدر باب مفاعله است که بمعنی دامادی باشد

سور: بفارسی بمعنی عیش است و بعربی حصار شهر را گویند

اطناب: ضد ایجاز و آن بمعنی اختصار است

نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعدادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که ستی و نوا و نیست

و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ بر خود راه ندهد

با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پایان را قوت تقریر و بنان زاید

تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت بدانسان که خدمات دولت

و نیشوکت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد

و خواب داد لَمْ اَعْرِفِ الْخَيْرَ اِلّا مُذْ عَرَفْتُ فَتًى   لَمْ يُولَدِ الْجُودُ اِلّا مُنْذُ

مَوْلِدِهِ   نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ كِبَرٍ   لَهَا نُهَى كَهْلِهِ فِي سِنِّ اَمْرَدِهِ

شگفت که دریا نزد موج ازین پس   ازبسکه جهان یافته از عدل وی آرام

و تمام آن هِمام را بقاعدهٔ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف

با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقه

مثلی و ذریعه علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بید

و رعایت مسرور داشت شعر   گیتی بعدل شامل او گشت معتصم

هستی بذات کامل او جست اختصاص   هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود

هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار   يُمْنًا وَمِنْ رَايِهِ نَصْرٌ وَمِنْ يَدِهِ

رِفْدٌ وَمِنْ فِيهِ الْآدَابُ وَالْحِكَمُ چنانچه در آغاز این بهار که به فرودین اول سال نو

و گلزار را از فیض ابر آذاری آبی بروی کار روا آواز بلبل و نغمهٔ سار و لحن عندلیب

و صوت هزار هزار نوا بهر گوشه و کنار

باد بهاری نموده از گل سوری   دامن البرز همچو سینهٔ سینا

سرو چو مستان بطرف جو متمایل   حالت او را تذر و مست تماشا

تن آسان بروزن هراسان معنی آسوده و تن درست باشد

لمثلی الطریقة المثلی الاشبه بالحق و امثلهم طریقة اعدلهم و اشبهم باهل الحق ق

ذریعه کسفینة الوسیلة ق

الرفد بالکسر العطاء و الصلة ق

نسخ کلام

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید — چون بیکی آسمان هزار ثریا

اَلرَّوْضُ یَضْحَکُ وَالنَّسِیمُ مُشَبِّبٌ — وَالْغَیْثُ یَبْکِی بِالدُّمُوعِ الْهُطَّلِ

وَالطَّیْرُ یَنْقُرُ فِی الدُّفُوفِ مُسَارِعًا — ضَرْبَ الْخَفِیفِ عَلَی الثَّقِیلِ الْأَوَّلِ

انوار ربیع با الوان بدیع بر شکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بهشت گرفت

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند — از آب آنجناب بحکم اقتضای عهد شباب

تفرج باغ و ترطیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ

و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت بسیر و گشت مشغول آمدند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — و آنجناب اَلْعَقْلُ اَطْیَبُ عَیْشٍ وَ

اَلْعَدْلُ اَغْلَبُ جَیْشٍ را آنکار روا و راق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق

گل و صریر قلم را بر نغمهٔ بلبل حیشمار کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عاملِ عمل

مفرده و منقلک بودند انهی و بدایها چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور

ممالک باتمام نرسد همت کریم و سواد بصر از مداد دفتر بر نداشته بدیگران نگذاریم

باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صد مجلس عالی بر نشست و دفاتر خلو بر گشود و حجاب

سد باب از ایاب و ذهاب سایرین فرمانداد و بار نقاع اقطاع ممالک برسید

و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات ایصال اعمال دیوان در عرض سال تعدیم

جست و بدانگونه چست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی بتکاپوی و تلافی آن را بعسرت و مهلت نتوانستند نمود

اَلْفَاصِلُ الْحُکْمَ عَیَّ الْاَوَّلُونَ بِهِ — وَمُظْهِرُ الْحَقِّ لِلسَّاهِی عَلَی الذِّهْنِ

غَضُّ الشَّبَابِ بَعِیدٌ قَبْلَ لَیْلَتِهِ — مُجَانِبُ الْعَیْنِ لِلْفَحْشَاءِ وَالْوَسَنِ

مطل: گرگ و باران ضعیفی است که بدوام بارد

نقص: یغز بمعنی کوبیدن و درز نشست

صریر: آواز قلم نوشتن

ارتفاع: منفعت ملک و منازل و دیوانات

نظام الملک

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت و جایزهٔ این همت از خزانهٔ خاص وشاحی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار و حاصل سالها همت ابر نیسان و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود

محل نور تجلی است رای انور شاه ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

این نمونه بود از کردارهای نغز و هنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف کتاب یاد رفت و از آنجا که

بمدح او همه اطناب خوشتر است از چند ... مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی نخوانم و سخن از مدایحش نرانم تا از سحر سازان محسوب و بشعبده بازان منسوب نگردم زیرا که

وصف طبعش گر کنم گوهر فشانم از ضمیر ... نام خشمش گر برم آتش بر آرم از دهان

کوه پرد گر بگویم رخش اوست اینچنین ... ابر گرید گر بگویم دست اوست آنچنان

نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل ... وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان

حرف حزمش بر زبان آرم فلک یابد قرار ... ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان

شرح قهرش گر دهم گردد جوان پیر از تعب ... یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

و از آنجا که نخبهٔ آن عصبه و زبدهٔ آن دوده چهار تن دیگرند که هریک کرامت مشخص و جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اند و با آنجناب انباز و مسارند و حسبا انباز و این پنج گنج خسروانیکه

اَقُولُ وَ رُوحُ الْقُدْسِ یَنْفُثُ فِی نَفْسِی ... بِاَنَّ وُجُودَ الْحَقِّ فِی الْعَدَدِ الْخَمْس

شخص صدارت را از وی قیاس دانشمندان جهان دو پیکانه خواسند که چون در شهود ند ظاهر و چون در غیاب ند باطن نخستین آن چهار که از وی چون بهار کشمس النهار یضیء بها لیل البهیم

الفهمیه: الحاجة و بلوغ الهمة ق

الوشاح: بالضم والکسر کرسان من لؤلؤ و جوهر منظومان یخالف بینهما معطوف احدهما علی الآخر او ادیم عریض یرصع بالجوهر تشده المرأة بین عاتقیها وکشحیها ق

العصبه: بالضم من الرجال و الطیر و الخیل من العشرة الی الاربعین ق

انباز: شریک را گویند

میرزا علیخان

وازدست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکا، ذروهٔ ذکاوت و
ذروهٔ ذکا، فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص

ذکاوت
یعنی آفتاب

نامدارش پیکر عزت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان

بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت — بقدر رتبه هریک زجا بلند شوند

پیکر عزت
عین است و کالبد حلم لام
و پایان مردمی یا است که مخرج علی
این شعر هم معمای اسم علی میشود

ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند اندیشهٔ مردم
مرتاض بانواع هنر دانش اندوز

چنانست دانا کم روزگار — که پیر خرد راست آموزگار

باآن خردسالی گردون سالخوردش کودکی است
ادب نیاموخته و با وجود برنائی سپهر مینا پیش سبق خوانیت دانش نیندوخته

مُجَرَّباً فَهماً مِن قَبلِ تَجرِبَةٍ — مُهَذَّباً کَرَماً مِن قَبلِ تَهذِیبِ
حَتّیٰ أَصابَ مِنَ الدُّنیا نِهایَتَها — وَهَمُّهُ فِی ابتِداءاتٍ وَتَشبِیبِ

برنا
جوان را گویند

وزان پس پرتو خورشید جلالت و رشحهٔ سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر مفخر
عموم اکابر میرزا داود خان بزرگ است که اخترش مسعود و گوهرش محمود و محسود بزرگ و کوچک
حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبان روز در حضرت
صدارت از روی فرخنده و رای جهان افروز روی شبهای قدر است و صباح نوروز

وَلَیلَةٍ کَحَلَت بِالنِّفسِ مُقلَتَها — أَلقَت قِناعَ الدُّجیٰ فِی کُلِّ أُخدُودِ
قَد کانَ یُغرِقُنِی أَمواجُ ظُلمَتِها — لَولا اقتِباسِی سَناً مِن وَجهِ داوُدِ

نقس
مرکب را گویند خصوصاً
و مطلق سیاهی نیز باشد

باآنکه هنوز از مرحلهٔ صبی بمرتبهٔ شباب نرسیده و عوالم بلوغ و تکلیف ندیده چندان
فرزانه و زیرک و هوشیار و درست‌کار است که از فنون جهل و جنون که عادت طفلان بدان جاری است
عاری و بطوری که مطبوع طباع افتد و طرزی که مقبول عقول آید در سلوک

دجی
شدت تاریکی را
گویند

میرزا داود خان و حسینقلی خان

کارگذاری و روش سرودن سخن مانند مردمان کاری کهن معروف کسان است و مذکور

هر کسان با کار جهان گوی از زبانی سروش | ز دانش بود بار روشن سرش

ز تابنده خور گیتی افروز تر | ز سوزنده آتش جهانسوز تر

بَیاضُ وَجهٍ یُریکَ الشَّمسَ حالِکَةً | وَدُرُّ لَفظٍ یُریکَ الدُّرَّ مَخشَلَبا

الحلک و الحلکة شدة السواد ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از نقای سریرت و سریرت نقاوه ها بسجیت و سجیت وها، فرید جهان و نادره دوران جناب حسینقلی خان است که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادر بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من التمر بالتمر است و الماء بالماء

بحبوحه وسط شیء را گویند

امارت بفتح علامت شیء را گویند

فَلِلْوَرْدِ ماءُ الوَرْدِ فَرْعٌ یُزَیِّنُهُ | وَلِلَّیْثِ شِبْلُ اللَّیْثِ شِبْهٌ بِقائِهِ

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب بشیرین تر قول بصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس | عقل گلشان بدید و روح امین

عقل گفتا کلیم با پسر است | روح گفتا مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش | باز داند یسار را ز یمین

تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد | طبع دی را مزاج فروردین

و این چهار تازه نهال همال چمن مجد و جلالت که بنای وسیع الفضای کفایت و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعمده معتمده و دعائم عظیمه اند از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا قل مشحون است

مشید مبنی محکم است

وگفتارشان

دکفارشان بتعقل مقرون خشی از حلم الکینه دارند و قهری بمهر آمیخته نُطقُهُم ذِکرٌ و صَمتُهُم عِبرةٌ وفِکرٌ اَکُفُّهُم بِالبَذلِ مَبسُوطَةٌ واَوصافُهُم بِالفَضلِ مَنُوطَةٌ یَبذُلُونَ مِنَ المالِ خُلاصَةً ویُؤثِرُونَ عَلی اَنفُسِهِم ولَو کانَ بِهِم خَصاصَةٌ اِذا خُوطِبُوا اَحسَنُوا السَّمعَ واِذا سَمِعُوا ما اُنزِلَ اِلَی الرَّسُولِ تَری اَعیُنَهُم تَفِیضُ مِنَ الدَّمعِ یَهدُونَ بِالحَقِّ وَبِهِ یَعدِلُونَ ویَصُدُّونَ عَنِ الباطِلِ وعَنهُ یَعدِلُونَ

وغنچهٔ نوشکفتهٔ این گلشن که آن سحاب جون وچشمهٔ روشن را قطره ایست جناب میرزا صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهارگانه را انجم است و از مناقب مانند ثواقب انجم عطیتی است والا و گوهری ارجمند که خدای تعالی این خداوند را در سال یکهزار و دویست و پنجاه و یک هجری عنایت فرمود قطعه

وَهَبَ الالهُ لَهُ بِقُدرَتِهِ | وَلَداً کَرِیمَ الاَصلِ وَالنَّجرِ
ابناً کَماءِ المُزنِ مُمتَزِجاً | بِالمِسکِ وَالماذِیِّ وَالخَمرِ
فِی اللَّیلَةِ الظَّلماءِ غُرَّتُهُ | فِی غَیرِ وَقتِ الفَجرِ کَالفَجرِ
کَقَضِیبِ آسٍ اَو کَنَرجِسَةٍ | زَهراءَ بَینَ رِیاضِها الخُضرِ
اَو غُصنِ بانٍ حَرَّکَتهُ صَبا | فَاهتَزَّ عَن وَرَقٍ لَهُ نَضِرِ
مِثلَ الهِلالِ اِذا بَصُرتَ بِهِ | اَیقَنتَ اَنَّ سَناهُ لِلبَدرِ
اَو کَالغَمامَةِ فِی تَصَرُّفِها | یُحیِی نَباتَ الاَرضِ بِالقَطرِ
بِالنِّعمَةِ فِیهِ وَمَوهِبَةٍ | مَربُوطَتَینِ بِواجِبِ الشُّکرِ

وآنجناب را باهی چند است که همه میوه‌ها داست و فرخنده سرشت نزهت فردوس

صمت خاموشی است

اکف جمع کف است بمعنی کف دست باشد

منوطة ای معلق ق

النجر الاصل ق

مزن بمعنی ابر است

قضیب شاخه درخت است

غصن نیز بمعنی شاخه درخت است

غمامة ابر است

قطر باران است و مفرد قطره

نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان شیده نظیر و مرتبتمان شمارند پر تخت در تشیید مبانی و تسنیم
ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماه فرسودند تا بتأسیس روضهٔ علیا و ترصیص
حدیقهٔ علیا استوار و سپس بدستیاری حجاران فرهادنهاد و نقاشان مانی نژاد کتاب
و ازارهٔ بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته
تر از رستهٔ فرخار و غیرت کارخانهٔ قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

بَساتینُها لِلمِسكِ فیها رَوائحٌ — وَأَشجارُها لِلرّیحِ فیها مَلاعِبُ
وَمِن تَحتِها الانهارُ تَجری مِیاهُها — فَفایِضَةٌ مِنها وَمِنها سَواکِبُ
کَأَنَّ مَجاریها سَواکِبُ فِضَّةٍ — تُذابُ وَأَسیافٌ لَهُنَّ قَواضِبُ

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مماثل و شرفات جوزا حمایل مشید و منور و مصفا
و مصوّر منقوش بصحف الگلیون و مفروش به پیهای بوقلمون از جمله یکی را جای بنا اختصا
بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس گردون مماس برفعت قدر و وسعت
صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت
وصفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بنیادش پیکر دار الخلافه و از وشاح الصدر است و سواد بنیادش
ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان
ماننده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و نگار
مانوی ورق گسیخته

فَالأَرضُ قَد زُیِّنَت بِکُلِّ بَدیعَةٍ — وَتَبَرَّجَت فی حُلَّةٍ خَضراءِ
وَالسُّحبُ تَسمَحُ بِالقِطارِ کَأَنَّما — تَحکی نِظامَ المُلکِ فِی الاِعطاءِ

شیده شاگرد سنمار است که خورنق و سدیر را که دو قصر است از برای نعمان بن منذر بساخت

روضهٔ علیا بهشت آسمانست

فرخار شهریست از شهرهای ترکستان

اقلیدس نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است

غمدان نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساس [illegible] صین هم ضبط کرده اند

کوی که ماه و مشتری از اوج آسمان   تحویل کرده اند بباغ خدایگان

از بسکه بر بهشت فزونی است باغ را   رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او   برکنگره خمیده رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بهجة رایق

و گل آفتاب سپهر چهر خیری بستانش خیره و صفای گلشن فردوس از نزهت طرائفش تیره

چشم عبهرش فتنه خیز طره شمشادش دلاویز اسپرغمش سرغم بوی وردش داروی درد الم

سروش افراخته قامت چو خرامنده بتی   گلش افروخته طلعت چو فریبنده صنم

سنبلش آمده چون طره ترکان طراز   نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم

وَفَصلٍ جَلیٰ فِیهِ الخَرِیفُ مِنَ الرُّبیٰ   فَرادِیسَ تَجلُو ناظِرَ المُتَفَرِّجِ

فَفِیهَا لِجِسِّ الذَّوقِ مِن ثَمَراتِهَا   وَلِلشَّمِّ حَظًّا لِذَّةٍ وَتَأَرُّجِ

وَاَقبَلَ لَاءُ الوَزِیرِ تَأَمُّنًا   عَلیٰ مَنهَجٍ مِن عَدلِهِ غَیرِ مُنهَجِ

عَوائِدُ مَجبُولٍ عَلَی الخَیرِ دَأبُهُ   اِغاثَةُ مَنجُودٍ وَاِیواءُ مُلتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول هزار دستان برشاخسار اغصان و افنان درختانش

همانا طنطنهٔ عود است و دندنهٔ رود

غَنَّت غُبَانُ الطَّیرِ فِی اَرجَائِهَا   هَزَجًا یُقالُ لَهُ الثَّقِیلُ الاَوَّلُ

نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار   ببرده آب همه نغمهای خنیاگر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت و حوزهٔ آن روضهٔ بهشت مانند برکه ایست که بوحش

جوی مجره را براوج ساید و عکس ماه نو اندران مانندهٔ ماهی نماید   بیت

درخشنده چون جرم اختر حبابش   کوارنده مانندهٔ کوثر آبش بحکم

رضوان
خادم فردوس اعلی باشد

اسپرغم
بفتح غین نقطه دار او
سکون میم مطلق گلها و
ریاحین را گویند و گلی که
آن را ریحان خوانند
خصوصا
ط ع

مرغول
نغمهٔ مرغان باشد

افنان
جمع فن است که
بمعنی شاخه باشد

ارجاء
بمعنی اطراف است

نظامیه

لمن الماء کل شیء حی مایه آسایش و آرامش صادر و وارد است و آیت
هذا مغتسل بارد در شان وی وارد با جمله از آب و هوا و روح و فضا

وقدر و عظمت و وضع و بنا مجمل عالم تفصیل جهانست این بنا
خواهی همی معنی تفصیل که فهم مجمل اگر کلک دیباچه نگار آنخداوندگار

به بنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت بر خویش
آفرین راند روا است اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هر یک در مدیح آن خجسته
بنا قصاید غرا انشا و تاریخ سال انجام و بنای آنرا بمضامین بلند و عبارات دلکش
و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزاده اعظم اردشیر میرزا
که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت این نظامیه بمینو ماند
نوشته و گفت آگاه بهر تاریخش بجان ماند این نظامیه هم اوراست
سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان زد رقم کلک ادب
از پی تاریخ بنا پی ایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب
و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم رزین بنای
نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصر نادرة العصر فسیح الارکان منیع البنیان
داودیه است که از فر و شکوه زیب دامن البرز قباب و مناظرش رشک غرف بهشت
معمور است و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع
که سر نشره و ذراع افراخته ملکه بسیط زمین ابر محیط سپهر برین سرافراز ساخته تا گذری
وسعت و تا بنگری رفعت شعر رفعتش چندانکه سر قدر آسمان سر بر کشد
بشنود از پایه قدرش ندای لا مساس کردم از پیر خرد تحقیق سطح بام وی

بوزنیه

وارد: کسی است که بسر آب وارد میشود

صادر: کسی است که برگردد

شکرف: بزرگ و نیکو را گویند

الارب: بالکسر الدهاء کالاربة ویضم والعقل والدین والفرح ق

رزین: محکم است

نشره: و ذراع دو منزل از منازل قمر است

کفت میباید سپهری کرد بر کردون قرین — از طول و عرض مبانا جنّة

عَرضُها السّمواتُ وَالاَرض است که بتحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت پذیرفته دو میل مسافت را فرو کرفته که غالبا از تراشیدن ان کوه و تسویه تلال انبوه احداث و در عرصه هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنکاری جاریست کانّما الفضّةُ البیضاءُ سائلةٌ من السّبائك تجری فی مجاریها

اِذا علتها الصّبا ابدت لها حُبُکًا — مِثلُ الجواشنِ مصقولًا حواشیها

فَرَونَقُ الشّمسِ احیانًا یُضاحکها — وَرَونَقُ الغیثِ احیانًا یُباکیها

قطعات درون و بیرون آن کلشن بهشت نمون از تازه نهالان با ثمر و ریاحین بهجت اثر روضهٔ ارم است و از عمارات سپهر منظر چو غرفهٔ حرم

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود — بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم

کوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت — بیغمی آمده در طینت خاکش مدغم

آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام — و اندران کنبد کردان چو حبابی بر یم

صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بستانش از طیب هوای فتنه خاطر تو انکران انباشته نشاط و سرور هنکام جلوه کری چون بر لاله اش نکری بیت

وَشَقائقُ النُّعمانِ یُحسَبُ اَنّها — قَدَحُ العقیقِ یُصَبُّ فیه الغارُ لنبیّه

در کلش از عیش و طرب رنک و بوست و آبش مانند می رامش انکیز بجوی از لاله و نسرین در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر مانند بتخانهٔ آذر پر نکار دم بادش تن خاک را بمنزلهٔ جانست و نم خاکش را خاصیت آب حیوان استاد مکرم عبد الوهاب متخلص بمحرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که بیکو

سبایک
جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

الحبک
بضمتین الجد المتکسر من الماء و الشرق

جواشن
جمع جوشن است

یم
دریاست

کانون و تشرین
از ماههای سرد زمستان رومیانست

داودیه

سروده و تاریخ سال بنارا بدینگونه موزون نموده
پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را ز من
گویم که داودیه شاد از میرزا داودخان

و اوستاد کامل محمد متخلص به بدیل در قصیده فریده که بتهنیت آن قصر گردون قدر انشا نموده تاریخ آن بادجاوید این بنا میرزا داودخان است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دو سال از هجرت ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان بآبادانی ممالک پرداخت که از آنجمله دارالخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این دو فرخنده کاخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دارالخلافه باهره مصر عصر است و هرمان آن مصر همانا این دو قصر نیلش قناتی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواست و خود بمضمون عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللّٰهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد و مسمی بصدرآباد که بیست و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دارالخلافه را مصر خوانی نیل است و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بر گمارم و اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف برنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود بهتر آنکه از در کوتاهی در آییم و بجانب مقصود گراییم که ذکر حال و شرح احوال مداحین آنجناب است و من الله التوفیق و به استعین انه خیر ناصر و معین

هرمان نه گنبد است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و از آن جمله دو گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دویم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

ادیب

ادیب وهو ثمرد وحة الفصاحة وقمر فلک البلاغة ادیب لبیب ادیب الملک عبد العلی است
که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی و حاضر برآنند که این دانای سخن سنج و استاد

دوحه باغ است

خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
گفتار نظیرش را مغز هوس بخواب نبیند و چشم فلک در آب فِیهِ الْفَصَاحَةُ وَ
السَّمَاحَةُ وَالْعُلیٰ وَالْمَجْدُ اُجْمِعَ وَالْحِجیٰ وَالْخَیْرُ پدرش حاجی علیخان

حجی زیرکی و هوشیاری است

در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت
و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاس خزانه خاص و جاه داری
مخصوص اختصاص داشت و چون آنخسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست
سالارخوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اسپخوان و هم در سال نخست
از این دولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار
سابق وی برافزود و چندی بگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه
در آندرگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست وَاِنَّ الْمَنَایَا
اَلْحُمْرُ مِنْهُنَّ تَسْتَقِی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطه

منایا احمر کنایه از کشتن است

عفو و رافت وَاِنَّ الْعَطَایَا الْبِیضَ مِنْهُنَّ تُکْسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و
پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود ببخشود و از اثر وجودش
بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای گهواره بود که هر که نظاره اش مینمود
پدر را با مارتش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش
ترقی را اشارت به

خطر بزرگی و جلال است

فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ ... اَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ
اِنَّ الْهِلَالَ اِذَا رَاَیْتَ نُمُوَّهُ ... اَیْقَنْتَ اَنْ سَیَصِیرُ بَدْرًا کَامِلًا فِی اللَّمَعَانِ

همی مود پس ازانکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب شبابش نیز از افق اقبال بردمید و غنچه سان گل رخسارش شگفتن آغاز نهاد صارفی شبابه انضرها کان غصنا واکمل ما کان حسنا تازه تر از گل تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهر و قدی برفعت سپهر وَاَبْلَجُ بَسَّامٍ یَکَادُ جَبِیْنُهُ ... یَقُوْمُ مَقَامَ الشَّمْسِ اَنْ یَتَغَیَّبُ

چشم جادو رخ دلارا قد سهی ... وز رخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان در آید بدبستان رفت و بر ورق گلهای سبق سرایدن گرفت وَلَا یَکَادُ یُفَارِقُ یَدُهُ الْقَلَمَ وَعَیْنُهُ النَّظَرَ وَقَلْبُهُ الْفِکْرَ یا باموختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نَطِقٌ اِذَا حَطَّ الْکَلَامُ لِثَامَهُ ... اَعْطَی بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوْبَ غُفُوْلًا

وازانجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سرودن شعر را بهمه طرز و اسلوب مقتدر و توانا بثابتی که تا ش معانی بکرش در بحر اندیشه وفکر مانند عکس اجرام بسیط هست بدریای محیط هرچه در خاطر و اندیشه او میگذرد نفثه روح قدس باشد و الهام خدای و حکما نیز گفته اند که شعر و طبعهای موزون را غریزیست میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن و دیدن و گذشتن بکرور ها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرده و همه را

الانضر صیغهٔ افعل است از نضارت که تازگی و خرمی باشد

ابلج صیغهٔ افعل است از بلج طلوع صبح ق

نطق کثیر الکلام را گویند

اجرام بسیط سیارگان آسمانست

نفث ینفث و ینفث و هو کالنفخ اقل من التفل ق

زر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
هم بدان معروف گشت شعر

فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلًا وَسُؤْدَدًا ... وَأَكْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابًا

نماید چو روبوسپا نهاپسین ... سپراید چو گفت آسمانها پرن

بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق بحکم شایستگی و استحقاق در جرگه ندمای خاص اختصاص یافت بر آن آستان چون ماه بر آسمان بر آمد و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بدل نام ارادت آن خسرو عادل نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای گوناگون در اشعار آبدار شاهی کهی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر بدو بیانی نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودنی تهنیتی تازه و عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی بنمودی همی یافتی تا چندان بگفتن شعر شایق گشت
که هیچش از کار غایتی نیامد

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود ... اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رشید جوان اثر کفایت ملکداری و قاعده کارگذاری مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی اهتمام نماید با اطمینان

حَمَى الْمُلْكَ مَفْطُومًا كَمَا كَانَ يَحْتَمِي ... بِهِ الْأُسْدُ فِي الْآجَامِ وَهُوَ رَضِيعٌ

روانه کاشانش داشت پس از ندرد پدر دور و دور از پسر بی آنکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

حرثومه الشیٔ بالضم اصله
ق

النصاب
الاصل و المرجع کالنصب
ق

طرز
بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد
طع

ادیب

ودمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید

بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت

و پس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت   فرو خورد آب عدلش آتش ظلم

چنان چون مار موسی سحر ساحر   بالجمله عاملی شد با سیاست کامل و حراست

شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر

شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت

و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را بمهربانی کرم و بحرب زبان نرم ساخت

و بمارش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صباح خروس

از کاشان بیاد آرند لَا مَرْحَبًا لِغَدٍ وَلَا أَهْلًا بِهِ را از گفتهٔ نابغه برسر آید

بچند گاه نیز در درگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلوبی از پیش برد و بطوری

از عهده برآمد که مکرر تشریفهای فاخر و انعامهای شایان سرافرازش بر ثریا و نثره گران

گشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پایدار که   با روضهٔ ممالک و ملت که تازه باد

سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار   واین خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم

بر سریر سلطنت ممکن گشت اقطاع اربع جهانش مسلم آمد   بیت

غریز مصر جهان شد جمال یوسف گل   صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

از همان اوان ادیب را قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت

و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا

درآید و پیوسته سخن سراید درگاه جهان پناه را از ایثار جواهر زواهر افکار خویش

و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هرگاه خاطر اقدس

میدیزد

میل بذکر او صفای شعر و نمودی وی نیز در حرکت بذمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت سرافراز آمدی تا بجائیکه هر یک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایهٔ سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهارصد نفر از اعیان و اکابر و فصحا و ادبا را چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست و ما حضری چنان برنهاد که

در عالم وصفش بجهانی برسیدم کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

جمعی از شعرا تهنیت وی را بغزل و قصیده و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسها از سیم و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن بیاکند حتت

وَاِنْ سَكَتُوا اَثْنَتْ عَلَيْهِ الْحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتعمیه اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را

مصور سر برون آورد و گفتا ادیب الملک شد عبد العلیخان

برسرود و اینک سفینهٔ قصاید و غزلیاتیکه ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینهٔ ایست از لآلی که تا لی آن از بحر عمان نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی یافته

حقایب
جمع حقیبت که بمعنی خورجین باشد

از روی همین و موشّان آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست — مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست

گذشت ناله‌ام از آسمان ولی او را — از این چه سود که اندر دل تو راهی نیست

مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو — بغیر جوشن لطفت گریزگاهی نیست

نشسته بر سر راه تو دادخواهانند — ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست

مکن دریغ ز من ای سحاب رشحهٔ فیض — ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست

بمحشر ار که نه عاشقان سؤال کنند — بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست

بروز آه دل دردمندم ایمن باش — که از جفای تو او را مجال آهی نیست

ز خاک خوارترم خوش شدم که خصم مرا — بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست

لب تو بوسه زند آستان شاه ملوک — بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست

ابو الفتوح و ابو النصر ناصر الدین شاه — که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست

ادیب را بارادت گواه بسیار است — اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

و قصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرخ گل — ای بجز بی مهر رخشان صبح و رخسار تو گل

خیز و کن لبریز آن سیمینه ساغر از مل — شادی این جشن مولود شهنشاه رسل

احمد مرسل که حقش خواند هادی سبل

آنکه چون او گوهری امکان نیارد در صدف

[illegible]

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است | ترک چشمت را هزاران فتنه‌های مسلخ است
ماه تابان منکسف از شرم آن زیبا رخ است | من ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز رامش کن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن | وان دل سنگین خود با مهرورزان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن | باده گر تلخ است کام ما از آن پرطرم کن

عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز والا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن | دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن | کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن

ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز رستند از زراح شعف

ممکن از مولود احمد نام حسب و کام یافت | میم ممکن در احد بخشید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت | ناخدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک از فرش ظلام ما شافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد | طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زآفرین چون توئی بر آفرینش ناز کرد | در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید بسم راز کرد | در شده شوق ز بانت دین گرفته در کنف

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت — هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت

چهرش از گلگونهٔ رامش طراز غازه ساخت — با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت

هم از این عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آنچه چرخ راوی اش چو شمس — با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس

هر صلاح دولت او با دوالا تر ز اس — چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز رکن رابع رکن خمس

قصر جاهش برگذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را بتدبیر درست — رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست

گرد آشوب از رخ دولت به آب عزم شست — چون رخش از گلبن دولت گلی هرگز نرست

هر که از شومی خلاف رای او را راه جست

جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آمود گنج — بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج

در هری زو شاه را از فر و حشمت پو بنج — شاه را ملکت از او شد غازه روی و تازه غنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج

زیبد ار آصف شود از رزم او جفت اسف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد — فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد

زافتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد — روز دولت را ز فتحهایش شبان قدر شد

دولت از کلکش چو دین از تیغ حیدر شد — شرک از آن گردیده ضایع کفر از این دید تلف

از بستان

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع — زو پریشان کار دولت یافت سامان گشت جمع

قرطهٔ توقیر را اندر بر او کرده پسیع — رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع

حاسدش را لب تهی هرگز مباد از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر — هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر

دشمنان را ساختی مقهور اینَد دولت بقهر — شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر

نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملکشه زیب داد — این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد

بهرهٔ ما در فراز و هم قادح شیب داد — بدسگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات ملک ترا این خلف ترکیب داد

آری آری چون تو نی را اینچنین باید خلف

ای بگاه مردی و رادی چو معن زائده — در فصاحت برتری صدره ز قس ساعده

ای ادیب الملک را لطفت بهشتی مائده — تا بود در عمرو در حرف واو جز زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده

ناصر جان تو بادا مهر شاه لوکشف

بجهت باغ نظامیه و ماده تاریخ آن عرض شده

و یکی ای باغ نظامیه ای رشک ارم — ای ارم کرده ز نزهتگه والای تو رم

لوحش الله بتو ای باغ که کاخ نعمان — شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم
خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم

ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
گهی از نغمه زیر و گهی از پرده بم

لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید
عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم

سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر
صحن بستان تو خجلت ده عشرتکده جم

هفت گنبد را بهرام نمیکرد بنا
شنیده گر وضع تو بر لوح همی بست رقم

آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران
مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم

سوسن شاخ تو چون چهره خوبان ختا
سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم

جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار
دل توان بست بریحان تو چون موی صنم

نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست
سنبلستان تو چون طره خوبان پرخم

رشک کوثر چه بود برکه جان پرور تو
که بود تیره بر آب زلالش زمزم

موج جیحون بر جنبش جویت چو سراب
اوج گردون بر رفعت بامت سلم

هم سقی الله از آن آب و اثر زروان
که بود چشمه تسنیم جهان زو یک نم

بوستان بان تو رضوان سزد از روی قیاس
تا شدی در خور رامشگه دارای عجم

ناصرالدین شه غازی که ز دین تازی
داد او شست بیکبار همه گرد ستم

شه همین ظل خداوند و تو ای ظل بهشت
شه ز تو یافته رامش تو ز شه دیده نعم

نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدام

مقدم شه دم روح القدس است اندر فیض
عیسی تست ریاحین و تو او را مریم

فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط
شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم

تو برافشانی بر خاک بآیین نثار
آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم — خانهٔ حق شد و حق خورد بآن خانه قسم

گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا — شمس شاهان ز شرف سود بصحن تو قدم

صدر اعظم که بود شخص نخست و بر شاه — هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم

ظل حق را چو خلیلی است ز خلت بابت — کشتی امن چو حرم از همه رنج و الم

این شرف بس که ترا شخص نخست ایران — ساخت چون هست خود عاشق این طارم

با نیت نور تجلی و تویی ساحت طور — قبلهٔ دولت شه را ز تو ربح است و نعم

مفخر نسل ابا صلت خداوند تو گشت — راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم

در جهان جابر ابا صلت بد و نازان است — هم بدانسان که ز کردار براهیم ادهم

راد نصرالله آزاده که دادش یزدان — عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم

دولت شه را هیچون علم نصر خدای — زد رقم نصر من الله بر آن طرهٔ علم

کرد نامیت چو از نام کرام اسلاف — شد خلائق که شه از تو چو بطحا ز حرم

تو نه‌ای باغ سلیمان و نظام الملکت — آصف و نالهٔ مرغان تو داود نغم

ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام — با قصورت نشود هیچ قصوری منظم

پایه‌ات از اثر حلم نظام الملک است — گشت از حمل تو زان گاو زمین خسته شکم

ری چو مصر و هرمانش تو و صاحب یوسف — لیک نی چون هرمانت عمی از ننگ هرم

رو بخوان وصف شهنشاه که در فتح بلاد — رستم از تیغ نکرد آنچه نمود از قلم

ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا — تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم

ای ترا آن شرف و جاه که در کاخ فلک — محرم آنجا که همی سایه بود نامحرم

تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر — اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

ادیب

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال | حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم
گرچه شه نام نهاده است ادیب‌الملکم | ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی و ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ | بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز | نه چون تو عشوه‌گری در حدود خلخ و زنگ
بجور و عربده دل راستی چو قامت تو | بجد و وعده دوتا و کجی چو پیکر چنگ
مرا موذی مانند طره کان درهم | چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ تراست | میان سینه چون سیم آن دل چون سنگ
مگر ز غارت فصل بهار آمده | که نکهت از گل داری و از شقایق رنگ
بهجر روی توام دل مقاومت نکند | به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ
قرار وصل بده وین غرور را بگذار | کی از مصاحبت رشته لولو آرد ننگ
بدست آر دلم تا خروش او شنوی | رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ
بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین | نشان بم عزاب است و سینهٔ تو رنگ
روان ماهی شد آب زیر خاک ز شرم | ز نقش چهر تو و شست صفحهٔ ارژنگ
خیال زلف تو سوز نگارخانهٔ ردم | مثال روی تو نور بهار خانهٔ گنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت | دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین | گرفته باج عاشق‌کشی ز غمزه بجنگ
رخ تو کان نکوئی شده است پنداری | چو طبع خواجه که شد کان رادی و هنگ

ابوالنظام

ابوالنظام امیدکرام صدر جهان — کز او بملک بود فر افسر و اورنگ

نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود — مکان دانش کان دُها خزینهٔ هنگ

کسی ندید در ایام او پریشانی — مگر بجا طر عشاق و جعد شاهد شنگ

جبینش آیت نصر من الله است بملک — چگونه دشمن انگیزد از عنا نیرنگ

بزرگوارا دریا دلا ز حشمت تست — خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ

توئی که عهد موالف ز مهر تست قوی — توئی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ

همی چو نامه بتهدید خصم بنگاری — کف تو لجهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ

ملک بملک چو کیخسرو است و خامهٔ تو — چو تیغ رستم بدخواه ملک پور پشنگ

زمان ز عزم تو آموخته است شغل شتاب — زمین ز حزم تو اندوخته است رسم درنگ

چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار — بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ

برای رایت کاوه فراشتی در ملک — بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ

رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی — شود ز خون جگر گاه سرخ چون نارنگ

سوار دولت در ساعد تو باد و عدو — کفش بزیر زنخدان کفیش بر آرنگ

بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین — که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ

بفر مدح تو شد خامهٔ ادیب الملک — سمیر وهم مجسطی و فکرت حینک

همیشه تا نشود شیر زبون گوزن — همیشه تا که نگردد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب
بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

ادیب

بصدر اعظم عید سعید روزه‌گشای
بفال اختر سعد است و فرّ ظل همای

ز پاک یزدان بر صدر همچو آصف نصر
دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه‌گشای

هزار طاعت مقبول پیش برد بعید
فرشتهٔ عمل از صدر سوی عرش خدای

بقدر و حرمت قدر ملک گشت چو شب قدر
از آن قبل چو شب قدر زینتش همای

چنانکه شهر صیام از شهور او در صدر
مقدم است بفرخنده بخت و والا رای

بوارق عمل او سوی سرادق دین
براق وار همی گشت آسمان پیمای

بزرگوارا صدرا تویی که همت تو
چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای

به پیش رای تو کشف است راز هفت اقلیم
از آنکه شد دل صافیت لوح غیب‌نمای

سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت
چو شمس رای تو شد شمسهٔ رواق سرای

نزار کرده به روزه گر تن مردم
تو ملک کردی فربه ز کلک ملک آرای

عجبا رفته ز دود است خانهٔ ملک
تبارک الله از این خامهٔ غبارزدای

فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت
کراست همچو تو تدبیر مملکت افزای

چه وقع دارد توران و ملک توران پس
بکوب رایت قیصر بگیر خانهٔ رای

بنظم ملک قضا و قدر همی گویند
تراست فرمان حکمی که بایدت فرمای

عدو ز کلک تو عاجز بماند گر گرد
بمار موسی افسون و کید مار افسای

ز شرم دست تو موج بحار شد طشره
ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دروای

سر سپهر بپای جلال برساید
سری که سود بخدمتگری ترا بر پای

ز دست راد تو عمان و کان شوند فقیر
برای دو مسکین از راه رحمت بخشای

سرای او شود از زر و سیم چون معدن
چو در مدیح تو گردد زبان مدح‌سرای

بمدح جود تو کلکم ز شاعران کهن | بدیع شعری تضمین نمود جود ستای

شنیده ام که جهان زانقیروان گنج آبست | نعوذ بالله اگر جود تو بداندوای

بنزد حزم تو خاک گران نیارد تاب | به پیش عزم تو باد وزان ندارد پای

اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ | گسسته گردد چنبر ز چرخ حادثه زای

ز عون عدل تو در ملک ناصری آهو | مکید شیر ز پستان شیر آهن خای

ستم بکس نکند برگ کاهی از عدلت | اگر شود بمثل ظلم همچو کاه ربای

بتنگنای جهان حاسدت طرب شمرد | حدیث محنت مسعود سعد و قلعهٔ نای

ز زاغ خامهٔ تو دودهٔ عدو آن دید | که دید دودهٔ رستم ز تیغ باب همای

نخواست ناله در ایام امن تو کسی | جز از لب دف و جان رباب و سینهٔ نای

کلیست مهر تو مغز موالفان پرور | کلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای

ادیب ملک ثنا گوی تست در شب و روز | بنطق معنی یاب و دل سخن پیرای

از آن دعای ترا بر ثنا گزید که نیست | زبان ورا در مدح چون تو نی یارای

همیشه تا که ز عید صیام در گیتی | بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای

ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد | بقای سرمدیت جاودانه عطف قبای

بدست جود جیب موافقان زر ریز

بنوک کلک ز چشم حسود خون پالای

میرزا اسحق ادیب استاد سخن باستحقاق است وسرآمد دانشوران آفاق لَهُ صَدرُ
الوِسادَةِ بَینَ الأُمَراءِ وَالسّادَةِ کانَ فی زَمانِهِ نادِرَةً وَیَملِکُ قَلَماً جارِیَةً وَیَداً
قادِرَةً وَقَدِ اکتَسَبَ الأَدَبَ بِجِدِّهِ وَکَدِّهِ وَانتَهی مِنَ الفَضلِ بِأَعلی حَدِّهِ لَفظُهُ آدَمیٌّ وَخَطُّهُ وَحیٌ

چون بگیرد خامهٔ معجز نگار اندر بنان   صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجلهٔ سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارسخت
پسندیده و نیک و مخایلی شمایلش نزدیک همهٔ فنون دانا ست و بکمالات ظاهره
باطن باهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی
اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام   وَاَضْحَى وَبَيْنَ النَّاسِ فِي كُلِّ سَيِّدٍ
مِنَ النَّاسِ اِلَّا فِي سِيَادَتِهِ خُلْفٌ   نخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله
علیه مهاجرت را قبول کرده روی بمینوی آورده وی بود که بفراهان قطع حبت ودر آنجا
سعادت شهادت یافت و بمزار آنجا مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل
فضایل و اجتهاد تأسی بآبا و اجداد امجاد خویش تا بودند همی نمودند

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَبْتَنِ الْمَجْدَ نَفْسُهُ   فَلَا خَيْرَ فِيمَا اَوْرَثَتْهُ جُدُودُهُ
اِذَا دَنَقَ الْعَذْبُ الْفُرَاتُ فَاِنَّهُ   عَزِيزٌ عَلَى نَفْسِ الْكَرِيمِ وُرُودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوار شان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو نهاده بوده و هنوز
هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابو الحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است
که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابو النصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش
بظهور پیوست که از دهاهٔ عجم و کافی الکفاة امم است او را در حضرت نیابت سلطنت
عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور
ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور
مملکت آذربایجان مامور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و را مهین
فرزند است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از حسن

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و پیکار با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ خروج از دین است اندک اندک بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و کرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را بپوشیدن لباس نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سیاه

خصم چو برگ درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

مدرش حسن بن عیسی در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی پی بادلی مالامال از امانی و آمال در بدرود جهان فانی نمود

أری الدنیا و زخرفها کأس تدور علی أناس من أناس
فلا تبقی علی أحد کما لا تدوم بقاؤها فی کف ناس

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطهٔ بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعباء وزارت شاق بود و تکلیفی مالایطاق بنمود عم معظم وی اصل القوام و کل النظام مصر العقل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مقام قیام نمود و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

شمه‌ای از آن نگارد این صفحه گنجایش آن ندارد

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود

شرح حالش را پادشاهان جهان از اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام فوت پسرش میرزا حسن بلفظ کان ام وسن پیوسته

قَدْ كَادَ أنْ يَهْدِمَنِي فَقْدُهُ
لَوْلَا التَّسَلِّي بِأبِي الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت برنشست

إذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَيِّدٌ قَامَ سَيِّدٌ
قَؤُولٌ بِمَا قَالَ الْكِرَامُ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بر دهن ماند و هم اکنون گنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشه راه گوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس سپاس خلق رسته
وز شور و شر زمانه جسته
بربسته و رسته از چه آز
برجسته و جسته در که راز

در آستان بقعه موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

این چند رباعی از وی است

دو صدر جهان مورخان داده نشان
آن یک ببخارا و دگر در ایران
آن صدر جهان غلام عشق است ولی
اسحق بجان بنده این صدر جهان

وله ایضا

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام | زا کملت علیکم شرف خیر انام
اولاد وی استحق و همان به کارش | امروز ز صدر اعظم آید بنظام

ومنه ایضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم | و ز رای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم | آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

وله ایضاً

دانی که فزود از که بر قدر جهان | از پرتو رای زاده صدر جهان
مانند عقل اول و عقل دوم | او صدر جهان آمد و این جان جهان

اباسی اسمش نصرالله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سرآمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی ... در انجا برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم ...

از فهم ذکی و طبع عشرا | نظاره جان برده فکر
و از ذوق سلیم و نطق تیشوا | و ام اخرد بنکته مکرات

روزی بتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیدهٔ انشاکرده بود و در محضر یکی از علما الملا امین و بوقت انشاد مؤلف حاضر بود و گوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کم شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نباشد تشویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری گفتمش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشه مرد هیات اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره ببیند

آبستانی

چندان نپاید که شهرهٔ هر شهر آید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از همان آن و ساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقهٔ از وی باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشاوی دار الخلافه طهران و والدش نیز در فهم انوار و فضول فقه یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود | مگذارید که او بیخبر از یار بود
چشم احول نه دو می رخ دلدار بدید | آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق | اندرین دایره سرگشته چو پرگار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم | ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود
جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق | گفتگوی است که در صورت دیوار
قومی اندر طلب یار ولی بیخبرند | یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاک نش | بصفا چون نگری مهبط انوار بود
بعد ازین رخت از اینجا سوی میخانه بریم | زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

در دوین بیت درین قوم بر و آبانی
خسته جو که برین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت | بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو سکیف خیال | شوق می آید و صبر از دل نالان میرفت

یارب آن کوکب مسعود که دوش از بر ما | رخ برافروخته چون شمع شبستان
گرچه میرفت و بسر صحبت ما بیش نداشت | دل من در عقبش خط فرمان برفت
گوییا از نظر مرحمت خویش براند | آن گدا را که سر اندر ره سلطان
لوحش الله چه شدی گر بسر کشته خویش | آن مسیحای زمان از پی درمان برفت
آتش اندر دل آبانی از آن روی زند | که بپا دخط و خال رخ جانان
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید | کین چنین بخت دل از دیده بدامان
صدر اعظم که بر کان بسخا نیز عمر | اشک خونین ز دل کان بدخشان برفت

ولهُ ایضاً

فراق روی عزیزان نه ریخته برآبست | دلی که صبر تواند ز عشق بیخبر است
من اشتیاق ترا آتشی بجان دیدم | که هرچه پیشش نهی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است | عجب کنید گرش ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز | که این لطیفه عجیب است و در خور بشر است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت | که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی هیهات | کمند زلف تو افتاده چون بره گذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی | سفینه ایست که از مدح خواجه پر گهر است
سپهر جلالت خدایگان صدور | که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

ومنهُ ایضاً

معاشران مگر از زلف یار کس دم زد | که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نمود | سرود عشق باهنگ چنگ محکم زد

آبانی

فرشته عشق نیاموخت تا چه غنی
ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد

ز بام میکده دوش این ندا بگوش آمد
که پادشاه صلای طرب بعالم زد

طرب سرای جهان از فیض او آباد است
خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد

عروس عمر عزیز است قدر او دانید
چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد

ز بانگ مستی و فریاد عشق آبانی
بساط زهد فروشان شهر برهم زد

عجب مدار که ناهید را برقص آورد
ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر
قلم به دفتر و دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه پرهیز
بیار باده و آبی بر آتش غم ریز

بیار باده و بیخ غم ز دل برکن
که روزگار عزیزان گذشت و عمر عزیز

نخست مسئله این بود و قول پیر مغان
که روز غم نبود غیر باده دست آویز

حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار
سرود عشق بساز و شراب انس بریز

فضای میکده و کوی میفروشان را
بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز

گدای میکده را عیب می نگوید کس
که این گروه سلامت روند ز صلح و ستیز

بیار باده و جامی بکام آبانی
بریز کآتش شوقش بدل نمائی تیز

که تا چو چنگ برآرد بمدح صدر زبان
نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد
چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد

ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای
تا آسمان نگوید مه بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم — با چشم دلستانت یارای این نباشد

صبر از تو نیست ممکن با عشق سست در من — این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد

بسیار نیکوان ز احسن است و دلربائی — لیکن چو تو بخوبی کس بر زمین نباشد

هر کو سر ارادت با دلبری ندارد — ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد

باغی که غم نزاید آن روی گلعذار است — ورنه فرح ایدل در یاسمین نباشد

آبائی از ملامت مهر از تو بر نگیرد — نیش مگس مقابل با انگبین نباشد

ایمه جبین ز جورت هنگام دادخواهی — جز آستان دستور ما را جبین نباشد

فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان — چون دامنش بدوران حبلی متین نباشد

وله ایضاً

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید — مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید

چه یار پرده بر انداز د از جمال بتان — صلای عیش بملردکان شهر زنید

دهید مژده بمیخوارکان شهر که دوش — نقاب دختر رز را حریف برم بکشید

ببین که بر خط فرمان عشق میگردد — دلی که بر سر پیمان نه‌ه میگردید

حدیث مجلس انس و شراب ریحانی — خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید

شراب تلخ بیاور که دوش شیرین دهن گفت — کسی که ناخن چنگش زبان نه‌ه برید

بدور گل لب پیمانه بوس و زلف نگار — که عمر رفت و کس از فتنه خبر نشنید

حدیث شعر تو و مدح خواجه بابائی — حکایتی است که افسانه جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آفاق آن
که آسمان بدرش رخ چو بندگان ساید

انیس

انیس جزو دفتر فتوت و رکن کعبهٔ مروت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل
والسیاده رئیس و در کلاه غر و نفیس

سپهر فضل و فضل را پدر راست   ثمر علم و علم را شجر است

و هم اکنون که او را اول ایام شباب است در غالب فضایل و آداب از اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهار ده نگذشته سالش
و این سلسلهٔ علیه و خانوادهٔ جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیهٔ یائیهٔ خویش که فرموده

چه ابی چون تو یا دیگر چه بنی   باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه بنی

همانا مراد وی همین جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یکه بطون تواریخ و متون کتب رجال از گرامی فضایل و احوال این دودمان آگاهی میدهد از پدر بزرگوارش

سپهر کرم پادشاه شریعت   که هستش بر اقلیم دین شهریاری

تا بائمهٔ انام علیهم السلام خلفاً عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده

آی الکتاب علیهم انزلت ولهم   تهدی محاسن الفاظ و اشعار

هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار روضهٔ تابناک خورشید آسمان و زمین . نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند ارجمند نیز تازه بسر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جعلت له ارض البلاغة ذلولاً فمشی فی مناکبها بحفظ اصول الفقه والادب ومجاری کلام العرب و عجب آنکه درین چند گاه ایام طلب و روزگار تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده دیگاری

ادراه

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را با سایر متعلقات آن فراگرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که بفرمان صدر دورانست
آنکه از بیم راعی عدلش	گله را گرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائیست	جز وجودش که یکجهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش	باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو	از سمرقند تا بشروانست
همه فرمانش را برند از جان	تا زجان شاه را بفرمانست
از بلندی بنای ایوانش	تا بکیوان فراز کیوانست
هم هنرمند و هم هنراندیش	هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان	پیش رای تو طفل نادانست
هرکه نی بندهٔ تو مردودست	هرکه جز طاعت تو عصیانست
شاه را بندهٔ و بنده تست	هرچه اندر زمانه سلطانست
حکمرانست در زمانه قضا	تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت	کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت	ذوالفقار علی عمرانست
دعوی انی مع الله را	حالتت گاهگاه برهانست

انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است

با تو یکدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست

زنده رودیست طبع تو گویی — شاهراه ملک چون سپاهانست

ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست

در میان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چیز انست

که ز پیر خرد چو پرسیدم — که ورا هرچه مشکل آسانست

گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست

خاک فردوس و باد نوروز است — آتش طور و آب حیوانست

احتشامت چو خوان نهد در وی — حمل و حوت چرخ بریانست

بیوار ابر زشوی چو معین — معن برانام جود بهتانست

قصر جاهت خورنقی که در آن — پاسبان صد هزار نعمان است

تو چو موسی و خصم شه قبطی — خامه ات همچو گرزه ثعبان است

کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست

هرچه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست

نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست

با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست

در مدیح تو داد معنی را — هرچه دادم هزار چندانست

حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست

جاودان دور شاه کردی شاد — تا زمین دور شمس گردانست

ابرز

آشوب

۱۴۴

آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر و مردم خوب روزگار اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نثر نظام ازوی طبع را در سخن قوام ازوی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی یاقوت اکنون در دل خاک مکنون است سرد و در دارالخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هریک بسرحد کمال آمد و جمعیشان شیفتهٔ حسن و جمال گشت

خطه ری ز فر آن قد و چهر بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سروقدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر مشتاق شدند و بهوس پسر هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بی واسطهٔ ترس استاد تحصیل هنر را درست استاد شدند و پیش از آنکه آینهٔ رخسارشان از غبار خط فرو گیرد و زنگ نم پذیرد خط بنان هریک از دگری خوشتر گشت و دلکش‌تر آمد کَاَنَّمَا یَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِی اَرْضِ الْقَرَاطِیسِ وَیَنْشُرُ عَلَیْهِ اَجْنِحَةَ الطَّوَاوِیسِ سُطُورُ سَوَادٍ فِی بَیَاضٍ کَاَنَّمَا خُطُوطُ غَوَالٍ فِی خُدُودِ غَوَانِی تا بجائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میربودند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن آنکه صفحهٔ منقش غیرت افزای ساحل عدن است

خط او بر ورق برخ گفتی خط خوبان خطهٔ ختن است

و در پنجه گاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهرهٔ ربطشان نیز باندازهٔ خط آمد آشوب ابوالقاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا دانستن و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بزیست که در همهٔ آفاق بسیاقش نظیر نیست

آشوب

و آن یک چون دو سایر الحساب تنسخ و تدرس و اساطیر البلاغات تنسخ لتدرس را
از کفهٔ حریری بر خواند فصاحت را در فنون انشا بجایی رساند که غیرت کلک
دو زبانش شود خم بدو پیکر قد تیر دبیر مکرر چون خامه بنگارش نامه در بنان گرفتی
یکصد و اند فرمان و نامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعدهٔ ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی درین مقام بتقریب اتفاق افتاد مؤلف زیاده ازین اطناب
نداد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان　　تاریخ آن نوشت مؤلف غم بزرگ

و اینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

قصیده و غزل ازوست

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد　　آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام دادستند زان ابر بهار　　بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر میکشد
باد نوروزی بفراشان شه آموخته است　　کین چمن روی زمین را زیر زیور میکشد
ابر آذاری ز گنجور ملک دستور یافت　　کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد　　شور چون عشاق بلبل بین نوا بر میکشد
میبراید سبزه مانان صد زبان مرغ چمن　　چون نوا در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گویی باغ را از بهر آن آراستند　　و اینهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است　　زان سبب پاسش بخود در سکه سان زر
آن شهنشاهی که سلطان فلک بر بام او　　رخت خود زی درگهش از بخت خاور
مر ورا آمد مسلم پادشاهی زانسبب　　نظم ملک آنرا که کیوانرا ز منبر میکشد

شخص اول اعتماد الدوله صدر بزرگوار — آنکه دست لطف بر سر خوار و مضطر

گمرهان را رهنما و بینوایان را نوا — خضر وقت است او و فرمان سکندر

کوه را شرم است از آن پایه حلم و وقار — بحر خجلت با کفش زان پایه گوهر میکشد

مملکت را همچو جان شخص کرم کان گهر — دست عدلش ظلم را بر سینه خنجر

مدحتش را قاصرم با این زبان و این بیان — گر زمانم طول خود تا روز محشر میکشد

چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین سخن — کار من در پیشگاه حق داور میکشد

دین ز تیغ شه قوی دنیا ز تو دارالامان — تا که این دین خجلت از بازوی حیدر

باد هر دم رتبتت افزون و عیشت بر دوام — تا که گردون را بر این مهر منور میکشد

وله فی الغزل

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش — حذر بباید ازین ناله رستم اثرش

بجلوه شدم از دست و رفت جلوه کنان — برهگذار مرا ماند دیده منتظرش

برفت دینی و دین از پی نظر حکند — ز دست رفته افتاده از پی نظرش

بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل — بصبح و شام بود خون ز دیده ما حضرش

بغیر از آنکه ز عشقت بسوخت دین و دل من — بیا بگو که جزا این چیست عاقبت ثمرش

فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا — بهر دقیقه رسد روز و شب ز بد بسرش

بدار دست ز من ای دل از برای خدا — چه سازد آنکه نباشد ز خویشتن خبرش

گرت هواست که با دوست یار پیوندی — بمدح صدر جهان ده فریب و دل ببرش

ستوده وزرا صدر اعظم آنکه سپهر — در آستان پی خدمت فتاده در حشرش

جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین — خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

آشفته گلشن فصاحت را نوشکفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن تیده و ارباب کرم را مست بجز بر قلمش سحر حلال اسمش رضا قلیخان از اکابر زادگان ایل جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حِسَامٌ وَلٰکِنْ لَیْسَ یَنْبُو شِفَارُهُ وَبَحْرٌ وَلٰکِنْ لِلْعُفَاةِ زُلَالُ از عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره و رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خرد و کلان خاقان مغفور میرور را بو النصر محمعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه مهام خطیره از وی باتمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش بسی درگردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس تاریخی جنگی خروس بتنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز نامش با قیسانه ها باستان داستانیست که افسانه هر انجمن است یَعُودُ مِنْ کُلِّ فَتْحٍ غَیْرَ مُفْتَخِرٍ وَقَدْ اُعِیدَ اِلَیْهِ غَیْرَ مُحْتَفِلٍ ولی نه تنها جمعی مجروح ساخت بلکه خود چنان مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بردن نمانده بود و پس از آنکه آن همه زخم الیا یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان فرمان از آن زمان تا کنون بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط درین بساط موجب انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او انیاب کلف احسان غالب عمر او اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موری را بستم نیازارد یکی از اهل قدس است و چندان میبندگی خدا و ندش انس که روزها را مشغول ورا

واذکار است و شبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش ببطالت گذرد
و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه
در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خامه مانی است و نظیرش در روزگار ما نیست
و در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صوت
پیچان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض نیز توانا است
این قصیده و چند غزل از وست

تو ای نگار که از عارض چو جان جهان / بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان
جهان پیر جوان شد ز فر فروردین / بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو / خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض / چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید / بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری / سحاب شد چو زلیخا بر او گهر افشان
بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون / کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا که زنی رشک بوستان ارم / بهر طرف نگری شرم روضه رضوان
بمهد بستان شاخ از شکوفه نوخیز / چو لولوکی است که از نو برآورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته نسترون / گشود چشم چو نرگس بساحت بستان
خط بنفشه باطراف عارض گلشن / همی دهد ز خط مهوشان چه نشان
بکوهسار بغرد سحاب از تندر / بسان توپ شهنشه بعرصه میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین / که هست سایه واجب بعالم امکان

آشفته

چو برق تیغش خندد بعرصه گاه نبرد | تگرگ مرگ ببارد بفرق شیردلان
خمیده گردد نخل قد عدو از بیم | بر زمین چو فرازد بنان نخل سنان
شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم | رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد | چو باز گردد پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش | یکی طنین فزا بست و ویلهٔ ثعبان
جهان چو جنت فردوس و عدن شد از وی | یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور | که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند | چو بندگان بارادت که تا شود فرمان
اگر نه پیرو فرمان اوست سپهر برین | بگو برای چه بربسته از مجره میان
نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت | سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
کفش بمنزلهٔ فیض عیسی مریم | دلش بروشنی دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش راست | هزار شکر بهر لحظه از تو بر یزدان
شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک | جهان جانی و زنده بتست جان جهان
قوی است ملک شهنشاه از زبان و دلت | که مرد چون تو ببینی همه دلست و زبان
زمام ملک ملک تا ترا بدست اندر | کمیت دولت و دین راست هر طرف جولان
لوای دولت و دین را همارهٔ فتح و ظفر | بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ز کلک تو نخل بارور است | چگونه نخلی بارش همارهٔ امن و امان
خدایگانا صدرا مرا ستایش تو | چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
بر آن سرم که بر آرم پی دعای تو دست | کجاست کلک و بنان و کجاست سلک زبان

همه

۱۵۰

همیشه تا که بود روز طرهٔ سنبل — بود بسان دل عاشقان نگون و نوان

لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون

بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آندل که ندارد بجز از درد تو درمان — از بهر دل دشمنش ابد دوست مرنجان

بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش — آن سر که نه او راست بجز کوی تو سامان

تا مدعیان معتقد از ما بشناسند — سرمست درا روزی با تیغ بمیدان

تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن — عمریست که دادیم بتن پرورش جان

دستی که ز دامان وصال تو رها شد — ما را نسزد جز که بخاییم بدندان

سرتا بقدم ما را گر زانکه بسوزند — دست طلبت باز نداریم ز دامان

دل پیش تو اگر یکنفس آرام بگیرد — جان نعره زنان چاک درآرد ز گریبان

خواهی که فزونهای جهان تو شمارم — مهر من و کین تو و غوغای رقیبان

از طرهٔ خود حال دل خسته چه جویی — سرگشتگی گوی کجا داند چوگان

رحم آر و گرنه برم ای شوخ شکایت — از جور تو زی معدلت آصف دوران

صدر عجم آنکو بر ش آشفته ز مدحت

موریست که ران ملخ آرد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان — شد از تو بنای صبر ویران

آسایش من نبود زمانی — کاندر طلب تو بسپرم جان

من دست ز دامنت ندارم — هر چند فشانیم تو دامان

ای زخم تو مرهم دل ریش — درد تو مراست به ز درمان

آشفته

از تیغ تو من نرنجم ای دوست — هان پنجه نازنین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر — باز آی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق — چون عاقله بود داد تاوان
دل در خم زلف او چه سازد — یک گوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس — وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوشم از لب خویش — از مهر بگفت دوش جانان

آشفته در مدح صدر اعظم

جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است — بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو گر چه رفتی و پیوند مهر بریدی — مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست توام زهر در مذاق آید — چنان خورم که خود او را گمان که قند است
غمین مدار دل از دست غمگساری من — که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد — جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند ناز مهل — چو بال مرغ شکسته نه حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی — مگر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر سخنم — گمان برند عزیزان که در ره بند است
بدامن تو رسد دست من مگر روزی — شبان تیره مرا دست بر خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز — حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم — ز ملک هستی بنیاد جور بر کنده است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید طبعی دارد بسرودن هرگونه شعر غرا و قادر و هرچه میسراید از فرا یاد است و نوادر

در رزم بحر بیانش شگفت نیست بیا — ببین بپایش تا بحر پر گهر یابی

اصل و دوده وی از مازندران بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را درحالت صغر وی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از همراهان پدر بود اندران شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطاً و ربطاً همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش بخامه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره مستوفی حاصل کرد و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور ایران و روم با عرادهای توپ عدو کوب و قورخانهای موفور مأمور میگشت بیدل آنسپاه را بسررشته داری همراه آمد و در آن چندگاه چیزی از منصب وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر فزود ازانجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فواید علمیه و عملیه بود نوشته الحق رساله ایست سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالهای مرغوب این فن

فاعینُ اهلِ الفضلِ اضحت قریرةً — بِهِ وبعقدٍ منهُ جیدٌ مفصّلُ

تا آنگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری — یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرهنگان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انشا و استیفا سرد و استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مستقلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده ازوست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است — باغ جنان را ز رشک داغ جنان است
قبله خلق جهان بزیبد از یراک — طرفه بنای خدایگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف امجد — آنکه غیاث زمین و غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر برج سعادت — آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر — قامت تیر فلک دوتا چو کمان است
در بر آیینه ضمیر منیرش — راز نهان هرچه هست و عیان است
بخت بلندش همی روان ز رکابست — طالع سعدش همی دوان بعنان است
خانه او کنج ملک راست چو از در — شهد روانش ولی روان ز دهان است
دید که قند خنده پور او که و بیکه — مورد لطف خدیو ملک ستان است
از قبل شه نظام ملک بدو داد — اینک از آن نظم خامها بنیان است
امن زمین را بپاس عدل ضمیرست — رزق جهان را بجود دست ضمان است
کجروی از راستی چنان بمیان زد — کاینک مه را تنفر از سرطان است

نوزدهم

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل / کلک دو زبانرا چه جای شرح و بیانست
ذکر صفاتش نه کار کلک و دواتست / عذر ثنایش نه حد دست و زبانست
هست با قبال جفت اگر بهنر طاق / هست با دراک پیر اگرچه جوانست
این پسر از آن پدر تمیز نشاید / جان بود از جسم و جسم نیز ز جانست
باغ نظامیه راز نسبت نامش / خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست
وه چه نظامیه گلشنی که بهارش / ایمن ز آسیب دستبرد خزانست
شد چو عیان این بهشت چهره جنت / در خوی خجلت ز سلسبیل نهانست
طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس / ایکه بهر شاخ غنچه گرم فغانست
مرده شود زنده از هواش همانا / باد بهشتی در آن همیشه وزانست
هرچه در آن نقش ز اعتدال هوایش / هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آبش / غرق عرق از حباب کاهکشانست
از کف گوهر فشان صدر بر آید / آب ز فواره اش چو در جریانست
دید چو انجام این بنای فرح زا / گر اثر آن هوا عبیر فشانست
بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست / کاهل سخن را مدد ز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حوادث / باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولہ ایضاً

بعهد ناصرالدین شاه جمجاه / که چون بختش جهان خود را جوان دید
زمانه شیر نر با بره آهو / ز عدلش همچو مادر مهربان دید
ز لطف او بخارستان دوران / شکفته بس گل امن و امان دید

بیدل

نه تیغش سرکشی اندر زمین هشت — نه جودش پایمالی اندر زمان دید
کنام شیر آهو آبخور کرد — کنار باز گنجشک آشیان دید
نظر اهل نظر هر سو فکنند — بجای خاربن سرو روان دید
بنا میزد بحکم صدر اعظم — بناها از زمین بر آسمان دید
بنام قرة العین صدارت — بپا این رنگ گلزار جنان دید
نظام الملک کاندر ثبت مدحش — عطارد بر دو میم منظر مکان
تمیز آن پدر زین پور شوان — خرد کی دور از هم جسم و جان
که او شخص اول این شخص دوم — لقب از شهریار کامران دید
ز شخص اول و دوم ازین دو — بجز تعیین رتبت کی توان دید
خدا در این دو تن یکجان نهاده — قلم خود را در اینجا یکزبان
فلک اندر شگفت افتاد ازین — زمین در عهد ایشان آسمان دید
ز معماری عدل اینده هر بوم — ببومی هر ویران در فغان دید
تعالی الله که این زیبا عمارت — ز فرط عز و شان چرخ در احنان
که انجم را بمحفل شمع خود ساخت — که ایوانرا بکیوان پاسبان
در آن دف برکف از نه رفت پایند — چو از خورشید جام زر در آن
بایوان فلک خورشید را ماه — ز عکس سایبان او نشان دید
بصحنش دید زهره چنگ در چنگ — ببامش مشتری را خطبه خوان
بگردون کرد چون بیشکو نظر تیر — قد او را بتعظیمش کمان دید
ز تشویش فنا آسوده دوران — عیان چون این جنان را در جهان دید

کله چون سودای اتش بکیوان | وز آن هر شمسه با شمس قران دید
بتاریخش رقم زد کلک بیدل | نظامیه صفای جاودان دید

در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

نقد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان | قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان
ریخت یکسر شحنهٔ بازار خاور را بکف | انچه از بزاز شب اخذ شتل کرد
کرد قلابی بروزار سیم انجم شب که روز | در سبیک خود ز زر بغش و غل کرد
یا پی می ریختن در جام مینو از سحر | خوشهٔ پروین چو طفل تاک حل کرد
یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز | ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت | نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان
یا ز طاق کعبه‌سان خود ز نور احمدی | سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان
یا پی ایثار بزم عید مولود نبی | پرکر لیلای شب را منفصل کرد آسمان
ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش | چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان
انکه چون در مکه طالع شد ز رویش افتاب | خم برای سجده‌اش حی ازل کرد آسمان
سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش | پاسبان بام قدرش را زحل کرد آسمان
بو که کالای جلالش را برو زند حمل | با جهاز کهکشان خود را حمل کرد آسمان
در بحار همتش کا قطار عالم موج اوست | وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان
در فضای قدرتش کا تار گیتی گرد اوست | مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان
چون رواج شرع احمد شد ز شاه دین پناه | خدمتش را حلقه در گوش از ازل کرد
ناصرالدین شه که با خود خورد درع نجوم | خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسمان

بیدل

آن عدو بندی که جاوید از نهیب قهر او — سینه را چون خانهٔ زنبور غربل کرد آسمان

از ره رویش عیان صبح دویم دید آفتاب — از غو کوسش گمان صور اول کرد آسمان

رمح چون ثعبان بکف دارد زخط استوا — گوییا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان

تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدد — تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان

چاکر آسا کرنه در بزمش مکان جست آفتاب — خادم آسا کرنه در خیلش محل کرد آسمان

بر سر خود روز چون زرین کله بست آفتاب — در بر خود شب چسپان سیمین حلل کرد آسمان

مزرع خود را مقام کهکشان بنمود چرخ — مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان

صدر اعظم را بدولت در زمین حیثیت سپا — فارس آنجا رس دین و دول کرد آسمان

چون بکام کس نباید کام نهد غیر صدر — در زمین همپیش ضرب المثل کرد

مسلک تا کرد دوش در سلک تازی مرکبان — داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان

خوان احسانش بدان وسعت که در طی فرازان — مشتبه خود را بیکدانه بصل کرد آسمان

ای ملک قدری که محض دوستی چون تو صدر — دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان

تا درعدلت برخسار جهان مفتوح دید — جرم بر خویش از زمین رفع حیل کرد

دید چون حکم تر فرمان شاهنشه زهر — خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان

فرد مدحت تا کند تدبیر تیرا ز بهر ثبت — از من اصغا که قصیده که غزل کرد

زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو تیر — انتخاب این چاپه در بحر رمل کرد آسمان

بیدلا برگو دعا کت باز همراهی کند — چون ثنا گفتی و مانندت عمل کرد آسمان

تا بماه و سال گویند اینچنین اهل زمین — کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان

روز و شب بیند کامند رخاک احبابت را — پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

دیبره

بیدل

۱۵۸

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان — دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان

دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل — دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان

بهار را آمده آری سخن سرای گلشن — ز گل بلی چکد خنده ابر چه شده گریان

هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ — صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان

جهان پیر چسان شد جوان ز باد بهاری — زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان

ز هم گشوده دهان گل ز رقص سبزه و خندد — چراست سرو برقص از نجات سخت زمستان

سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از می — زمان عیش بود آری آنچه دانی بر خوان

بسرو و فاخته بنگر دگر بلاله دگر گل — بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان

بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین — بمرغ شور نکیسا بلاله ساغر مرجان

چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری — دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان

صفا فزوده بگلشن بلی به از رخ دلبر — بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان

ز سرو باخبری نه ز گل چه نه ز چمن نه — از آن عیان شده طوبی از این دو روضه رضوان

خطیب غنچه برآمد کجا بمنبر گلبن — چه میسراید مدح از که از خدیو جهانبان

بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه — خدیو دارا دربان بلی سکندر دوران

صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه — ابو المظفر آری خدیو دربان کیوان

سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری — ستاره اش چه برایت بود لآلی رخشان

دلش چه خجلت دریا کفش چه غیرت معدن — ز بذل او بسرا ابر راست گریه نیسان

ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش آری — اول چه ابر زر افشان دوم چه برق شرافشان

بیدل

چگونه است بایوان نظیر سام و سیاوش
چگونه است بمیدان قرین رستم دستان

نشان عزمش دانی صبا دهد خبر از این
بیان حزم توانی جبال را اثر از آن

برای روی شکوه آفتاب و ماه نزیبد
چرا ز عیب زوال و محاق این دو و نقصان

نخنده چین بر جبین دست او بلی بر بحر یم
سوده خون بدلی طبع او بلی بدل کان

کدام کان شده دلخون بدخش از چه دو نیمش
گواه داری آری بیار لعل بدخشان

ز ناله هست بدورش نوا بسینه بربط
ز فتنه هست بعهدش نشان بغمزهٔ فتان

ز اهل خدمت او گو کدام زیب صدارت
پناه اهل هنر آری از ثنایش بر خوان

چه مدح گویمش از رتبه برتر است ز گردون
ز خوی او بسرا آیتی از رحمت یزدان

لقب چه دارد از شاه صدر اعظم دیگر
امیر و مان دیگر امین ملک سلیمان

دگر سرای ز القاب اجل و اکرم و افخم
بیان کن از لقبش با ز شخص اول ایران

دگر چه ارفع و امجد دگر چه اشرف والا
فرو گذار کن اعتماد دولت سلطان

فرح فزاست چو جنت مگو لقاست چو یوسف
هنرنماست چو لقمان سخن سراست چو سحبان

ز عدل و سخنی گو مگو شکایت کسری
ز جود اخبری ده مگو حکایت قاآن

دلش چه بحر هنر خاطرش سفینهٔ حکمت
لبش چه کان گهر سینه اش خزینهٔ عرفان

بجز کهش خور و محور چه قبه و ستونی
بدر گهش بد و آسمان که چون سگ دربان

خموش بیدل هر چه عاجزی ز ثنایش
بلی پس این سخنان چیست زیب و زینت دیوان

دعا بگو مگر بذات شهریار بدیده
برآر دست بسوی که سوی ایزد منان

الا بروید تا لاله از چه از بن خارا
الا برآید تا غنچه از کجا ز گلستان

چو لاله با دحسودش چگونه با دل پرخون
چو غنچه با وودودش چگونه با لب خندان

جمرهٔ ثمرهٔ شجرهٔ فضل و فتوت و شجرهٔ دوحهٔ علم و نبوت فتح الله حسینی کاشانی فاتح منشرح الصدر و بستیدیست جلیل القدر

که جرم ماه از اشارت جدش
هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت

مِنْ اُسْرَةٍ نَبَتُوا الْتِّیجَانَ هَامُهُمُ
اِذَا تَکَلَّفَ تَاجاً رَاسَ جَبَّارٍ

زیاده از آنچه شخص خرد نخست از وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواضل آراسته است زیراکه در اوایل عنفوان زندگانی و ریعان شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی سبب اکتساب مراتب دانش و اقتنای مراسم بینش صورت نبندد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون یَغُوصُ الْبَحْرَ مَنْ طَلَبَ اللَّآلِی بریاضت ایام و سهاد لیالی میسر نگردد و بتکمیل علوم و تحصیل فنون را پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاده را کما جرت بها العاده بر گشود و مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت برخواند حتی

صَارَ فَصِیحُ اللَّهْجَةِ مِهْدَارُ الشَّقْشَقَةِ بِلُوکِ الْعَرَبِیَّةِ بِلَحْیٍ سَدِیدٍ وَ نَطَقَ بِلِسَانٍ شَدِیدٍ وَ جَمَعَ بَیْنَ قَلَمَیِ النَّظْمِ وَ النَّثْرِ وَ نَظَمَهُمَا مَعاً فِی سِلْکِ السِّحْرِ

طبع وی گشت بحر گوهر خیز
بحر آری بود گهر انگیز

سخنش را بامتیاز گهر
مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بفهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول پرداخت و بسباط اجتهاد و استنباط تکیه داده بتشهیر دو فن مسلم گشت و بهر فنی مجلدی بنوشت و آنگاه با اصول و فروع الهی و طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک ثانی ارسطو و ثانی افلاطون آمد و بعد از تتبع در وجوه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را نیز

جمره

میزان را اصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و قرأت
و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد

خورشید علم را فلک شرح و بسط او | بیت الشرف نماره چو خورشید را حمل

تا در آن اوان که شهر کاشان از قرار یکه پیش گذشت مقر خدا و ندکار را رفع
اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد مت
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بلد مستبد بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب
بسر میبرد و از بدایع بر و افضال و روایع انعام و اسبال آنجناب بهره مند میگشت
و بجلالت قدر و نباهت خطر وی سعید بود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
آورد و روزگار را زگفته ابو عامر فضل جرجانی فَنَاكُلِ السَّيفِ الثَّقِيلِ
لِطُولِ لُبثٍ فِي القِرَابِ برخواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالتمآب
اجل افخم شخص دویم ایران میرزا آقا خان نظام الملک اعظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و خاطر
نزد وی باموختن فضایل برگماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیان نازد و این قصیده فرزند را در کاشان هنگامیکه در ستایش خداوند گار

اجل صدر الصدور اعظم | هم جمره برآورد و فرو برده نفس را
هم فاتحه بگشاد و فرو بسته دهان را | برپرورده مراسم فضایل و خصایل
خویش را در آن درج موزه انیست
آراستی گوهر مرجان را | بر گوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب و دندانست / کز جان بهر رشته گوهر و مرجان را
در غنچه سوز و گل رویت / برده است آبروی گلستان را
تو خود مگر فرشته یا حوری / کاین نیکویی نباشد انسان را
رویت بهشت خلد و سر زلفت / اندر بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف ترا هند / طاعت شمارد آن همه عصیان را
در طره تو کوی دل خلقی / با جان خریده لطمه چوگان را
عود الصلیب زلف تو چون زنار / زنجیر بسته گردن رهبان را
چشمت بتیر کشته ز دل عشاق / در جان نشانده ناوک مژگان را
بر گریه ام دل تو نبخشاید / در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایه حیات بود ساقی است / کز لب گشوده چشمه حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهیم گفت / آن جام ده که تازه کنم جان را
آن جام باده که بیک پرتاب / لعل و گهر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل و دیده / انسان عین و قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در مغز / چون هوش مر فلاطون یونان را
چون لعبتان دیده کشد بر روی / از پرده زجاجی دامان را
وز کیف بجان کند آستین / چون روح قدس دختر عمران را
در پرده های مغز بیک پرتاب / نور خرد فروزد حیوان را
بزم از رخ تو روضه رضوانست / ما را معین بباید رضوان را
می ده که زیر سطح سطرلابی / برار تفاع جام دهم جان را

حسره

ور نقل میدهی ز لب خود ده — کان نقل خوشتر است حریفانرا

مهمان تو شدم بیکی بوسه — بوسی بده نوازش مهمانرا

ور خصم سنگدل از تو سخن پرسد — با وی بگو خصومت سگبانرا

کو چون پلنگ و شیر بدرد تو — آن گرگ مست گربه درانبانرا

شیرین نگارم آن لب چون قند — انگشت برزده شکرستانرا

با من بگو بدای بزبان دانی — بگرفته نای مرد سخندانرا

روشن دلی و جان فروزانت — تیره نموده مهر فروزانرا

دانشوری و نسخه فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلانرا

اقلیدسات خاطر موزونت — خط برزده اقامت برهانرا

اشکال رای هندسه آرایت — یکنقطه دیده دایره دورانرا

قطب بروج و محور افلاک است — هر خط و نقطه که نهی آنرا

بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده گنبد گردانرا

تفریق و جمع خاطر مقسومت — جذر اصم نموده حسابانرا

از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوانرا

صورتگر هیولی اولی زان — داده صور هیولی کیهانرا

کاندیشه تو فهم توانذ کرد — کنه فلان و معنی بهانرا

لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبانرا

کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز قرآنرا

حاسد چو تو بخویش همی دید — چون شیر دیده روبه کسلانرا

جسره

حاسد کجا شود بتو همکار — قطره ندیده لجه عمانرا

تو نوح وقت و نوح برانگیزد — بر بدسگال شورش طوفانرا

تو موسی زمان و کف موسی — خیره کند دو دیده هامانرا

او موم و تو چو آهن و سندانی — کو بد بموم آهن و سندانرا

او خاک و تو چو گوهر رخشانی — پوشد بخاک گوهر رخشانرا

ساحر شده است موسی عمرانی — ساحر شده است موسی عمرانرا

ثعبان کلک تو بخورد سحر تن — کی سحرهای دارد ثعبانرا

گفتم چه سود کاینهمه دانائی — سخره شده است مردم نادانرا

گیرم که من بحکمت لقمانم — قیمت نمانده حکمت لقمانرا

گیرم که من بدانش حسانم — رونق نمانده دانش حسانرا

گفتارم ار بلیغ چو فرقانست — کس ننگرد بلاغت فرقانرا

هذیان شده است هرچه همیگویم — باید که لب ببندم هذیانرا

آری سخن که خوب سخن گوید — خوبست بحث سنج سخندانرا

مرد گهرشناس نبوده اند — قدر و بهای گوهر غلطانرا

مرد گهرشناس کجا دانم — زین دور جز که داور دورانرا

گردون بصد دوار نیاورده — همچون وزیر لشکر ایرانرا

شاه و سپاه گشته از او خرسند — خرسند کرده لشکر و سلطانرا

حکمش بپای تخت شه آورده — با یک اشاره قیصر و خاقانرا

از چاک دل ستاره ره راه او — دزدد بر آفتاب گریبانرا

جمره

کلکش که همچو شام پریشان کرد — بر روی روز زلف پریشانرا

خلق زمانه را بیکی موی بست — تا بر زبان نراند فرمانرا

اختر اگر کژی سپرد باد — بر آسمان نوید تاوانرا

چرخ ار ز دوره رفت بکام او — بر کام او نمیزد دورانرا

دشخوار منیت برگذرد دشخوار — آسان شمار کار دو آسانرا

کار جهان مدام بیکسان نیست — از وی مخواه کار بیکسانرا

گر زهر آورد بدهد تریاق — ور درد داد جوید درمانرا

ماه آنزمان فروغ کند کامل — کاندر محاق بیند نقصانرا

مهر آنگهان جمال برافروزد — کز شب نقاب تیره کند آنرا

لاله که بر تن بلای بسند ده — روشن نموده ساحت بستانرا

نرگس که سر ز خاک برآورده — در خواب کرده دیده فتانرا

ها در نگر که رای درفشانش — با نموده روی درافشانرا

هین باز بین که دست زرافشانش — داده بمهر طبع زرافشانرا

گر خصم با وی از در انبازیست — اختر شمرده تخم سپندانرا

آنکو بهیچه پای نهد داند — از نی سوار فارس میدانرا

مرد خرد بهی نخرد یکسان — طاوس سند و روبه خزرا

او چاکر شه است و بداندیشان — هم شه نکو شناسد خصمانرا

چون روبه است خصم که منخواهد — هم کاسه گشت ضیغم غضبانرا

در ملک شاهش آن نواز دانش — کاندر زمین نباشد بارانرا

سامان ملک از سر کلک است او — خود شاه داند آنهمه سامانرا

ارکان دولت است بدو ستوار — ستوار کرده بهر شه ارکانرا

ای میر شه نشان که شه و لشکر — از تو فروغ داده دل و جانرا

ای کوه حلم و بحر عطا کز جود — بر بحر و کوه بستی نقصانرا

گردون که صد هزار قران آرد — با تو قرین ندارد اقرانرا

جز و مدیح تو بنوشتی تیر — زیر آورید دوده کیوانرا

دانی تو و عطارد گردون گو — چون من نپرورید سخندانرا

من جمره ام سوار سخن امروز — در زیر ران کشیده یکرانرا

گوید زبان خامه من چون تیر — راز سنان رستم دستانرا

بیچیده اگر دهان چو صدف بربست — در کام داشت گوهر غلطانرا

عمان اگر گهر ندهد بیرون — گوهر بسینه باشد عمانرا

دوران اگر بمن همه گر تیز است — من نیز گر سپردم دورانرا

او پشت دست بر رخ من میزد — من نیز پشت پای زدم آنرا

آری چو او شماره و کشتی بست — میپرورد شماره و کشتیانرا

تو دست او ببند و همی بگشا — بر خویش این زبان ثناخوانرا

تا از زبان خامه فرو خوانم — سحر بیان شاعر شروانرا

گر خود دگر راست قوافی باش — فند دگر راست حریفانرا

ور شایگان شده است گند ستوا — با گنج شایگان فی پیمانرا

من گنج شایگان بتو آوردم — تاریخ رایگان ندهی جانرا

جرس

تا رنگ و بو وام دهد سال روی نگار سیب سپاهان را
رنگین کند چو سیب سپاهانی
رای تو روی شاه و سپاهان را

جرس تخلص اسمش مهدی است و هو خیر الاوساط الجمهور و الاوسط خیر الامور
و لو لم یکن باع الفضل للاوساط منبسطا لما قال الله تعالی و کذلک
جعلناکم امة وسطا اکنون سال فزون از نیمه پنجاه است که با مولفش رشته الفت
چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان
نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرائی و گفتن قطعه و رباعی و ساختن مثنوی
و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر رسیده

تا فرو رفت بگنج سخنش پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم
که از اکابر و اعاظم اطبای عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین
صفویه انار الله براهینهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه
رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب الله
یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس

کم زبان از وصف طبعش اخرس است

پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را
نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت
چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق
آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون پیری است در همه امور بی نظیر

میرزا

جرس

۱۶۸

قلمش میکند احیای شب قدر از آنک همه چیزیش بداده است خدای متعال
و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران بمنصب سررشته داری برقرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود / مهر رخسار ترا چو ماه آورده در چنبر بود

هاله گرد ماه باشد گاهگاهی وین عجب / او ز سنبل همچو هاله گرد مهر اندر بود

از سیه روزی نزار و از تبه کاری تباه / همچو هندوئی که در بتخانهٔ آذر بود

بس شگفتیها که از وی در نظر آید همی / زانکه گر زلفی نماید خویش و گر کلاغ

میغ را ماند که مهر و ماه را باشد محیط / دود را ماند که در بتخانهٔ آذر بود

گاه چون فرش از مرد در نگارستان چین / گه در آکلیون چو شادروانی از عنبر

فارس میدان خوبی را که مشکین کمند / گه بگنج حسن شاه نیکوان اژدر بود

جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم / همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر

بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش / گرد گردد مور آری هر کجا شکر

گرد آن رخسار رخشان خط آن زیبا نگار / یا بدور خرمن کافور مشک تر بود

چند ابر صفحهٔ شنگرف زنگاری خطی / گر کمال حسن صنع خامهٔ داور بود

خرما آنخط و آن رخسار کاندر باغ عیش / مر مرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود

خود خطش مهر گیا آمد مگر کاندر رخش / هرچه افزونتر شود داغ من افزونتر

راستی عشقی که آخر رو نهد در کاستی / عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر

مدعی را گوی گر زین غصه با تا سر بسوز / کم ز مهر او خبر زیبای وفی از سر

با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی / با تو گویم نکته گر از منت باور بود

جرس

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود ... روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود

هم نبودی بشنو از من ورنه از این ورطه را ... قطره‌ای کی همسنگ با دریای پهناور

کی بجنباند بدریا لطمهٔ هر خورد موج ... کشتی‌ای کش فلک یک حلقه از لنگر

کودکانش کی بچرخ آرند چون فرفر بلعب ... آنکه او را چرخ اخضر کمتر از فرفر بود

در نظرها کرمک شب روشنی دارد ولی ... تیره‌تر از ذره پیش خسرو خاور

بیم و باک از فتنه یا جوشش اندر دل کجاست ... آنکه او را دل قوی چون سد اسکندر

حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد ... کی بلرزد گر مبارز عمرو یا عنتر

چون نهنگ جنگ پهلو ز املستان باشد ... کو چو دریا موج زن آفاق از لشکر

سست مغزی باشدت با من هوای همسری ... در جهان افسار را بس فرق با افسر

پاس ناموس خود ای بی ننگ و نام اندر آر ... ورنه اینک در کف من خامه و دفتر بود

نیلگون چون کسوت شوم مردگان گور پشت ... زال گردد ور از بیم کلک من معجر

گفت پیری با من ای نامه پا درهجا ... همچنان اندر زبان آن پیر مگوش اندر

ورنه می‌گفتم ترا هجوی که هر برنا و پیر ... چون بنوشد گوید این گنج در و گوهر

گر ز هجو من بترسی ز محمد و حم ببر ... آنکه در هر نیک و بد لطفش مرا یاور بود

شخص اول صدر اعظم آن کزو ارکان ملک ... آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر

آنکه از رای رزین او عروس ملک را ... همچو حوران بهشتی زینت و زیور

دین و دولت را ز عقل و دانش او رونق است ... رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر

چند از کلک سحارش که اندر ملک شاه ... همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود

تا زمام کشور اندر کف او بنهاد شاه ... رشک فردوس برین شاهی هر کشور بود

[illegible]

دامنش زنجیر عدل شاه اندر دستگاه | در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود
مار پیچ نکته باشد در امان ملک جهان | بر سر آفاق با سش آهنین مغفر بود
هر که اندر آستان رأفتش مأمن گزید | ایمن از دستان زال چرخ حیلت گر بود
دست او دریای بی پایان که از بذلش گهر | لیکن اندریا که موجش سربسر گوهر بود
پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام | سایه افکن هر کجا این گنبد اخضر
از مجره آسمان بسته دارد در میان | بو که اندر آستانش کمترین چاکر
شرع پرور تا با صلتش نیاکان هنر | جان فدای او که آیینش پاکی گوهر
پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او | خاصه آنکو صهر شاه معدلت گستر
دو قرین شخص معظم کز صهر برخاسته اش | در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر
آسمان رفعت نظام الملک کز ارزین | خانه او چرخ دولت را یکی محور
ملک را از عدلش بهشت و اندر آن حرم بهشت | کلک او طوبی بداد کلک او کوثر
چون بکف گیرد قلم منطق شود جذر اصم | گوی اندر خانه اش تیر فلک مضمر
اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک | گاه مهر و گاه کین او بسی دیگر
بنگرد گر خشمگین بر آسمان روز داوری | آسمان از دستها از هر طرف بر سر
رخ بهر سو آورد عزمش بعرصه دار و گیر | خصم اگر پیل است در شه مات ما ششدر
شاعرا از نظم او کند آوران اندر نبرد | هر یکی صد ره فزون از طوس نوذر
بگذر از کند آوران گر نظم ذوقی ملک شاه | هر کشاورزی که بینی صد چو زال زر
با چنین فرخندگی کاو را بود اندر نسب | در حسب دین نبی را همچنان بوذر
زی دعا بگرا جرس اکنون که اندر خلق شر | باز ماند توسن طبعت اگر صرصر بود

خرم

تا بدوران سرفرازی باشند اندر سروری   بر سرافرازان دوران او همین سرور بود

خرم اسمش عبدالمجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
علیه آلاف التحیة والثناست و از خدام آستانه عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
و امروز در مملکت خراسان از مشاهیر فصحا و معارف بلغاست رخشنده گوهری
که هر مشکلی خرد گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت
نشو و نما از ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
تذهیب اوراق آموخت که تذهیب را مانند اوستاد نقش هلال شد و تهذیب را
مانندش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را
بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور مبرور
فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرصه خویش بر اهل هنر نماید را
ری کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشا کرده بود املا نمود و بصله
که درخور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر
گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی
روانه دارالخلافه آمد و بواسطه انشاد قصیده بار یافت و چون جامه اهل علم در بر
و عمامه بر سر داشت جائی که آسمان نیز از آستان براند اذن جلوس یافته
نشست و بصله فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
مکنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در این دولت
قوی شوکت که هر روزه کمالش فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام
معاودت از مکه با قافله حاج بدارالخلافه درآمد صحبتش مکرر دست داد و مفصل لقای

اما دیگی از اوصاف وی فهم مطالب وصاف بود و از روی حقیقت و انصاف
چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسهٔ وصاف
نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متتبع است
و ماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدیرا بنظر نیامده باشد روزی باشش
نفر دیگر از جملهٔ شعراء الحضور بامر النور اعلی سپرا فراز آمده قصیدهٔ خویش برخواند
و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر بالجمله و ثاقی در جنب
رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هرچه سخن رانند در آن
انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشته

بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه — کشید بخت رسیدم بسوی بیت الله
پس از منازل بعد که شد رسانیدم — بخانه که خلایق بر آن برند پناه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول — چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه
چه خانه سر بفلک برکشیده طوبا سی — بوادی که از آن هیچگه نرسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل — چه خانه مولد بشیر حق و شفیع گناه
یکی حریر چو قیر و بخانه خانه آن — نوشته با خط مشکین که لا اله سواه
حجر ز گوشهٔ آنخانه جلوه گر چو نانک — ز گوشهٔ لب غلمان خلد خال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم — بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم — نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه
بساحت عرفات و بمشعر و بمنا — پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه

خرّم

صباح عید که فارغ شدم ز صبحیه | شدم ز خانه دگر ره روان ز فر پگاه
بمستجار پس آنگه برفتم و گفتم | دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه
خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم | که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه
پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده | جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه
بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک | سروش ملک ندا در دهد که طبت فاه
بروزگار کسی نیست بی شبیه و مثال | جز او که نیست مر او را امائل و اشباه
ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار | ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه
مریض علت ذل خاک آستانهٔ اوست | که از برای تشفی بر او نهند شفاه
ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم | ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه
ز حزم او که در فتنه بسته بر رخ ملک | سپه مملکت آسوده است و شه برگاه
مناهی است بنامیزد اندرو باصدق | که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه
بهر که یکنظر انداخت کار اوست بکام | ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه
ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض اند چه | همه دبیر و همه بخرد و بکار آگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست | کنند هرچه بدقت ببحر فکر شناه
ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید | بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه
بقوت قلمش زود دیر نی که بری | رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگه تست | که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه
تو گر نظاره کنی خاک تیره را از سرخ | یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
سفر بود سقر و کن عنایتی یکروز | بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

خاقانی

۱۷۴

همیشه تا که نشیند بعادت هر روز سحر شهنشه سیاره بر زمردگاه
بقای دولت اسلام باشد و باشی
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهة خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که اقرانش را کمتر میسّر است

صیت دانش صریر کلک وی است در بینش اسیر سلک وی است

مسقط الرأسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه در آمد و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت نمود و در صف شعرا بنشست قصیده نیکو در مدیحه وی گفته بود بر سر و دو دیگری هم در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه اَجَلُّ مُلُوكِ الْاَرْضِ قَدْراً وَرُتْبَةً وَاَكْرَمُهُمْ مَجْداً وَاَشْهَرُهُمْ ذِكْراً معروض داشته بخط خویش نوشته بود بخواند و نمود ادیب الملک چون با سایر اشعار مدبر بار کرد و بگذارد در آورد و در حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس افتاد هم در آنروز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب بخاقانی ملقب آمد و هم اکنون در شعر تخلص مینماید و هرگونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درست کار و نیکو گفتار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

خاقانی

ازوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر
زود زود دم باده در ده از وفائی دیرگیر

خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام
تا که سرائیم ز شادی قصه از جشن غدیر

با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبرسانی
تا بمجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر

خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط
زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر

آن خداوندی که غیر از جامهٔ قدرت وصف
هرچه میپوشی بر اندامش بسی باشد قصیر

آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان از نهنگ
آنکه باشد بیشهٔ ایجاد شه را شرزه شیر

آن جوانمردی که باشد بندهٔ درگاه او
تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر

رهنمای انبیا و پیشوای اولیا
آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر

صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی
آنکه خوانندش بخیل مومنان فرخ امیر

آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار
آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر

شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود
کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر

نیست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او
نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر

دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت
همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر

صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست
پاک ذات و نیکرای و باذل و روشن ضمیر

آن جوانبختی که باشد در عدالت بی‌عدیل
آن نکورائی که باشد در نظارت بی‌نظیر

اعتماد الدوله نصرالله آقا خان که او
آن نکونسل ابوالصلت و وزیر دلپذیر

ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر
بر همه شاه جهان باشی بعهدش قدیر

می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر
خار راه خدمت شه را بپندارد حریر

خاقانی

۱۴۶

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران | سرخوش آن شاهی که دارد چون تو دانا وزیر
آنچنان باشد بشه همراه از رایت ظفر | کش بگاه رزم گردون گیرد از حیرت زفیر
ایکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت | ایکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از جنود غم درین عالم مرا اندیشه نیست | کی خطر یابم چو خوانم مدحت ای صدر خطیر
ما که خاقان بلند اخترم او در عهد تو | خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من نمائی التفات | در ثناخوانی کنم منسوخ طومار جریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت | در جهان هرگز نگردد کس ازین اکسیر سیر
مسکه هرگز از در لطفت نمیگیرم نظر | یکزمان از من نظر ای صدر اعظم بر مگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر | تا که از شاهان بهر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی | تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصر الدین شه زند بیرق همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از لوای فرخنده میر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک | نظمت همواره باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است | پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرمانده ی قدم | بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند | در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو باد ا روان شاه | دایم ز عزم و حزم تو بادا دوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته | شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایهٔ آسایش ملک | نظم تو شد همه جهة انتظام ملک

خاقانی

عزم تو دید و روی بعدم شد عدوی شاه | حزم تو دید و سخت قوی شد عطای ملک

هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق | هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک

کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید | زان از سیاست خصم ملک انتقام ملک

بر مسند وزارت شه تا نشسته | مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک

کار نشاط بخشی مردم بعهد تو | گوئی که گشته روز ازل التزام ملک

از بس شدند کامروا خلق بنده اند | لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام

مقصود ملک شاه مسلم وجود تست | یارب همیشه دار سلامت مرام ملک

بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت | زد دست رای پرتو رایت ببام

بی اختیار دید ترا چون بجد منش | بی اختیار داد بدستت زمام

آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت | گیتی که هست معدلت باب و مام

ای خواجه که جمله غلام در تو اند | زاکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک

خاقانی ثنا از تو کند وصف صبح و شام | ای خرم از وجود تو هر صبح و شام

خاقانیم بعهد تو فرمود شهریار | مستغنیم نمای بر غم لئام ملک

جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست | از بهر خلق روضهٔ دار السلام ملک

آیا شود که یک نظر از عین التفات | سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک

آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات | کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک

بادا هزار سال مبارک ترا بدهر | فرخنده عید خسرو با احتشام ملک

تا ملک را حسام سزد بهر دفع خصم | بادا نظام ملک تو دایم حسام ملک

بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد | در هر بهار باده عشرت بجام ملک

تا که در این

در مدح نظام الملک گوید

تا که دورانست دوران نظام الملک باد
کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد

توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند
خود جهان میدان جولان نظام الملک

گوهر پیراکش شهنشه بست بر بازوی بخت
تا قیامت زیب دامان نظام الملک

تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر
دردها را چاره درمان نظام الملک باد

تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را
هر سر خرم گلستان نظام الملک

تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک

تا جهان باقیست تا رب هر کسی در روزگار
ریزه خوار خوان احسان نظام الملک

تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ
محکم از داد اربنیان نظام الملک

شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا
چرخ اندر بند فرمان نظام الملک

تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
مشکل هر کار آسان نظام الملک

تا بود مهمان نوازی شیوه مردان راه
شاه را آل مهمان نظام الملک

از پی اکرام ضیفا اندر جهان تا روز حشر
هر چه بود و هست در خوان نظام

تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار
بخت همچون غنچه خندان نظام

تا ثنا خوانی بود مخصوص خاقانی شاه
صد چو خاقانی ثنا خوان نظام الملک باد

در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد
به بوالنظام ابوالمجد صدر رنگ نهاد

تبارک الله از این رای پیر صد خطیر
که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد

چو شاه ناصر دین است و صدر نصر الله
کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

خاقانی

ز حسن خلق و ز تدبیر پیر و بخت جوان | فلک چنین شه و صدری بکر ندارد یاد

همیشه منة لله نشسته شاهنشاه | ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد

بعز و نیروی اقبال صدر تا با بد | رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد

بکلک صدر معظم هزار رحمت حق | که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد

ستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی | براستی چو تو فرزند نیکرای نزاد

ز حق تو آیت نصر من اللهی ملک | که بر جمیع اعادی خداش نصرت داد

رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت | شکوه دولت کیخسروی و فرقباد

تو کوی آنکه همه عمر رای نیک آموخت | ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد

خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت | چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد

بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم | ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد

بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت | من این ترانه سرودم هر آنچه باد اباد

ز افسر و سر خوارزم شه گواهی جو | برای تجربه آن خواجهٔ خجسته نژاد

که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر | عدوی شاه برد صرفه چون من از بیداد

تویی چو علت آسایش ملک یارب | که از وجود تو خالی سرای دهر مباد

هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خواجه | هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد

مرا شهنشه از آرزوی خواند خاقانی | که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم را

مرا ز خواندن مدح تو نغز شاهد بخت | بخانه شد چو عروسی بحجله داماد

زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت | که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد

چرا چو طرهٔ سیمبران پریشانی | ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد

بعهد صدر معظم همه ثناخوانان / شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد

به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس / مدیح نغز و خلاع نفیس داد و ستاد

بدین عیال و مداخل بعاقبت ترسم / که راه بصره سپاری و ملکت بغداد

نکوه فاقه تو تا کی ز ناخن اندوده / همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد

ز مدح صدر ترا خواهیم شاه خاقانی / ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد

بسال قبل ترا صدر وعده فرمود / که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد

ز غایب و متوفی برسم استمرار / وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد

برو بسای بر آن آستانه روی نیاز / که تا دهد بتو آسودگی ز رافت و داد

سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر همی / هر آنچه یار چه در خلخ و چه در نوشاد

بگو که تا بود سیم هم ترا زوی زر / بگو که تا بزد خار صرفه از پولاد

ز رای صدر ظفر شاه آفرین بادا

بود همی بچمن تا که سرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام / فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام

فرخ ابوالنظام می فرخنده بایدت / عید سعید مولد شاه جم احتشام

دارالسلام ماست چو درگاه جود تو / پیوسته بر وجود تو باد از ما سلام

ای صدر بی خجسته نژاد جهان‌خدای / وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام

چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست / نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام

ای از نظام ملک تو در عهد شهریار / ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام

بخت جوان شه چو ترا یار خویش کرد / چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

خاقانی

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام | وی مملکت همی ز قوام تو با قوام

ای مردم ممالک توران ترا مطیع | وی سکهٔ صدارت ایران ترا بنام

بر شه ز حق تو آیت نصرٌ من اللّهی | طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام

گفتا خرد همال شهنشه که یا کجا | گفتم مثال صدر معظم که یا کدام

فخر الملوک راد چو کیهان خدا بود | صدر الصدور دارد وش الحق جهان بکام

بر خلق واجبست دعای دوام تو | زیرا که با دوام تو باشند با دوام

مردم تمام بندهٔ خلق تو اند از آنک | کار تمام خلق نماند از تو ناتمام

بزم شهنشهی چو فلک چند بهر شاه | تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام

رای تو گشت ساقی آن بزم و شاه را | همواره ریخت بادهٔ آسودگی بجام

فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست | گویی از آن دعای وجود تو صبح و شام

نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند | تا تیغ کلک در رای تو بیرون شد از نیام

قدر ترا چه داند آنکو بروز کار | در کیش ما نداند معنای فهم ز فام

با خدمت ثنای تو نعمت بما حلال | بی‌حالت دعای تو راحت بما حرام

هر کس چو من بعهد تو گردید محترم | باید کند نثار بنام تو احترام

خواندم چو نغز مدح تو خاقان بی‌همال | خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام

گشتم یگانه شهرهٔ آفاق و مر مرا | حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام

شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست | فخر ار کنم بجملهٔ ثنا گستر عظام

لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاسدی | اندر مقام طعن چنین دادی پیام

کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلاف | دانند نکتگان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه | خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام

بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد | کی فائده میکشید مدام از تو انتقام

نی بهره از مواجب و نه مستمریت | نانی بخوان خویش نیابی مگر ز وام

مپسند طعن خلق بمداح خاص خویش | ای رخش کام بخشی بر حضرت تو رام

ای صدر نیک پی که ملک ملک خویش را | داده بدست رای تو والا گهر مقام

از پا فتاده هیچو منی را تو دستگیر | اکرام کن بما وح یا مفخر الکرام

ای ختم سروران که کلام مرا خوشست | پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام

باشد ز عید مولد شه تا همی نشان | تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان زابر روزگار

پیوسته دست رای تو رایت زند ببام

خاقانی حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مسمی بفتح الله که برفراز دفتر هفت قلم
بر بفرقد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو احببت فی وصف فضائله قلام
ذی طلب مثلیه الاقدام الفیل لی تمنیت ان لا یکون و الجنون حاشا الشاسعین فنون
باوجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون
ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادگی داشت که در پیش است که دوستدار سر منوا
و درویش است   هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد   اگر خود آب حیوت
از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی   همیشه خانه دل وقف
این دو گانه کند   اعراب سکنه بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس
وی نیز همانجا بوده و شهرزنه از مقدمه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

ذوقی

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد
و مضمون دعنی اسیر فی البلاد مبتغیا   فضل ثراء ان یفرزانا
فبیدق النطع وهو احقرها   فیه اذا سار صار فرزانا
از گفته ابو القاسم طبری بخاطر آورد و بسیج راه کرده بمملکت پارس درآمد و بشیراز آغاز
تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت بر خود داد و صرف همت بداد که سال عمرش
چون بنیمهٔ چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از کمال مقدمات
عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیأت بنظم آورده بود
و منظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بحر وی بوجود نیامد حتی صنف
فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هرگونه خط را بدان تسلط
و طراوت بنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد   کلکش آن سحر خوا
اژدرهاست که بر اعجاز وی تصدیق گواست   پس از تکمیل این خصایل و تحصیل
این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان رسایل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه
گذشت و از بدایت ابد دولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات

مجن الردی غیث الندی مربع الجدی   مجیر الوری صدر العلی زینة الصدر
گرایش بگرد ملک حصاریست آهنین   کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار

روزگار میگذراند اولاد وی منحصر است بیک دختر که بهنر بهتر از صد پسر است
بعلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زیاده از دو هزار

شعراز جاهلین و مخضرمین و اسلامیین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص نماید شعرش غیرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش تا بامروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل و ایلخان نبیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث واستحقاق ...

چون روزگار غالب و چون دهر کینه کش   چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعده درست بضبط منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بجنورد و جوین و جاجرم و اسفراین و دشت گرگان مامور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد و بهمراه برد

این دو قصیده از وست

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر   مهرگان باز در آید پس از شهریور

پیش می نوش که پیش از اثر باد خزان   فرش دیبا همه بستر دو بگستر د برز

بر گل و سبزه همید و نغنیمت می نوش   که نماند همه سال گل و سبزه تر

سطح پیروزه نمودی ز مطر ابرهمی   که باکون شود آن سطح ز باران منظر

باغ را از اثر باد کنون صد خطر است   هم از و داشت ز بنور وزد و صد گوهر

گر گل و سبزه بپژمرد بستان چه غمست   شادمان باش ز را کنون و آورد ببر

سمن و سرخ گل ار نیست ببین در رخ دوست   که رخی کرده چو خورشید و زنخی چو قمر

دولی

بر فراز سلب زرین آبی مشعل | سر آورده بغلطان نو آیین زبر
نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است | کز پی قندش دانه ز هر کفه بدر
حقه باشد انجیر ز مینای دو رنگ | واندران شربتی آموده ز خشخاش و شکر
کر هزار آه و افغان کند در بستان | هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
بد من به هو بحر آمد با جوجگان | چون بکتاب معلم را طفلان باز
شاخ امرود چو آونگ کدوی است بیار | که بلور زینه بر او نباشته از بن تا سر
روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید | حقه چون سیمبری زر عقیقین چادر
ست علوم ادب
وانها بر زبر خوشه انگور بیاست | بکر کانند ولی بکر و کره را مادر
پای تا سر که افشان شده بستان افروز | موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر
بر سر کلبن داودی کلهای سپید | محرمانند شده جمع بر اطراف حجر
تاک نیلوفر از طارم آویخته است | بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر
راست بر خطمی گلنار چو صدبرگ نسرین | نار موسی است که تابان شده بر شاخ شجر
بزم چونین پی شادی ملک بودن | بوستان پیشکش خواجه فرستاد مگر
صهر شخص دویم خواجه نظام الملک | که با فر و شانش تماشا نشد پدید
میرزا کاظم سنجای قوت بازوی ملک | که چو دوحه اقبال بیاورده ثمر
بتو ای شخص دویم عید ملک میمون باد | شاد بادی با میمنت و قدر و خطر
شاه ایران جم بیژن است و تو ولی اوراتن | ای بخسرو مثل چون علی و پیغمبر
آصف از قدر اگر چون تو نباشد سزا است | وین چنین کونه کفایت بنود حد بشر
تو کجا و شرف و رفعت آصف ز کجا | که تو بلقیس بخود خواستی او بدگر

اسم اعظم تویی امروز بایران به اثر | که نگارنده خیری و تواننده شر

تا سپندی تو بسوزد که از عین کمال | چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر

سلّمی ساخته اقبال تو تا هفت سپهر | که ز اول قدمش عقل نیارست گذر

چره بازیست قوی پنجه توانایی تو | کش دو صد خصم یکی طعمه بود در ره عشر

جهل با رای رزین تو چه دارد نسبت | ظلمت از مهر جهانتاب که دارد در بر

اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند | جزر و مد می‌نکند تا به ابد بحر خزر

جاریه حکم تو نپذیرد نه شراع | که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر

جز تو کس نام نکو می‌نخرد با زر و سیم | نام نیکت به بزرگی هم از آنست سمر

ملک با کلک سیه‌کار تو باشد محتاج | همه دانگونه که محتاج به نور است بصر

روی با خاصیت تست بد و نیکوخواهان | کیمیایی که از او شرم کند شمس و قمر

عوذه با سبب لطفی تو قهر خداست | که از او می‌نتوان جز به دعا کرد حذر

بر خلاف تو قدم می‌ننهد طینت پاک | که عدوی تو نزاد است جز از [illegible]

با پدر در همه احوال همالی بجز این | که بدامادی شه از پدری افزونتر

چون بدامادی خود شاه ترا باز گزید | تو هم ای مهر بشکرانه همی بنده بخر

خواجگان چون به تحمل نتوانند گزیر | چه تحمل ز خریداری دانایان بر

داد مردان هنرمند ده ای خواجه نظام | ای که دادی همه علم و عمل داد هنر

وسعتی ای دست شهنشاه که زرتم قرار | چشمی ای قره دولت که فتادم به نظر

هفت سالست که در بارگه ظل اله | بنده از راتبه محروم و از جود تو بر

نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا | نه مرا هیچ گناهیست بجز علم و هنر

ذوقی

بنده گر لایق خدمت نیم از شیب و شباب — خدمت تست بهر پست و بلند اندرخور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر — کیست آن بنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی — من تو عاشقم و صد ز چو من بالاتر
ای که جود تو ز همه آرزوی پرده کشید — پردهٔ آرزوی بندهٔ تو هم مدر
زیر دستان تو از پستی زر ترحم بکجاست — ای که تایید خداوست ترا گرد زبر
ما با کلیل عطارد بنهیم پا ز شرف — با ز در حلقهٔ اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده است — ما کسی کو لب نانی هم ازین سفره ببر
هر که در بزم تو ره یافت تقدیم کرد نامه — بر سر افسر قیصر نشود پای سپر
عذر ذوقی بپذیر در کرم خواجه نظام — کرد باید که چرا می‌خورم از خون جگر
از دم سرد چنان باز جهد تکمهٔ گرم — از نی خشک چنان باز دمد شکر تر
کرم ار بار دهد بار نظام الملک — خواهم افکند بقانون سخن رسم دگر
بر شادی تو ای نخل جوانی خور دم و انس — انجوانمرد و صد سال بر از عمر ببر

عمر دانی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سرا کاه عبر

ببزم عید چو بر جیش خطبه بر خواند — ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد و همین صدر میرزا آقا خان — ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز — وزیر هیچ شهنشه نمود نتواند
خجسته رای وزیری که رای انور او — چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان — بشغل بارهٔ تدبیر خود بجنباند

مشاوری که برای صواب و عقل درست | رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطه رخ ظفر است | همیشه طره اقبال را همی شاند
چو بخت او بسبلندی همیکند پرواز | خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند
کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر | فراز طارم اوهام رخش بجهاند
چه رفعتست بنام خدا برتبت او | که از وصول باوجش خیال میماند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید | سر از کمند تو تا زنده است نرهاند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت | تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا بمثل تو کس دیده بود از وزرا | تنی که خاطر مکین ز خود نرنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم | هزار سپهر چو خود ار با تو برستیزاند
شکفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت | که ابر جود تو دائم بر او بباراند
سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه | بسان پنجه شیر ژیان بدرّاند
همای شاه نشان که دارد دم تو دمی | بچاک درد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا | بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو کرده بر ملکی هزار سال و فزون | بکلک ناصر دین شاه حکم میراند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه | بباغ ملک نهال نوال بنشاند
بمن دولت اسلام اگر روز نوال | دو دسته جود تو بر خلق گنج افشاند
یکی بملک هنرمند سبز کن که خدای | گل حدیقه بخت ترا نپژمراند
ندانم ار چه ز من کرد قطع رشته لطف | کسیکه رشته یک ملک را بجنباند
بر آن که سبز کند صد نهال حکمت چیست | که یک نهال برومند را نخوشاند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش | ز پادشاه تصدق بلا بگردانند
رجوع کن بپی خدمت نظام الملک | که دست او بسرم فیض و رحمت افشانند
امید کاین کف زرپاش او بهمت تو | دعای هیچ پناهنده بر نگردانند
بقدر دانی او وا نهم از آنکه بعقل | ز بهرهای کهن سال می بحر بانند
تو عید کن که توئی از جهانیان امروز | خجسته مرد که نام نکو همی مانند

تو شاد باش که پرویزن فلک پی حیف
بروی حاسد بخت تو خاک میرانند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلیشاه مأمور وصول منال دیوان و روانهٔ دار السلطنه اصفهان آمد و در همانجا گشته گشت خود در ایام ایالت شاهزادهٔ اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول بمراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی برسبیل تفنن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طرهٔ پرپیچ و خم شد راست کار عالمی | وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار بجوئی میزنی مشتاق زخم دیگرم | آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد مرهمی

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی ... ای ابر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی

حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا ... آری بجز باد صبا نقش ندارد محرمی

خواند نداصحاب صفا در بزم خاطر نوفلان ... دیگر ندارم غصه یا قصه از بیش و کمی

تا باز گویم شمه از غم که دیدم پیش ازین ... گرد جهان گردیدم و در داغستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه

از جان و دل گر بنده سرکار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغائی ... تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشائی

ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنونی ... ندانم کیستی ای حسن و که گلچهره لیلائی

گهی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده مصری ... گهی بر خاک ره بنشسته مسپامان زلیخائی

بخون آغشته که در بیستون فرهاد ناکامی ... ببزم خسروانه گاه شیرین دلارائی

گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل دست گل ها ... میان عاشقان احوال من دارد تماشائی

دعای صدر اعظم را فراز دست اگر رفعت

رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینائی

زین العابدین تخلص باسم مینامید از اعیان اکابر و روس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلیشاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روز کار بگذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی وا راضی ازو در شکوه و ناراضی نبود تا در و د جهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

زین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازه ی اوصاف آنها گراید و از در تحسین درآید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع هرگونه
خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا با زعبیر آگین است   باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصه باغ مگر پر ز گل و ریحان است   ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان   عارض لاله چو روی بت من رنگین است
پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزه باغ   نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است
باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا   اندر آن نی اثر از منزل حور العین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز   با وجودیش که پای حرکت چوبین است
دانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت   دانی امروز چرا صحن چمن رنگین است
روز عید است و دهد مژده بگل باد صبا   دی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمه قمری و آوای تذرو   همچو بزم طرب داور جم آیین است
صدر اعظم که بر رای جهان آرایش   ذره پیش تو خورشید و مه و پروین است
نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون   الحق انصاف تو ان داد که کوته بین است
داورا عتبه تو ملجا خاص و عام است   از چه رو رانده درگاه مر این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا   سخن دلکشی از شیخ مرا تضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است
حلم او را تحمل جودی پی — رای او را تجلی طور است
خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهاد ند هیچ جا از خط استادان کمتر نشمردند
خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود — تراشه قلمش را بمقله برد
و همچنین در گفتن هرگونه اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر گجذ بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون مدتی
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی دوام
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد

از دو قصیده ۲ ثبت شد

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار — گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم — کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم — یاقوت بجز من بود و مشک تتار
گر طره و جز عت زره حیله و دستان — با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با نافه چو زنار — وان از چه همی گردد با عنبر سارا
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب — جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم سپر از مشک سیه پوش — من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

سالک

بالای تو سرویست که عنبر بودش بر … رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار

بر روی تو آن سبزه خط است نمایان … یا بسته بر آن گرد ره خواجه ابرا

شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان آن … کامد درش از روی کرم قبله اجرا

آیات جوانمردی و آثار بزرگی … از ناصیهٔ فرخ میمونش پیدا

هم دهر که لطف ازو جوید نصرت … هم چرخ که قهر ازو خواهد زنها

ای بار خدائی که بقدر و شرف آمد … جاه تو بسی افزون از ثابت و سیا

با عزم تو بس باد و زانست گران خیز … با حزم تو بس کوه گرانست سبکا

بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور … بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نا

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم … هم رای تو از راز جهانست خبردا

هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی … غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوا

کاری که شهانرا بجهان دست ندادی … تدبیر تو در فتح هری کرد خود آن کا

خوش باش که بگشاید با عون خداوند … تدبیر تو و بخت ملک کشور ترسا

از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم … زلزال بچین باشد و آشوب به یغما

اهل هنر و فضل عزیزند بهر ملک … تا کرده زر و سیم تو از روی کرم خوا

بحری که ببخشایش و ابری که بریزش … گر بحر گهرسنج بود و ابر گهربار

منسوج وجود تو خود آن پاک نسیجا … گر فخر بود پودش و از جود بود تا

ای آنکه جهانست ترا بنده درگه … وی آنکه سپهرست ترا حاجب دربا

از یکنظر لطف بهی را بجز آخر … کار ارباب هنر را نه کسی جز تو خریدا

همواره درین چارسوی دهر سپنجی … تا از نه آزار و زنشترین بود آثار

اعدای تو رخ زرد همی چون تشرین — احباب تو سرسبز همی چون آزار

بادا همه بذل و کرم و داوریت شغل

بادا همه فتح و ظفر و سروریت کار

ای مات رخ تو ماه تابان — وی محو قد تو سرو بستان

زخم تو بجان مرا چو مرهم — درد تو بدل مرا چو درمان

بردی دل ما ز دست کردی — از بس شکنج زلف دستان

روی تو اگر نه گرم آذر — خط تو اگر نه نرم سوهان

این از چه همی گدازدم دل — وان از چه همی خراشدم جان

گریان کردم نگاه خنده — پیدا گردد ترا چو دندان

از خندهٔ برق ابر آری — گردد بی اختیار گریان

چشمم ز آن همی بود پر نم — کان دیده جمال فخر دوران

خورشید صدور صدر اعظم — کاورده فلک بزیر فرمان

رویش بضیا چو مهر انور — دستش بسخا چو ابر نیسان

یک ذره ز رای اوست خورشید — یک شمه ز قدر اوست کیوان

طغرای سعادت و کرامت — بر نام بزرگ اوست عنوان

ای صدر جهان که زد بطعن — ز کلهت مهر تابان

کیوان چه بر آستان قدرت — هندو بچهٔ سپید دندان

ناهید چه در حریم جاهت — خنیاگر کی بسی خوش الحان

با رفعت آسمان قدرت — پست است بس این بلند ایوان

سالک

گر رو کندت بر آستانت چرخ — ور سر کشدت ز حکم دوران

لطفت دهد انتظام بر این — قهرت کشد انتقام از آن

ای دادگری که گرد عدلت — سرتاسر دهر چون گلستان

جز زلف بتان و خاطر من — در عهد تو نیست کس پریشان

چون میشود ار ز روی رحمت — بر من نگری بچشم احسان

از آفت و نقص تا در افواه — پیوسته سخن بود بکیهان

در حضرت تو مباد آفت — در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سالکا از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الرأس وی قصبهٔ خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تا کنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مولفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوندگار رفیع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشأ و مستقرش لازم مگر آدم فرستاد و هر کس سراغ داد و پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالب اوقات خویش بمنادمت یکی از امرای بارگه حالتش با وی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون ساجت شوق

ورغبت

مصاحبت ندارد و بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر مناسبت
هر عید تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید این چند قصیده از وی نوشته میشود و قصایدی
که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین
چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست گوناگون و من پاینده مهمانش — سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لولوی لالایش — سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیابش — سخن چون ظلمت است و من روان آب حیوانش
سخن چون جنت است و من مصفا سلسبیلش — سخن چون کشور ایران و من چون پور دستانش
سخن بنیاد بی بنا و من بنای بنیادش — سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش — سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زانرو — که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت — ملک باشد دعاگوی و فلک باشد ثناخوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کامد — فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش
رغیفی آفتاب از سفرهٔ الطاف و اعطافش — دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد اختران میدان ناوردش — چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش — ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر در پیچد از فرمان احکامش — هر آن مؤمن که دل بر هد از میثاق و پیمانش
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش — بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

سرور

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت و فهمش ... بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کافتاب چرخ باشد سایه طرفش ... قبایی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش ... یکی ابر است دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران بوسه بر آن مامی که این پرورده پستانش ... هزار احسن به استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گویی لوح تعلیمش ... همه بذل و کرم بوده است گویی شیر پستانش

الا تا آسمان در گردد خیر و خوبی و زشتی ... ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بداندیشان و حسادش ... سعادتهای این قسمت هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش ... ستاره یار و گردون یاور و طالع نگهبانش

ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار ... خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو دمد چون گل رعنات بکشمر ... نی نقش تو چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یکتاب ... صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طره طرار تو دیدم ... روزم شده تاریکتر از نافه تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است ... پس مشک سر از چین تو چون هست جگرخوار

گر سرو قبا پوش بود غنچه قدح نوش ... گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح بخش تو عید است و لیکن ... خوشتر بود از عید فرح بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است ... هر دم پی شکرانه او خواجه ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است ... توام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک ... تاج شرفش تا ابد باد مبارک

سرور

۱۹۸

ای ساقی گلرخ بده آن باده گلرنگ | کارد برخان رنگ و زداید ز دل آژنگ

آن باده گلرنگ که رنگینی رویش | از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ

این عید زمان طرب و سور و سرور است | امطرب خوش لهجه بزن چنگ ارچنگ

هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که بر شد | از هر طرف آوای دف و چنگ بچرخ چنگ

شوقست و شعف پی سپر اقلیم باقلیم | عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ

در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ | بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ

پر سبزه و هر کشت درختان تهی برگ | پر لاله و گل گشت زمینهای کسرا غنگ

شبتاب بمیان که ز هر گوشه بنوشی | این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد بتارک

عید آمد و افتاد بجا کس ز حواب

صف زد و جوق علمان و کر به و زعیاب

خورشید درخشنده که شاهست بر انجم | نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه

این منصب از آن یافت بسیاره که یکبار | من خواندمش از روی مثل ساغر خواجه

در مجلس اجلال چو بنشیند زیبد | شب عنبر و مهر آذر و مه مجمر خواجه

مردان جهان راست زر و زیور اما | مرد انکی محض بود زیور خواجه

جیش است شهان را بجهان یاور اما | تأیید خداوند بود یاور خواجه

در کشور بدخواه نبرد مدجواس | جز مژده فتح و ظفر از کشور خواجه

سرور

گردن شکند چنبر پیروزه اش از زهر ... گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه
از شادی این عید سحر زهره همی خواند ... این شعر خوش از چاکر دلتنگ خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همپایهٔ تقدیر ... تقدیر خدا بود ترا دایهٔ تدبیر
تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد ... این قلعهٔ پیروزه به اقبال تو تسخیر
تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو ... دیوان همه را بخت تو بربست به زنجیر
کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند ... خاتم ز کف جم بتوان برد به تزویر
فرزند برومند تو نظام ممالک ... نازاده یکی پور قرینش فلک پیر
ذی جاه و عدو کاه و ولی خواه و فلک گاه ... با فر و جوان بخت و جهانبخش و جهانگیر
هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید ... بازوی شهنشاه گشاید ز دم تیر
تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو ... پرورده بود کار ز تدبیر و ز شمشیر
ملکت یکی بیشه و اعوان تو ببرند ... خوابیده در این بیشه همه ببر همه شیر
زین ببر و از این شیر عجب نیست گر امروز ... شمشیر ترا شیر فلک باشد نخجیر
دبیر همه شب تیر بر این لوح زبرجد ... با آب زر این چامه همی کرد تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد ... ملک دو جهانت همه در زیر نگین باد
هر جان که در او مهر تو پیوسته طربناک ... هر دل که در او کینت همواره حزین باد

تا نام بکیتی زمین است و یسار است — یسرت یسار را اندر و میمنت یمین باد

در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست — در گوشهٔ چشمان بتان گوشه نشین باد

تا جای تو در روی زمین است بر آسش — ماوای بد اندیش تو در زیر زمین باد

تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام — تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد

چون خلق خدا را همه امروز معینی — تایید خدائیت بهر روز معین باد

چون سور سرور آمده این شعر بوصفت — اوراد ملک بر بفلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا بابد باد تبارک

در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلال الثنا عرض کرده

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال — جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل

پروردگار رو مدکه دادت ز فضل خویش — فهرست آفرینش و دیباچه کمال

سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت — بردار این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون گیا — در چشم نعمت تو بود مال چون رمال

مهر تو در جهان بود هر ذره سپهر — قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال

مدح تو آفتاب و سخنگو چو هدهد — در پیش نور به که نشینند خموش و لال

آن ماه چارده که بتابد به نخشب — وان ابر رحمتی که ببارد بخشک سال

تعریف ماه را که نماید به از شعاع — توصیف ابر را که سراید به از نوال

دوران شوکت تو برون باد از حساب — خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در خواب کفش پور ترا حجت خدا — بر کو بشاه و صدر نباشند در ملال

سرور

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد آنکه بدید هست باین قلعه ذوالجلال

در تهنیت عید فطر گوید

ای رندان خرابات مگر گز دل تنگ روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهت آمد سوی میخواران دوش که لب جام بود ار شد از شعف او تنگ

زاهد و شیخ که پیش از این در مسجد شدی از رنگ عبادت رخشان بیرنگ

کرده امروز همی سبحه و سجاده گرو بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد و هوش زان شرابی که زند طعنه بیاقوت از رنگ

ماه نو خواهی اگر دوره میخواران بین حرکات قدح اندر کف آن شاهد شنگ

که ز هر گوشه او بدر و هلالی است پدید شعله انداخته بر این فلک مینا رنگ

می از آن می که اگر بر سر خارا ریزند لاله ها روید از و غیرت نقش ارژنگ

می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند باربد سان کشد از شور نکیسا آهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز رحمت حق ز کف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

آنکه در ساحت میدان ثنا خوانی او تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

آنکه از پرتو والای ولایش گردید خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم شه عالم فلک جاه و جلال که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش نشنیده است که افغان کند از قافله زنگ

آنکه آسایش پاسش بمکانیست که حال خواب در چنگل شهباز نماید سارنگ

نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکه از

ایکه براسب وزارت چو نشستی کشتند | جرکه پیل تنان مات چو شاه شطرنگ
عرصهٔ مدح تو از بسکه فراخ است مرا | قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ
تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز | سیر در شش جهة دورهٔ این اورنگ

از بد چار و هفت باد پناه خلاقی
که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنگ

سروش و هو صدر جریدهٔ الفضل و مالک ازمّهٔ البیان استاد الکل شمس الشعرا محمد علی الاصفهانی فَتًی کَانَ اَلْفَضْلُ لَمْ یُخْلَقْ اِلَّا لِاَجْلِهٖ وَ اَمِیْرُ النَّظْمِ وَ النَّثْرِ بِخَیْلِهٖ وَ رَجْلِهٖ تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز و عراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر نفصاحت و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند و دانای سخن سنج ابد الدهر مشهود و مسموع یقین و محاط خاطر گمان نگشته طبعی دارد بدان قدرت و بیانی بدان شافت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که سخن سراید گفتارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل مپند بفریبد و تا هوش یاد برباید

نظم گوهر بارش اندر خانه گوهر فشان | نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب

خود سپاهانی و سلسله نسبش منتهی است بامیر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و چهل و چهار از هجرت مولف اسپاهان گردور و می از ری بخانهٔ خویش آورد چند روزی بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب و نیک و بد این بلد مکرر شنید و بتواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون به چارده

سروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع غرا فتنه دهر گشته

طبعش از فضل گلستان هنر / رویش از لطف بوستان زهر

هي نكتة الدنيا وكلّ كلامه / نكتٌ تقيّدهنّ وهي تسير

حقیر چندان دیدار ویرا شایق گشت که بهمان شوق همه کار ویرا عاشق آمد روزی با یکدو نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی دید که هنگام گفتن شعر و نوشتن آن

اختر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق / گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار

طلاقت لسان و رشاقت بیان وی باندازه بود که از یکدو قصیده که برسرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

أدرنا عيوناً حائراتٍ كأنّما / مركّبةٌ أحداقها فوق زئبقِ

از همان اوان خلاصه عهد و علامه دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی کان من ائمة الفقه والحدیث منصوصاً علیه و افاد المختلفة الیه و علیه مدار رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فضّل النّاس فطنةً واجتهاداً / في رضى ربّه ورأياً وعقلا

سایه عون و عنایت براو گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش درآورد و دیرگاهی در آن درگاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعارش آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

مضامین

ومضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آن جمع را در گوش خروش سروش چون نغمه بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل میبود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر جوشش ٭ هم طبع گشته عاشق بر شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار شده و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و چهل و هفت هجری بجر فادقان (اسپاهان) رفت و در آنجا چندان مکث کرده بدار الخلافه در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام بانتظام مملکت خراسان و یزد و کرمان و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرموده و آن وقایع در تاریخ بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ٭ تر و تازه همچون گل نوشکفته خوش و نغز چون روزگار جوانی ٭ مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن انشا کرده در حضرت والا املا داشت موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و کیسه بدره از آن

وَ بَلْدَةٍ نَهْرُهَا نَزَلَتْهُ بِكَرَمِهِ ٭ وَجَيْشٍ هَمَّ بِهَا مَنْهُ كَرَمِهِ

که یکصد و پنجاه صله بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را دیگر جای میسر نبود سرافراز فرموده و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا آنکه شاهزاده نبیل اعظم و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

مُبْتَسِمٌ فِي الْخُطَبِ يَحْسَبُهُ ٭ مِنْ حُسْنِهِ مُتَلَثِّمًا بِفِعَالِهِ

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاهرت حضرت ولایت عهد و خلافت ملکت عزیمت تبریز کرده و یرا نیز بملازمت با خویش برد

و بچند بر نیامد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد و ولایت عهدش نیز بتصدیق و اتفاق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که او — مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان
تألیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریهٔ دشت ماریه را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق ببحر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
بالخاصیه منشأ سرور و نشاط است و مایهٔ شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا بامروز مقتلی و مصیبتی را بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نگشته و محققاً کتابی ننوشته اند

صَحِیفَةُ اِحسانٍ تَخِرُّ لِحُسنِها — سُجُوداً اِذا ما لاحَظَتها الصَّحایِفُ

و همچنین وقایع دولت روز افزون
ایل جلیل قاجار را از بدایت تا کنون بهنجار دانای کار آزموده سخن و بنای
راه پیموده پیمان دانشمند طوس مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیاراست

تاریکی سکندرینی چو بنگری — بر سطرهای پر گهر روی دفترش
آب حیوة کرده مددهای کلک او — از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت موید فرخنده که مؤبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افسر و کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمودن و تن مملکت را روانی تازه بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب سیه شوال را از جلوس همایون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا قصیدهٔ تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و بدربار گردون مدار بار جست و واقفان حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین مایهٔ کردرها از نشاط و سرور آمد

در آن عبارت شیرین و شعر شور انگیز ... بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است پس از تخلص از

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید ... نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

ذات اقدس را بمعانی نغز بدیع که هر یک از نازکی و طراوت ربیعی است مربع شناسی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری بدربی قصیدهٔ غرا

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل ... سحر است بمبالغه وحی است بیگمان

برسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس الشعرا لقب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص امراست ملقب گشت و هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بر منصب ولی بتغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات همه مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وی است که نگارش شد

در تهنیت عید سعید فیروز گوید

سروش

جهان از باد نوروزی نوآیین گشت و خرم شد — گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد
همانا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر — وگر نگذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد
شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان — تو گویی سبز دیبایی به مروارید معلم شد
شقایق چون بناگوش بتان بشکفت بر هامون — بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد
میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل — یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد
بنفشه با گل و نرگس شدند از باغ در مجلس — هر انچیزی که مستان را ز اطراب آید فراهم
زمین از ابر آزاری بسان روضه رضوان — هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد
معین ملک و ملت اعتماد دولت سلطان — که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد
ز بهر آنکه خشنودند از و ذریت آدم — بفردوس برین از او خشنود آدم شد
قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را — جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توام
بر دانش هر کاری که مشکل تر نمود آسان — از آن کاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد
شنیدستم که مر بلقیس و تختش را بر جم — فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد
بسان تا پیش خسرو آورد خاقان و تختش را — که گویی خواجه ز آصف پیش خسرو برتر از جم
مقدم بوده بر احرار گوهر از پس گوهر — نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم
بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزا دیدش — که از خردی میان شغلهای سخت معظم
زمین اینکه از وی یافت صدر خواجگی رتبت — بنام شه مزین در همی دینار و درهم شد
بعون همت و نیروی رای عالم آرایش — همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم
چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصرالله — نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصر دمادم
ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و چین — که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
کف راد تو بر زخم نیاز آمد و مرهم شد

معیشت مردمان را بهره از خورشید و شبنم شد
بگیتی جای خورشیدی و یمنت نایب یم

منور گشت روی ملک و ملت از نگین شه
چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم

توانگر گشت مرد فقر و فاقت از یمین تو
چنان کز بخشش یم هر کجا کشتی است پرنم

نه انگشت تو باشد فخر ایدون کلک و خاتم را
زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد

نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن
نه هر کو نام عیسی است چون عیسی بن مریم

بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا
سرایت کعبهٔ آمال و کفت راد زمزم شد

الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین
الا تا زال نتواند بکوششگاه رستم شد

بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم
که دولت از تو خرم گشت و رسمش از تو محکم

در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

گرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هوشیار
نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار

قطب گردون معالی کهف ارباب هنر
صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار

اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست
در همه احوال بر وی اعتماد شهریار

پیشکار نیکرایست و وزیر نیکدل
اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار

از همه ارکان دولت شاه او را برگزید
زانکه او را دید از ارکان دولت مرد کار

خواجه باید چنو تا چشم دل گردد قریر
صاحبی باید چنو تا مملکت گیرد قرار

مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت
رسته شد صدر وزارت اینک از آن انتظار

او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود
راستی خواهی وزارت بود او را خواستگار

چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را
از چه از گنج و درم آگنده چون از دانه انبار

سروش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای	بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگزار

گر دو خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه	بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار

چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر	روی دولت را کند چون روی بستان بهار

آشتی از احتشام و اهتمام او کند	کبک با باز سپید و گور با شیر شکار

گستراند نور رای خویشتن چون آفتاب	بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر قفار

از خصال خود کند در دست دولت دستبند	وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار

آنچه او بندی که باشد مر ترا از دیر باز	خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار

شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد	بود جبریل امین مر شاه را آموزگار

بر سپاه و بر رعیت کرد حکم تو روان	شهریار شهرگیر و پادشاه کامگار

بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند	در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار

هم صغار و هم کبارت نیکخواه استند و تو	نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار

واد شاهنشه عصای گوهرآگین مر ترا	با قلمدانی سراسر پر ز در شاهوار

نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل	شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار

بر موالی شربت حیوان چشان زان سلسبیل	چون چشاندی خوش نشین زیر شاخ طوبی بن بدار

تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری	تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار

نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی	خوش نشینی در سایهٔ اقبال شاه نامدار

عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا	جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

وله ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری	به سرو اندر بهارستان مشک اندر قمر داری

برادیا بر

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره — بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان — بگو تا از کدامین جا که مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس — چو برخیزی بسنب گویی ز سرو غاتفر داری

به یک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان — فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر داری

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلیدی تو — از آن گلها که اندر زیر زلف گلسپر داری

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین — همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری — نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه اینساعت — که بر لب آفرین خواجهٔ والاگهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش — همی گوید که زیر مهر و کینت خیر و شر داری

ز کلک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد — الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر داری

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان — الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست راد او خواری همی بینند سیم و زر — الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر داری

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید — الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر داری

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آمد — الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر داری

برابر گر کنی مر کف او را با چه با دریا — بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوان بختا جوانمردا برادی در جهان فردا — فزون از فضل و یحیی هم کفایت هم هنر داری

نلغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز — که در هر کار مر نور خرد را راهبر داری

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان — همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر داری

به پیش حادثات از بهر پاس ملک و ملت و دین — ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر داری

سروش

ز بستان خداوندی همان فرخ درختی تو — که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری
حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل — تو اندر دل خیال فتح چین و کاشمر داری
عمید دولت و صدر کرام و فخر آبایی — ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری
همه رسم صدارت را بجودی کرده حاصل — همه علم وزارت را چو بسم الله ز بر
ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بدخویی — چو زاهد از گناه تائب از صهبا حذر
سپرده بوالبشر گویی بدست تو نژادش را — کز اینسان مهربانی با نژاد بوالبشر
سوی گنج ملک حمل ممالک نگسلد هرگز — بدین ژرفی که در کار ممالک تو نظر
الا تا چرخ بشتابد سهیل و مشتری تابد — بزی شاد و برس آنچه در دل مستتر داری
همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده — بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد — خوردن باید نبید و داد طرب داد
نیمهٔ خورداد را نخوردم باده — باده خورم نیم دیگر از مه خورداد
شکر خداوند را که گل بتمامی — بار ببست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی — فاخته در بوستان هنوز بفریاد
باده سوری هنوز شاید خوردن — بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد
بودم یکماه پارسای زمانه — عید مرا داد پارسائی بر باد
تا جشن آذر در روزه بر سر من باز — از گل سوری درست ناستده داد
آمد امسال نیز وقت گل سرخ — روزه دو سال است پیشه‌اش همه بیداد
هر گرهی را که ماه روزه فرو بست — بنده عیدم که اینک آمد و بگشاد

نه من بنده ام عمید اجل را | اگه مطیع و بیند بنده و آزاد
صدر جهان کافتاب بر اشتران کفش | پیش ضمیرش نیر و پیش کفش راد
گردون نه چو خواجه جواد چنو دید | گیتی نه مهتری کریم چنو زاد
سجده سعادت برد به پیش بساطش | همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد
شاد چنان پادشاه از وکه سلیمان | از پسر بر خیا نبوده چنان شاد
دولت او دیر پای رای قوی کرد | دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد
با عدوی ملک آنچه خامه او کرد | تیغ تهمتن نکرد و نیزه کشواد
حشمت و نعمت خدای داد مر او را | حشمت و نعمت بهند هر دو خدا داد
ای بخرد برتر از خرد وران همه سرور | ای بهنر برتر از هنروران همه استاد
تا تو نشستی به پیشگاه وزارت | دولت و اقبال پیش روی تو استاد
روزبهی در کنار رتست چو شیرین | حاسد کوجان بکن زر سنگ چو فرهاد
گردد دشوارها بدست تو آسان | درکف داود نرم گردد پولاد
ویران از تو یکی سرای ندانم | وز تو هزاران سرای دانم آباد
خصم کجا هر چو حشمت تو به بیند | خصم کجا دو حشمت تو بغداد
رای تو صائب چنین که در همه کارست | سوی تو گوئی خدای وحی فرستاد
نیست یکی هفته کر سرای تو خشنود | زایر ناید برون غنی شده هفتاد
مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو | عبره نه ممکن بود ز دجله بغداد
از وزرا یک وزیر چون تو شناسم | قافیه کو دال باش صاحب عباد
طبع من از زومی وصف شهره عروسیست | کو بنده نیز بشه است جز تو که داماد

سروش

در دلم آید که این عروس نکوروی / خاطر دانا درا پسند نیفتاد

شاعری و مبرمی است هر دو بهم لیک / ایزد این خوی در نهادم ننهاد

بودی اگر عنصری کنون به بهشتی / بر سر هر بیت من که قال الاستاد

تا که پس از مهر ماه آید آبان / تا که پس از تیر ماه باشد مرداد

محتشم و بختیار و کامروا زی / حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فیروز
آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان آمد به بر / بر رو فشان از شادی نشان در چشمش از مستی اثر

زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته / رخ چون مه ناکاسته خط چون بنفشه لب چو شکر

ماه ختن شمع چگل سیمینش بر سنگینش دل / از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر

رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی / پیدا ز رویش نیکوئی از پای تا بالا بسر

بنشاندمش در پیشگه بوسیدمش روی چو مه / بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر

گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و بانگ نی / گفتم نشینی تا بکی گفتا ز سر شب تا سحر

شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من / بگشای بند از موی من بر روی کس مگشای در

خادم برفت و بهر وی آورد نقل و مرغ و می / بنواخت مطرب چنگ و نی بر خواند شعری نغز و تر

چون لختی از می مست شد جان و دلم پابست شد / یک بود مهرم سست شد بر روی آن زیبا پسر

از عکس روی دلبرش پر گل همی شد ساغرش / چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر

آوردمش در خوابگه کردار سر زلف سیه / بالین از مشک شبه و بستر از شمشاد تر

گاهی مزیدم دو لبش گاهی گزیدم غبغبش / ارجو که گیرم هر شبش چون دوش در آغوش و بر

چون جنبش

سروش

۲۱۴

چون جست باد صبحدم برخاستم از جا بصد ستم   چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ بر
گفتا شب بگذشت خوش بر روی چون ماه خوش   گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چر
برخیز کامد عید شه با خرمی اینک زره   جشن است در هر جا که سور است دهر را بکند
شهری از رنگ و بوی شعری بر شادی نکو   نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه سبر
صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم   نازان بدو سیف و قلم دانا دل و والا گهر
دست و دلش نیل است و شط رایش فره بر غلط   او را بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر
شاه و سپاه از وی رضا با دولتش گیتی کم فضا   چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر
صافی دل و روشن روان خود ساکن و باشش روان   از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر
تا هر کجا خیزد عدو از سر درآید نشس بر   شمشیر شاه و کلک او بکتیه زده بریکدگر
صدر گشاده رخ بود خوشخوی و خوش پاسخ بود   رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر
وین هم سپر را مغز رایش بگرد ملک در   خواهی اگر اقبال و عز راه رضای او سپر
آن خواجه والانسب رادی بطبعت منتسب   از راد مردان منتخب چون سورة الحمد از سور
آزادگان بنواختی افتادگان بفراختی   خواهندگان را ساختی از نعمت خود بهره ور
داند ملک مقدار تو حق انظر در کار تو   در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر
گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد جسد   کلک در یاکی رسد انبازی یابد بسر
تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن   تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر
خرم بپای و شاد زی با خانه آباد زی   بر آسمان آزاد زی تا بند چون شمس و قمر

اقبال روز افزون ترا بر کام دل گردد ترا
فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

سروش

زاینگونه که خط و رخ معشوق من استی
گویی که بنفشه زده سر از سمن استی

ماه است ولی جان من او را فلک استی
سرو است ولی چشم من او را چمن استی

زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه
بند و گره و حلقه و چین و شکن استی

من بنده آن زلف و بناگوش که گویی
با رنگ شب و نور سهیل یمن استی

چوگان نهد و گوی گر از عنبر و زهره
چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی

چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
آباد بر آن لب که تو گویی لبن استی

رخسار دل افروزش با لای دلاویز
یا آنکه ستاره زبر نارون استی

چون زلف بپیراید مشک است بخروار
یا چون بگشاید لب شکرشکن استی

دلداده او روزی بی فتنه نماند
کان چشم که او دارد اصل فتن استی

کوچک دلکی دارد کازرده شود زود
گفتار کند دیر که کوچک دهن استی

گر زانکه دهانش نه بدین خردی بودی
در خورد ثنا گفتن صدر زمن استی

صدر الوزرا خواجه کافی که بهر حال
در ملک ملک معتمد و مؤتمن استی

در عقل و کفایت پدر فضل بود راست
در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی

صد نعمت نعمانش در زیر سخایی
صد حکمت لقمانش در یک سخن استی

غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو
زیرا که خداوند جلال کهن استی

افراشته ذوالمنن است و نشود پست
آنکس که برافراشته ذوالمنن استی

مشغول دل و جانش در بندگی شاه
سال و مه و روز و شب و سر و علن استی

در دیده امید کف او گه بخشش
در دیده یعقوب نبی پیرهن استی

ای بار خدایی که ترا اختر اقبال
با خواجگی و محتشمی مقترن استی

رباعی

شایستهٔ وزارت را چون نور بدیده | بایسته صدارت را چون جان ببدن استی
از حزم تو و پاس تو لشکر که سلطان | بر لشکر و بر لشکر خویش چو حصن وطن استی
کلک تو رساند همه را نعمت بی رنج | آنگونه که پنداری سلوی و من استی
کس را نبود زهره که بر روی تو گردد | گر طشت زر آگین بسر بیوه زن استی
هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها | وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی
یک بیت مرا قیمت اگر بدره دهی صد | میمن همه دانند فزون از ثمن استی
توزیع که فرمودی از بهر ثنا گوی | مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی
گر خود شدنی باشد به زین نبود وقت | ورنا شدنی آهم نوعی منن استی
تا زهره درخشد همه شب از بر گردون | چون شمع درخشان که بسیمین لگن استی
بادا رخ بخت تو درخشنده و منیم | خصمت که چو هاروت بچاه محن استی
عید پسر آذر بادا بتو فرخ | ای آنکه درت کعبهٔ امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن | آمد آراسته بخیمهٔ من
مر مرا از شکفته عارض خویش | خیمه پر لاله کرد و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا | در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام مشفقگان | ماه گوی و ستارهٔ برزن
داشت بر سرو بن دو شقهٔ قمر | بر دو شقه قمر شکفته سمن
قمرش را ز قیر پیرایه | سمنش را ز مشک پیراهن
در کنار من آمد و بنشست | کفشی از گل بود و یکی خرمن

سروش

از سر زلفکان گره بگشود — زیر زلفش بداشتم دامن

مر مرا پر ز مشک دامن شد — دوست را مشکبوی پیراهن

چون مرا دید سبحه در کف گفت — نیک ناخی بزاهد رهزن

دعوی عشق و زاهدی هیهات — عشق و زهدند هر دوان دشمن

چه نشینی که روزه شد سپری — خیز و پیش آر بادهٔ روشن

گفتمش تائبم بپاسخ گفت — سر زلف من است توبه‌شکن

گفتم آری بگشت شوانند — توبه هیچ کوی فخر زمن

صدر اعظم جمال دولت و دین — که دل اوست داد را مسکن

از خردمندی و هنرمندی — دو جهانست رفته در یک تن

جود را بحر قلزم و عمان — حلم را کوه جودی و قارن

رادی از طبع راد او خیزد — چون در از بحر و سیم از معدن

کرده با مشکل جهان رایش — آنچه داود کرد با آهن

باز شد عز خواجگان جهان — سوی او چون غریب سوی وطن

جز باقبال خواجه نتوانست — از بلای زمانه شد ایمن

جور و بدعت از او گریزانند — چون ز نام خدای اهرمن

ذوالمنن را ز بر کشیدن اوست — بر سر ما هزار گونه منن

ای برتبت چو مهر در جوزا — ای بهمت چو ابر در بهمن

لفظهای تو در مصالح ملک — قیمتی تر بود ز در عدن

تو کهن رای و شه جوانبختست — اینت بخت جوان و رای کهن

بدسگال تو خاید و ساید … باد با گاز و آب در هاون
در سخاوت چو معن زائده … در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست … وز ثنایت فزود فر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی … مادحان را نداد پاداشن
با من از مکرمت همان کردی … که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم … بر کشیدی مرا چو سرو و سمن
گفتم شمس شاعران دادی … بر فزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان … تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد … روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد با د زند گانی تو … دوش بر دوش و دست در گردن
بر تو فرخنده عید روزه گشای … آستان تو قبلهٔ امامن
با شهنشاه چند گاه دگر … پیش چیچون سرای پرده بزن

ولهُ ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری … برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبه من زد … زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شد باده عزیز از پس یکماه … خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من زان می آسوده نخوردم … ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری
یکماه بنوده است مرا با تو سر و کار … امروز مرا امید و هفته بکاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن … شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

سروش

من رنج نه روز برم یکسره از یاد ❊ گر تو دو لب خویش فرا پیش من آری

نی نی بخند رنج نه روزه فراموش ❊ جز بهر خداوند اجل مدح گذاری

فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش ❊ آموخته رسم کرم و مردم داری

آزاده نظام الملک آن راد خداوند ❊ کز رادی او خیره شود ابر بهاری

کز نور ضمیرش بتمامی بدرخشد ❊ از روی زمین رخت ببندد شب تاری

از هر در و هر ره که سخن گوید با تو ❊ بایدکت او را بر دیده نگاری

ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه ❊ معروف بخوشخویی و پاکیزه شعاری

میران جهانند نیاز تو ولیکن ❊ تو بار خدای همه میران تتاری

پیدا بجوانمردی و آزاده کسی امروز ❊ چون بر سر کهسار برافروخته ناری

هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد ❊ زین چار سرشته است ترا ایزد باری

جز تخم جوانمردی و جز تخم سعادت ❊ در باغ بزرگی ننشانی و نه کاری

هرچند که شایسته کبری بکنی کبر ❊ با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری

هستی همه تن حلم ولیکن بگه خشم ❊ در چشم بداندیش جهنده چو شراری

یار پدر خویشی در شغله ملک ❊ آن به که پدر را ز پسر باشد یاری

در بندگی شاه ترا نیست شب و روز ❊ آرام و فراغت که سر خویش بخاری

عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو ❊ در بندگی سلطان نه صبر و قراری

بر رخش نبوده است همانا پسر زال ❊ زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری

حاسد نتواند به هنر با تو زدن بر ❊ کی بید دهد خاصیت عود قماری

کامی ز جوانمردی و انصاف نه دور ❊ صد مرحله از بدعت و زشتی بکناری

در خدمت خواجه نشود ساخته کام — گر تو نظر رافت بر من نگماری
بر تو است مرا حق ستایشگری امروز — خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع — کردی و چه کرده است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره در دو سر خواجه ولیکن — در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم نشود از همت تو ساخته چون آن — یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند بلب کشت — تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود رس — چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را — گلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت برگ پوشانید — باز آنچه جامهای معلم را
بربست بنفشه گرد باغستان — مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی اسپرغم — پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون هین — بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ بنگ مانند است — نالیدن عاشق مستم را
چون باد صبا کند پراکنده — بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری — بر سبزه حریر زرد و درهم را
گوئی بستند از می و از مشک — گلنار و بنفشه گونه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر — صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بدعا شبان و شبگیران — خوانند ثنای صدر اعظم را

سروش

صدر الوزرا که حق درو بنهاد — کردار درست و رای محکم را
چون تیر گزد هوا شکافد بل — بشکافد سترهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی — مر عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند برادی نام — رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت — چندانکه کنی بلند سلم را
نام از چه کنی مسیح کی دانی — افسونهای مسیح ز مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش — داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن — چون روز کند شبان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت — وانگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق — امروز همه نژاد آدم را
گشتی نه بخون محرمی راضی — کردی نه ذلیل یک مکرم را
آنان که نه شکر چون تو کس گویند — بابند نسزند جز جهنم را
هستی تو طبیب دولت و ملت — از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را — دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش یک تأثیر — توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامهٔ ترا دیدم — دانای حکیم فصیح ابکم را
هر سطری از او صفی است دشمن را — هر قطره از او نمونه زمزم را
ایام گزیده را بود تریاق — هست ارچه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا همی شود الهام — آورده بر تو مدح ملهم را

با انگو

با اینکه نکرده ای دریغ از من — اکرام و عطیت دمادم را

لیکن به از این نگاه باید داشت — چون من سخن آور مسلم را

تا نفی بود همیشه مر لن را — تا جزم بود نتیجه مر لم را

خرم زی و امر و نهی ران بسزا — بررس همه کارهای معظم را

دادار کناد بر تو فرخنده

این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر — من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر

قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار — گلنار نبود نادر بر شاخ صنوبر

خواهی که شوی نایب در عنبر نایاب — بگشای گره از سر زلفین معنبر

آمد خط مشکین که نشسته است بنسرین — واندو لب نوشین که سرشته است بشکر

عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند — بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر

عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من — واندر دو رخ تو سر زلف تو زره گر

از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو — از دیده همی بارم بیجاده احمر

خواهم که یکی بر لب من از دو لب خویش — تو بر شمری بوسه و من بر شمرم زر

آراسته فردا بر من آی چو آیم — از مجلس فخر همه احرار تو اکبر

خورشید بزرگان عجم صدر معظم — کاسایش خلق آمد و آرایش کشور

کونی ملک است آنکه نه خور دارد و نه خواب — دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر

کس نیست همالش ز همه بارخدایان — هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر

یک نکته او راست دو صد حکمت همراه — یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی تنها نتوان کرد بزرگی — موسی نتوان گشتن بی دست منور
معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی — چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر
شغلی است گران شغل وزارت که نگردد — از بهر سبکباران با جهد میسر
باید هنری کامل و باید گهری پاک — یکدل که در او گم شود این گنبد اخضر
صافی نسبی باید و درخورد نسب نیز — عالی حسبی در همه آفاق مشهر
صید دل مردم را دستی و زبانی — وان دست و زبان هر دو سخایند و سخنور
اینوصف بدین جمله کرا باشد گوئی — جز خواجه که اوست بزرگی را مفخر
در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد — با آنکه هنوز است هنرهاش مستر
خواهی که هنرهاش ببینی نگرانش — تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور
در بارگه خان فکند لرزه بتدبیر — در خانهٔ خوارزمشه اندر زند آذر
گیرد ز یکی تاج و گذارد به یکی باج — واید سوی ری باشد منصور و مظفر
ای مصلحت ملک ز تدبیر تو برپای — چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر
جز تو که برآمد ز پدر ای پدر خویش — با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر
زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی — روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر
درگاه تو پیوسته پناه امرا بود — امروز تنها شدهٔ بر همه سرور
جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه — وان دگران کاهی اندر ره صرصر
دشمن چکند گرنه ترا کرد و مقهور — جالوت چه باشد بر داود پیمبر
ایخواجهٔ کافی همه دانند که هموار — شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر
کار همه شد ساخته از مکرمت تو — ناساخته بهر چه بود کار ثناگر

خواهم که کند ساختن کار رهی را — خواجه نظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه — منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است او و تویی عقل نخستین — هر دو ز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل — تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند — چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید سپه آذر بادا بتو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

ز مشک بافته داری دو بند بر گلنار — ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری — و یا بساحری آن چشمکان پر خمار
مرا چو خواب فزوست خوانمش جادو — دل مرا چو بدزدید خوانمش عیار
شنیده ام ز رسن بازگردن ساحر — بعهد پیشین ای شمسهٔ بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که کرد زلفینت — گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت — شکسته زلف شکسته است پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست — همیشه روی بدرگاه خواجهٔ احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد — که فخر مجد و شرف را بدو بود هموار
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست — بنام هر که بپیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل — شرف پژوهی او را بباش خدمتکار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت — چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس — گرفته باشد چون روی آینه زنگار

سروش

خدای عرش وزیری برای هیچ ملک   نیافرید چو وزیر کبیر دوار

قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر   به شب نهان کند از چشم مردمان دیدار

ولیک از سر مه تا بن بسی نبود   که نیست خواجه به خدمت ملک بیدار

بگو به شمس که ایدون بود وزیر تو به   و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار

ایا گهر را افراخته به تو گردن   ایا هنر را افروخته به تو بازار

موافقان را سوری منافقان را سوگ   موالفان را نوری مخالفان را نار

تن تو ثابت و رایت به مشرق و مغرب   همیشه سیر کنان چون ستاره سیار

صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش   صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار

چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر   کند شکسته بیک حرف دو لشکر جرار

هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد   سفر گزیدن و لشکر کشیدنش بچه کار

از آن زبان همه دانش همی فرو بارد   چنانکه باران بارد ز ابر باران بار

چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران   بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار

نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد   که هر سحاب نبارد به بوستان امطار

تو بر ددانی از پیش کارهای بزرگ   نهنگ داند کردن شنا میان بحار

مدیح جز تو ستغفار لازم آرد و من   نه مدح جز تو کنم کم بباید استغفار

اگرچه خویش ستودن عیب است ولی   گهی شود که بود مرد از این صفت ناچار

هزار شکر که بر درگه ملک امروز   فراهمند همه شاعران مدح گذار

همی از هر یک فضیلتی است ولی   چگونه گردد هر تن همی سر مختار

چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر   چو من زبان بگشایم کرا سپرد گفتار

[illegible]

همیشه تا که فرود دین فراز آید | درخت پوشد بر خویش جامهٔ زنگار
پرند سبز بود هر چه بسپری هامون | حریر لعل بود هر چه بنگری کهسار
مراد خویش بیاب و بکام خویش برس | شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار
خجسته بادت عید ولادت خسرو | ملک بملک تو از رای خویش خورد از

در تهنیت فتح هرات گوید

ای دو زهرهٔ تو دو هاروت دلستگر | بردی دل مرا بدو یاقوت پر شکر
چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند | یاقوت پر ز شکر و هاروت دلستگر
زلفین تو ببوی بنفشه است و صیمران | رخسار تو بگونهٔ دیبای شوشتر
با من چرا ستیزی ای ترک سنگدل | از من چرا گریزی ای سرو سیمبر
خواهم که بی بهانه و بی جنگ و بی عتاب | هر گه که خوانمت بر من آئی ای پسر
اندر کنار من بنشینی و بشمری | تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر
خاصه که فتحنامهٔ خسرو همی رسد | در مجلس عمید اجل صدر نامور
تاج سر صدور خداوند خواجگان | صدر فرشته خوی وزیر خجسته فر
امروز چون از و هنری سر زند بزرگ | فردا بزرگتر بنماید یکی هنر
آثار کاردانی و رای و کفایتش | گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر
بر حسن رای خواجه از این فتح نامدار | بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر
بود استوار ار چه بدو اعتقاد شاه | زین فتح و زین بشارت گشت استوارتر
زان کارها که خواهد کردن رهبر | خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر
تا سوی خواجه مژدهٔ فتح هری رسید | هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

سروش

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه
ملت فروخت چهره و دولت فراخت سر

چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گزار
آسان بکلک و تیغ گشاید حصار و بر

تا پایگاه خواجه بدانی بنزد شاه
در حق خواجه خط شهنشاه درنگر

دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک
زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر

ای پیش رای روشن تو مهر چون سها
پیش کف جواد تو دریا کم از شمر

بخشید دل بفتح هری برگماشتی
بگمار دل بفتح سمرقند و کاشغر

فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت
با شهریار کن سوی هندوستان سفر

از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست
فضل تو بی‌نهایت و بذل تو بی‌شمر

شهر هری گشوده شد و شاه از تو شاد
ای در سخا و مردمی و جود مشتهر

وقت است اگر گره بگشایی ز کار من
تا طبع من بمدح تو گردد گشاده‌تر

تضمین کنم ز گفته استاد عنصری
برحسب حال خویش یکی بیت آبور

از دست ممسکان نپذیرفته‌ام عطا
در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر

تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب
بر مسند صدارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را
هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید بمی روی سمن
باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن

نو شکفته گل میان باغ و سوسن گرد باغ
این یکی ماند به پیکان آن زبان بیدهن

شاخ گل پیراهن بیجاده گون پوشد همی
باد شبگیری عبیرش بر دمد در پیرهن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی
پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

باد ار

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد ببوی	پس چرا مانند پشت بیدلان شد پر شکن
با دیگر گشت و گل بت روی و بلبل بت پرست	پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن
بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته	بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن
صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم	ناصر الدین شاه غازی را وزیر مؤتمن
اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است	مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن
در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال	شغل راندن بی ملال و مال دادن بی منن
مملکت بی رای او مانند قفلی بی کلید	مکرمت بی طبع او مانند طفلی بی لبن
چیره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی	حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن
دولت عالی بدو بالد چنان کز بر درخت	ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن
بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است اختیار	شغل وی در خلوت افزونتر که اندر انجمن
مرتهن کرده است مردم را بخوی خوب دل	مردمان را دل بخوی خوب کرده مرتهن
خواجگان را سود شاهان سود خود بگزیده اند	خواجه سود شاه بگزیند بسود خویشتن
گر قلم روزی بیندازد ز بهر امتحان	در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن
بازوی رستم کمان رستمی باید کشید	بهره زر زال کی بود نیروی مرد تیرزن
حکمت است این کو بود نظم ممالک را بکار	برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن
گر بگلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق	بوی مشک ناب گیرد از صحاری ختن
گوید ار کیوان قرین من فلک گوید که تو	گوید ار کیوان معین من ملک گوید که من
دولت شه را نباشد کس هواخواه و تیمارخوار	وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف شکن
باش تا زیر نگین آید همه مشرق و غرب را	شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

سروش

ای بهنگام عطا بر جای معن زائده
ای بهنگام سخا مانند سیف ذی یزن

نه همه رائی چو رای تست بر وفق صواب
یوسفی از چاه بیرون می نیارد هر رسن

نیکوئی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر
مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن

گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی مکان
گر نبودی شخص تو بودی مروت بی وطن

در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر
در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن

پایدار از اهتمام تست دولت را اسوم
استوار از احتشام تست ملت را سنن

نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک
نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن

تا بهنگام بهاران باد گردد مشکبوی
باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن

بخت تو پیروز روز تو همه نوروز باد
نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس به پیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام
جامه عید فرو پوش و فراز آور جام

می سوری بکف اندر نه و مجلس بفروز
مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام

بایدار باده گسارا زا بادام و شکر
لب تو شکر من باشد و چشمت بادام

تر کن از باده مرا مغز که پیش از یکمه
خشک لب بوده ام از صبح نشستن تا شام

توبه از باده پرستیدن کردم سی روز
تا نگویند فلان باده پرستد مادام

روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت
رفتنی کرد بگه آمدنی بی هنگام

که گمان داشت که من بی می سوری نزیم
خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام

داد مستی و طرب خواهم دادن پس ازین
داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده — بس بود بوسه زدن تکیه بر دستانام

خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف — صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام

با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس — آفرین خواهم در مجلس خورشید انام

نامداری که بدو چشم امل گشت قریر — کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام

نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست — فخر و ناز دگران یا بقلم یا بحسام

منتظم کشوری و از سوی او یک توقیع — منهزم لشکری از سوی او یک پیغام

آنچنان کو بود از بخل گریزنده بطبع — نبود زاهد صدساله گریزان ز حرام

پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم — پای بر بخت مزن جرم منه بر اجرام

گر تو ده کام نهی روی سوی درگه او — سوی تو روزبهی روی نهد سیصد گام

مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ — گر ترا هست خرد برگزین ننگ نام

کافری داند با خواجه مخالف بودن — وانکه در گوهری بهره بود از اسلام

از درشتی و دشنام بود گر کافر — دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام

خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه — تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام

ای مروت را در نفس سلیم تو مقر — وی فتوت را در طبع کریم تو مقام

بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط — بتوان کردن از حلم تو صد کوه شمام

حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست — چون گهر در صدف و تیغ یمانی بنیام

پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان سست — پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام

همه آغاز همی بینند از کار جهان — تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام

هست از نیکی تدبیر تو کامروز بود — همه کشورها شوریده و ایران آرام

سروش

خسروا از رای تو بیند همه اسرار جهان — دید کیخسرو گر سر جهان اندر جام

هر که از رای خلاف تو بگرداند روی — از خوشی در تعب از نور در افتد بظلام

چون فریضه است دعای تو به هر کس واجب — چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام

تا بر آید ز صدف دُر و ز دریا مرجان — بر فروزند مه و مهر از فلک آینه فام

چون مه و مهر بدیوان صدارت بفروز — شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام

جاودان شغل صدارت بتو بادا قائم — که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرّم زی و در باغ سعادت بخرام

ای که از برگ بنفشه لاله را آذین کنی — از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی

لعبت پروین نما گوشی و ترک ماه روی — از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی

چون ببندی لب ز مرجان قفل بر لؤلؤ نهی — چون گشایی زلف مشکین باد را مشکین کنی

جعد تو چراره و عارض پرند ششتری است — از پرند ششتری چراره را بالین کنی

زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن — نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی

خشم بر من گیری و خایی لب شیرین خویش — بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی

دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش — چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی

خصم از آن دندان و لب خواهد به بوسه چین — چون من از تو بوسه خواهم ابروان پر چین کنی

خواجه از انعام و بخشایش کند قارون مرا — گر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی

صدر اعظم آفتاب گوهر وصلتیان — گر ز صلتهایش کنار خویش زرآگین کنی

مرتبت دارد برون از آنچه تو آری بوهم — مکرمت دارد فزون ز آنچه تو تخمین کنی

دانش آموزی که از رای جهان آرای او
بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی

مایهٔ او را اگر سنجید خواهی بایدت
ز آسمانها کفه وز کهکشان شاهین کنی

حد عالم را معین گر کنی شاید ولی
حد نشاید از برای همتش تعیین کنی

تا روان باشد ترا باید براو گفتن سپاس
تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین کنی

آن خداوندی که از طبع جواد و خوی خوش
صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی

بر همه خواهندگان از بسکه افشانی درم
از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی

زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل
شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی

آیت عیسی است باید بر زبان رانی دو لفظ
معجز موسی است باید خامه را تنین کنی

ز اسب دانش آوری فرزانه مردان را فرود
چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی

بر کسی چون خشم گیرد وانشانی خشم شاه
آب حیوان آشکارا ز آذر برزین کنی

ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو
ز آنکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی

هر کرا بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود
تو بیک نظاره اش با عز و با تمکین کنی

خواجهٔ میمند اگر بوده است یکتا در هنر
صد هنرمندی چو میمندی تو در یک حین کنی

سرکشی گر سر برآرد مژه بگذاری بهم
تا بچشمش مژه را مانندهٔ زوبین کنی

این چنین کت برکشد هر روز حق ناشناس
دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی

مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم
زیبد ار گنج عروس از بهر وی کابین کنی

آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری
باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی

تا جهان باشد ملک با دانشه و تو آشکار
کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی

عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه
جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

کرفت دولت و دین قوت و قوام دکر ‌ ‌ ‌ ‌ ز رای خواجه صافی دل ستوده گهر

سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ که باز بسته بتدبیر اوست فتح و ظفر

سخاوتش را در هر مکان دو صد نشان ‌ ‌ ‌ ‌ کفایتش را در هر زمان هزار اثر

مآثری که نموده است در کفایت ملک ‌ ‌ ‌ ‌ فرو نگنجد جزوی از آن بصد دفتر

بزرگیش چو دگر خواجگان نه از پدر است ‌ ‌ ‌ ‌ بزرگوار برون آمد از سرای پدر

بهژده سالگی اندر ز روی استحقاق ‌ ‌ ‌ ‌ گزیده امرا بود و مهتر لشکر

برای و مشورتش بود جنبش وزرا ‌ ‌ ‌ ‌ بدان صفت که بجانست جنبش پیکر

به پیشگاه وزارت نشست یک دو وزیر ‌ ‌ ‌ ‌ ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر

چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار ‌ ‌ ‌ ‌ که باد بر وی او را قرار تا محشر

بداد داد وزارت ز روی عقل چنان ‌ ‌ ‌ ‌ که زیبدش چو ابوزرجمهر صد چاکر

حدیث صاحب عباد خوانده بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ مآثرش را لیکن شنیده بخبر

چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید ‌ ‌ ‌ ‌ شود مآثر صاحب همه هبا و هدر

کنون فرو شمرم برخی از مآثر او ‌ ‌ ‌ ‌ کز و چه مایه هنر سر زده است تا ایدر

لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین ‌ ‌ ‌ ‌ نبشته بر وی نام امیر دین حیدر

نهاد عهد میان دو خسرو اسلام ‌ ‌ ‌ ‌ که یکدل است کنون شهریار با قیصر

بدانگهی که زمین بود دجله پر آشوب ‌ ‌ ‌ ‌ ملوک روی نهاده به رزم یکدیگر

یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد ‌ ‌ ‌ ‌ فزون تر از عدد ریگ و قطرهای مطر

شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه ‌ ‌ ‌ ‌ برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض ازین سپه آراستن دو فایده بود ... شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر

چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی ... به زیر سایهٔ سلطان معدلت‌گستر

شها و مهتر خوارزم پیشکشی آغاز ... بسوی مرو برانگیخت لشکری بی‌مر

عنایت ملک و رای خواجه بربستند ... ز بهر کشتن خوارزمشاه هردو کمر

هنوز چندی نابرگذشته کاوردند ... بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر

کنون حکایت فتح هری شنو که بود ... ز قصهٔ سر خوارزمشه عجایب‌تر

گمان که داشت که شهر هری گشوده شود ... نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر

ببین که صدر اجل خواجهٔ بزرگ چه کرد ... بکار برد در این کار تا چه مایه هنر

ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه ... نکرد راحت و پهلو نسود در بستر

بفتح شهری کاسان سکندرش نگشود ... فشرد پای بمانند سد اسکندر

ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان ... هیون پسته نشد از هیون زر بشتر

سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نشنید ... بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر

از آنکه بیشتر از فتح خواجه خواسته بود ... ز شهرها جوانبخت معدلت‌گستر

که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی ... ز آستین نکند دست اعتراض بدر

فریضه دانند اکنون بزرگ و خورد هری ... دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر

بسی نماند که از اهتمام خواجه دهد ... بمیر کابل خورشید خسروان کیفر

چه جای کابل کاید برون بوی لشکر شاه ... بود گشاده ره هند تا بکالنجر

بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر ... ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر

ولی چو خدمت او را ملک بدو بسپرد ... ز شرم کرد در رویش چو لاله احمر

سروش

بساط بوسد و گوید بفر دولت تست | وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر
ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست | هزار چندین توفیق خواهم از داور
ملک چنانکه سزای بزرگواری اوست | فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر
هزار سال دهد خواجه را خدای بقا | ز بهر بندگی خسرو سپهر پرور
ایا بکشورگیری بنان و خامهٔ تو | بجای نیزهٔ گشواد و تیغ رستم زر
ترا سپرد کروزان خم اجکان دگرست | دو بیت پیش فرو خوانده‌ام کیانت بسیر
همیشه تا بود سرخ گل بشهر بها | چنانکه لاله نباشد بماه شهریور
چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند | فکنده سر عدوی تو چو شاخ سیسنبر

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخامهٔ لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گوئی میان کردی | تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
خرامان از سر کوی آمدی در سرای من | سر کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی
چو با من گفتگو کردی یقین کردم که دانستی | چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی
زبان من همه شد سود چون دیدم رخان تو | چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی
بود مانندهٔ تیر و کمان مژگان و ابروت | بقصد من ز قیر و غالیه تیر و کمان کردی
بهای زعفران باشد گران و رایگان لاله | خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان کردی
ندارد نرد تو قیمت رخ چون زعفران من | وز آن رخ نرخ یک لاله بگنج شایگان کردی
دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله | که روی خود چو لاله روی من چون زعفران کردی
پسندد چون زعفران از من همی کی لاله عاشق را | که قدر این بکاهیدی و نرخ آن گران کردی

چو نار کفته دارم دل بسی نارفته دارم جان   که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی

چو ماه مهرکان آمد دلت شد مهربان بر من   بمن چون یار تازه ماه مهرکان کردی

هوا چون سرد شد کردی دل من گرم از عشقت   جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی

خداوند گلستانم بماه مهرکان اینست   که از روی نوآیین خانهٔ من گلستان

گره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین   کنار خویش و دامان پر مشک و بان

مرا تا استوار آمد ز عنبر صولجان کردن   ترا دیدم که بر نسرین عنبر صولجان کردی

بسیمین چنبران ماند ترا بالا که رفتن   چرا بالای من ماند زرین چنبران

نگارین منا آراستی رخساره چون باغی   در آن باغ نوآیین هندوی را باغبان

بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند   که خوبی عاریت از خوی صدر کامران

خداوندی که چون رفتی بزیر سایهٔ لطفش   بسر برا ز سعادت چتر و از عز سایبان

اگر با رای او رفتی سکندر سوی تاریکی   بجستی آب حیوان را و عمر جاودان

چو کردی خدمتش همچون فلک گشتی گرانمایه   چو گفتی مدحتش همچون صدف پر در دهان

الا یا خواجهٔ کافی خداوند دل صافی   که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده   تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان

بود دریای ناپیدا اگر نه دست راد تو   بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان

بزرگی را چو مهری نو به از بوذرجمهری تو   عجب نبود که سلطان را به از نوشیروان

سر پر هوش تو گر اوست خورشید خرد تابان   همش بر آسمان بودی همش چون آسمان

دلت را در فراست معدن الهام گردونی   کفت را در سخاوت نایب دریا و کان

برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش   بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

سروش

سمر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان / سمرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی

بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور / تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی

بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینائی / بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی

فرو گستردی از همت یکی خوانی پر از نعمت / جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی

مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم / که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی

مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان / تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی

هر آنجا مشتری تابد رسیده نور اقبالت / مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی

حسودت سفته دل باشد بهر جائی کش اندر دل / خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی

برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو / که احسانم برسم خواجگان باستان کردی

من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت / وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی

الا تا میتوان با مهروی نوش لب گفتن / سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی

دلت شاد و تنت آباد و بخت فرخنده / که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ایا شمسهٔ خوبان طراز / جام در ده که در میکده کردند فراز

بیم آن بود که از داشتن روزه شود / تن سیمین تو باریکتر از تار طراز

راستی را گله مندم ز مه روزه که چون / داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز

چندی از باده ننوشیدن پژمرده لبت / پژمرد برگ گل از آب چنو ماند باز

سال از پانزده و شانزده نگذشته هنوز / پارسایانه چه خمانی بالای دراز

قد چنین بهر نماز ار نخمانی خوشتر / زانکه سروی تو و بر سرو نبوده است نماز

شاهد دلشکری زاهد دیندار نه / چند ازین سبحه شمردن هله بربط بنواز

چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه / چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز

باده لعل فراز آر و مجلس بفروز / چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز

رفت یکمه که کفم از کف تو نستده می / لب من با لبت از دور همی کردی راز

وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب / وز لب چون شکر خویشتنم بوسه جواز

صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند / جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز

وقت در دادن آواز موذن بگذشت / تا بیازا سوی می داد مغنی آواز

ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید / من و ساقی پریچهره و جام بگماز

پیش ازین بی می و معشوق نشستن نتوان / ساقیا باده بده رود زن و رود بساز

زود بگذشت مه روزه و بسیار نزیست / ننهادند مگر مقدم او را اعزاز

چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت / زندگانی خداوند اجل باد دراز

آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل / خواجهٔ بی شبه و بی بدل و بی انباز

بهنرمندی معروف و برادی مشهور / بنکوخوئی موصوف و بمردی ممتاز

خواجه دوست نواز است و عدوکاه ولی / خواجه آن به که عدوکاه بود دوست نواز

در میان وزرا باشد در فضل و هنر / همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز

حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو / فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز

ای خداوند مؤید که بروی همه خلق / هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز

عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه / بامدادان سوی کبکان بسلام آید باز

ملکت افروخته باتست چو گردون بنجوم / دولت آراسته باتست چو دیبا بطراز

سروش

گرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش / گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز

گرچه بر چرخ بود خصم تو از هیبت تو / سرنگونسار در افتد بچه سیصد باز

روی سایند خداوندان بر درگه آن / که بدرگاه تو اش سوده بود روی نیاز

چرخ کو شد که کند خدمتی اندر خور تو / سپهده هیبت چنین روز و شب اندر تک و تاز

شرف و مفخرت اصل و تبار تو بسست / چون به پیغمبر مختار و شرف اهل حجاز

چون کف موسی قول تو تمامی حجت / چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز

عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود / مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز

خواجگان آز باندوختن زر دارند / تو باندوختن نام نکو داری آز

کشور از بدعت پرداخته کردی ز هنر / شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز

هر دهان گو نه ثنای تو کند در خور خاک / هر زبان گو نه دعای تو کند در خور گاز

سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنک / در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز

تا شود باد سحر داد چو طبله عطار / طرف گلزاران باشنده تخت بزاز

جاودان عیش کن و باده و کام بران / شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ
فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سمن سر شکفته ارغوان دارد / مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد

مرا چون و ستم گر ز زعفران و ارغوان خواهی / که رویم رنگ این و عارض صنم رنگ آن دارد

کشیده خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر / خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد

فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش / که رویی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر / همی غمنی که زلفش بند و تاب بیکران دارد

ایا یار صنوبر قد میان تو است چون موئی / شنیدستی صنوبر را که چون موی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان زنجیر زلفت را / کسی دیده است زنجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را / تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ / که از چه را گلنار بهشتی سایبان دارد

شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را / گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان / که پنداری نصیب از خوی صدر کامران

خداوندا نکو سیرت عمید اشرف امجد / که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان

رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو / ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت در پی / کف راد و دل رخشان و رای کاردان

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون / سزای ملکداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک را ای صدرا جز تو اندر کشور ایران / که در گوهر نسب از خواجگان باستان

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو / که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان

سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو / بزرگی و سخاوت با دل و دست قران

تویی مر عقل را ابر جای دل گر عقل دل دارد / تویی مر عدل را ابر جای جان گر عدل جان

نکیبی نیست سود بی زیان الا سخنهایت / که کار مملکت را سودهای بی زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد در مرا در دل / بدانگونه که حورا جای در باغ جنان دارد

الا تا لاله خود روی دارد در تک بیجاده / چنان چون دو لب معشوق رنگ بهرمان

جهان را جاودانه با خوشی یکجا از خرم زی / که از خوبیت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سها هو قدوة ارباب الفضل والنهى واسوة اصحاب الزهد والتقى ادیب
ابراهیم تبریزی اخص من بین اهل التبریز بالتبریز وسبک المعانی
سبک الذهب الابریز ادیبی است بکمال زهد و صلاح و مواظب اعمال
خیر و امور مباح حکمت لقمان و فصاحت سحبان را باهم یار خواسته و چون خود بر ابراهیم
زهد ابن ادهم را نیز بر آمد و بر افزوده و شعار خویش ساخته عالم بالتقی تردّی
وبالزهد تزیّی وبالعفاف تحلّی روزها در روزه است و شبها در نماز و همواره
درهای راز و نیازش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد و از تنها
تنهایی آرمیدن و پیوسته از جهانی رستگی دارد و با یاد خدا بستگی بلکه بجز یاد باری تعالی
هیچ اندیشه و سکالش گرد روان و پیرامون نهاد وی نگردد زیبا و زشت و دوزخ
و بهشت پست و بلند و خوار و ارجمند یکسر فراموش دارد و زبان از بیغاره دشمن و ستایش دوست

ز ملک هیچ ندید آنکه بهره باشد | دو کون در نظرش مختصر تواند بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود و او را نیز با حقیر الفتی نه تا
از زمان ولادت و طرز افادت و استفادت وی سخن گوید که در کجا دانش
اندوخت و از که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان و جمع مدایح خدایگان
روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقهٔ الفتی بود و میثاق مودتی داشت به وثاق
من در آمد و گفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجه تازی که رشک دواوین شعرای حجاز است

سفاین الفاظ جرین بابحر | مرتبة مشحونة بالغرایب
تموج معانیه خلال سطوره | کدرّ بین العقد حول الترائب
نو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود | زیورشان گوی گریبان و مه نو خلخال

ابریز: زر خالص است
تردّی: ماخوذ است از ردا
وتزیّی: از زی
وتحلّی: از حلی
سکالش: بروزن نگارش بمعنی فکر و اندیشه باشد ط ع
اندوختن: بمعنی جمع آوری کردنست
وثاق: جا و منزل را گویند

یکی از ادبای فصیح و فصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار ارفع اعظم گفته بود در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرده در آمد شد باز نمود آنچه از گفتار و رفتارش معلوم شد از زهد و صلاح و فوز و فلاح بر نگاشت مراتب فصاحت و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش بنگرند کار از معین معلوم و مشخص و مفهوم خواهد

قصیده این است

فَمَنْ مُبْلِغٌ عَنّی اِلیٰ فَلَکِ الْقَدْرِ ... اِلَی الشُّهُبِ الْغَرّاءِ وَالْاَنْجُمِ الزُّهْرِ

اَخِ الْمَجْدِ عَمِّ الْجُودِ خَالِ الْمَکَارِمِ ... سَلِیلِ الْمَعَالِی صَاحِبِ الْجِدِّ وَالْوَفْرِ

کَرِیمٍ شَرِیفِ النَّفْسِ ذِی الْمَجْدِ وَالنُّهیٰ ... بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آبَائِهِ الْغُرِّ

وَکَاشِفِ آیَاتِ الْمَکَارِمِ وَالْعُلیٰ ... وَرَافِعِ رَایَاتِ السَّمَاحَةِ وَالْبِرِّ

مُجِیرِ الْوَریٰ غَیْثِ النَّدیٰ مَرْبَعِ الْجَدیٰ ... مُجِیرِ الْوَریٰ صَدْرِ الْعُلیٰ زِینَةِ الصَّدْرِ

اَتَاکَ شَجٍ اَخْنیٰ عَلَیْهِ زَمَانُهُ ... یَبُثُّکَ شَکْویٰ مِنْ اَذیٰ عَبْدِ اللّٰهِ

فَرُدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنّی بِرَدِّهِ ... وَاِعْطَائِهِ لِلْحَاسِدِ یَکَ ذَوِی الْغَدْرِ

وَاَمَّا اِلَیْهِ اَلْقِ حَزْمَکَ بَعْضَهُ ... لِکَیْلَا یَطِیشَ بَعْدَ ذٰلِکَ فِی الْاَمْرِ

هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِاَنْحَاءِ حِکْمَةٍ ... نَعَمْ کَانَ مَأْوی حِکْمَةِ اللّٰهِ فِی الصَّدْرِ

تَدَابِیرُهُ فِی الْمُلْکِ اَغْنَتْ صَرَاحَةً ... عَنِ الْمُرْهَفَاتِ الْبِیضِ وَالذُّبَّلِ السُّمْرِ

وَقَدْ کَانَ مِنْ آثَارِ بَعْضِ اهْتِمَامِهِ ... فُتُوحُ حُصُونٍ صَافَحَتْ قِمَمَ الْبَدْرِ

اَیَا ذَا الْمَعَالِی الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ ... بِاَیِّ لِسَانٍ صِرْتُ اُثْنِیکَ لَا اَدْرِی

یَکِلُّ لِسَانِی عَنْ مَدِیحِکَ وَافِیًا ... فَمَدْحُکَ قَاسَنِی اَنْ تُوَازَنَ بِالشِّعْرِ

الشهب: کوکب الدراری
غ: الغرّاء: الابیض من کل شیئ
ن: ندی
اخنی: ماخوذ است از خیانت
مرهفات بیض: کنایه از شمشیر است
ذبل سمر: کنایه از نیزه
ق: قمم جمع قمة است یعنی بالای هر چیز را
یکل لسان: بمعنی کندی زبان است

لك العزة القعساء والشرف الذي — له انحطت الشعرى بضاحية الفجر

تناهيت اقصى كل مجد وسودد — تناهى اليك من رجال ذوي فخر

ولابنك كان المجد بعدك كله — كذا الفرع قد ينمي الى الأصل في الكبر

فليس ابن عباد بصاحب سودد — ولا ابن عميد بعد ذكرك في الذكر

تجوب البلاد مثقلات بانعم — مطايا عطاياك السريعة في السير

ولو مر يوما ذكر جودك بالفلا — لعادت مكان اللؤلؤ البيض كالبحر

ولو مس يوما كفك المزن لم يزل — يسح نضارا بعده بدل القطر

ومن يستمح من بحر كفك قطرة — يجد دجلة لم يرض جودك بالنزر

وليس بقاض حق نعمك الورى — وان كان قد اقضى المقالة في الشكر

كأنك نجم الليل والليل مظلم — فمنك اهتدى في ظلمة الليل من يسري

كأنك ضوء البدر ينبحك العدى — ككلب ولم تبلغ مداك من القصر

كأنك نور الشمس يغلب ضوءه — على عين حساد فتعشو عن النظر

فما دهر عني عدوا بغ ورائيا — فقد كنت لذت اليوم بالجبل الوعر

كسيت بماء التبر لا الحبر عزة — مديحك لو كنت استطعت على التبر

والا فاقبل تلو مني بصخرة
توبع باسنان كاورد من كسر

فلست ابالي بعد ذا اليوم عاديا
وان كان افعى في القلع من النهب

شعری: دو ستاره است از ثوابت یکی را شامی گویند دیگرا یمانی

مجد وسودد: هر دو بمعنی بزرگی است

تجوب: یعنی طی میکنید مسافت را

مزن: ابر است

نضار: زر است

نزر: بمعنی کم است

ینبحک: ماخوذ از نبح که بمعنی آواز سگ باشد

تعشو: ماخوذ از عشی است که بمعنی شبکوری باشد

تبر: طلا ست

شهاب طود اشمّ فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصرالله
الاصفهانی و هو سنام الشعر و غاربه و منه مشارق الفضل و مغاربه و برا جلالت
قدر و علوّ مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چندانست که اصناف سخن‌شناسان
عالم که بخبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در صناعت
شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خسرویست مالک الرقاب
یا پیغمبریست صاحب کتاب   قلمش نایب عصای کلیم   رقمش تالی کتاب کریم
كَفىٰ بِالنَّظْمِ مَفْخَرًا بِهِ يُقْدَعُ اُنُوفُ المُفَاخِرِينَ وَبِالثَّنَاءِ الجَمِيلِ مُدَّخَرًا وَهُوَ
لِسَانُ صِدْقٍ فِي الآخِرِينَ   مولدش خطهٔ سپاهانست و منشا و مولد وی
نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بوده
و صلباً بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر
داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقیست هنگام طفولیت چون
ده و اند سال از عمر وی گذشت از نورد دانش و فرهنگ و آویز و آهنگ
بدانگونه هنرمند و دانا و مقتدر و توانا گشت که همانا گنجشکی بود بصولت شاهین
و بیدقی بقدرت فرزین   جیب و کنار و هوش پر از مشک و دُر شدی
کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت   بَلَغَتْهُ البَلَاغَةُ الجُهْدَ بِالعَفْوِ وَنَالَ
الانتهاء بالایجاز از همان اوان تا فرزانه در پی کار پوید و سپاهان روزکار جوید
بی اندرز دانشمندی نیک پسند و پند خیراندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه
کرد و هر چه خرد اندیشه دید و دانش بود با دستمزد و از یاد بسپرد تا چون تحمید
براین برآمد و ایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و فنون تحریر

طود
بعربی کوه را گویند

اشم
بلند است

خضرم
وسط دریا را گویند و دریای بزرگ نیز گویند

غارب
کوهان شتر

رقاب
جمع رقبه است که بمعنی گردن باشد

قدع
زدن بنیزه است بر بینی

بیدق
پیادهٔ شطرنج است

فرزین
وزیر شطرنج است

اسهاب
طول کلام است

بر اقران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را از بهره آن نبود که آن بهره که از هنر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعری که موزون ساخته بر سر آرد

مَا کُلُّ مَنْ طَلَبَ الْمَعَالِی نَافِذاً — فِیهَا وَ لَا کُلُّ الرِّجَالِ فُحُولاً

و از آنجا که روزگار رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که هر بازار در رسید
با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بر آستان
معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت
شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مؤلف
در انجمنی که بچندتن از امرا بارور و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شانزده
ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه هنر توانا است

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بگاه نظم چو وی خامه در بنان

پس از آنکه یکدو سه قصیده بطرز اوستادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود
بر سرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هر گونه
شعرش بر مذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

یَکَادُ مَعَانِیهِ خِلَالَ سُطُورِهِ — لِحُسْنِ مَبَانِی اللَّفْظِ اَنْ یَتَبَسَّمَا

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز
دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت رأفت
گشت و قریب یکهزار تومان مرسوم و اجریها در دیوان اعلی در وجه وی مقرر داشته و از آن پس

اتراب: جمع ترب است همزاد و هم سن را گویند

کالا: بروزن بالا رخت و رخوت و اسباب و متاع باشد و در لغت زند و پازند بمعنی فریاد و افغانست

نضارت: سبزی و خرمی است

باستان: قدیم و کهنه را گویند

عذب: گوارندگی آب را گویند

[illegible]

اقبل علی النفس واستکمل فضایلها   فانت بالنفس لا بالجسم انسان را

ازکعبهٔ ابی الفتح دانای بست کاربست وزیاده ازمحنت بی آنکه آنی بشکیبد باغرور

بست — نام شهریست

جوانیش سستی وتوانی بفریبد بکسب فضایل پرداخت وچندان بکوشید که حاش

همخوابه گشت ورورش همسایهٔ شب آمد تا اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد

توانی — کاهلی درکارست

درمعرفت ودریایی ازفضیلت وسپهری ازفصاحت وبدین اوصاف دراطراف

جهان و اکناف عالم مشهور وبهرلسان مذکور آمد وپیوسته پادشاه جهان محمد شاه

ویرا بچشم احترام منظور همیداشت وبنظر اکرام وملاطفت ملاحظت میفرمود

ثریا واکلیل — ازمنازل قمراست

تا روزی قدر اورا برثریا واکلیل برافراخت ودیباچهٔ شرف وجمال حال اورا بملقب

تاج الشعرائی مزین ساخت ونزد وزیر آنعهد حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت

مخصوص بود وپیوسته برتوقیر وتوفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود

وهرروزش بتشریفات فاخره وصلات وجوایز متکاثره نوازش میکرد

تشریف — خلعت است

وچندانش ارجمند داشتی که مکررش فرزندی شهاب خطاب مودی وتا او

درمجلس حاضر بود از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد دراوایل سلطنت

اصغا — شنیدنست

دوران حدت که وزارت ملک وامارت نظام بمرحوم میرزا تقی خان که ازکفاة

وجوه دهات ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر اورا دراصالت واصابت وعلو

شان اورا درفصاحت وبلاغت برشناخت وباندازهٔ رتبتی که داشت بنواخت

ومرسومی که درد یوانش مقرر بود امضا نمود وازآنجا که درمجالس تعزیت ومحافل

مرسوم — مواجب ومقرری دیوانرا گویند

شبیه ماتم ومصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثنا اشعاری

که فیما بین اشباه واهل بیت مکالمه میشد غالبا سست وغیر مربوط ومهمل ومغلوط بود

شهاب

میرزا تقی خان وی را مامور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع
والصنایع باسلوبی که خواص بپسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ　　تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل
سامع سنگین حجر موسی است استماعش را اثریست که در همان عصاست بالجمله
چندان مبکی و موثر است که

بعد ازین از عوض اشک دل آید بیرون　　آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

وامروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت
کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران وی را اکثر میسر است و نظر باصالت
ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت
که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و وظیفه
مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش بیشایبه کراهت
و نقار وقف است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و
از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص
و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید
گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته
پواست و چرب زبان

وَقَدْ ادَّعَى اَنْ لَیْسَ فِی النَّاسِ مِثْلُهُ　　فَلَا تُنْکِرُوا اَوْ کَذِّبُونِی بِوَاحِدِ

و اقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهائی که دولت قوی شوکت را
تهنیتی روی میداد و هنگام شام چون آن خبر را در آستان سپهر بنیان منتشر میساخت

سی — بروزن پی دری لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آنرا بعضی تفصیح و بهر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و این زیاده اگر تفصیل خواهند رجوع ببرهان نمایند منیع جای تبذرا گویند

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیدهٔ فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم را از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و مینوشت بدان نشان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک بکار نگاشتن و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت میمنت معروض داشته ای حضرت امجد اشرف عرض کرده

زر فشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب　　　باده باقی بنوش و طره ساقی بتاب

ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان　　　خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب

باغ خرم را که دیدی آب رفت و رنگ ریخت　　　زان دو سالین می بباغ خرمی ده برگ و آب

شاخ عریان گشت و رود از جای خود جوشد شتاب　　　از خز و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب

ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس از نقوش　　　باده ده ای سر سرو تو دو مشکین غراب

باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز　　　بخت تو اندر هوای ملک پر زد چون عقاب

ای رخ آب خزان ای از نفسهای بهار　　　بزم ما را کن بهار از آن خزان پرورد آب

باده ده تا چند تاب و صبر و دور خرمی است　　　ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب

عندلیبان را بهار است آن خزان تر بپای　　　باده گلگون بیا یک چنگ در آهنگ رباب

کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را　　　صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب

این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است　　　این خزان همه ما را ره بنعمت از عذاب

این خزان از عید نوروز است بهتر کو جام جم　　　نشاره دیگر کنید امروز در سرها شراب

شهاب

برگ زرین درخشان در بساط باغ بخت
کو مبیت این برگ ریزان با چه دارد انتساب

مهتران کوی بزم صدر اعظم ریختند
بر نثار گوهرین تشریف سلطان زرناب

مهتران شهانه زر کردند در بزمش نثار
من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشاب

ملک را قدر و شرف افزوده شد کاراسته است
صدر اعظم تن بتشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست
پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش همیچو چشم جد
خرم از دست جهانبخشش بخت جان یاب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش
حبذا دوران دولت خرما عهد شباب

دست زن در منطقه تا گیری اسبش را عنان
پای نه با ما تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شاهست اینکه اشمس آسمان
سایه از تاج شاهست آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد
صد سعادت زو کند بر چرخ هردم اکتساب

ترک گردون را چه تاب پنجه اقبال او
بخت کیخسرو بتابد پنجه افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را
کاهد از تاب پرندش چون قصب از ماهتاب

باد در جاهش گرا سوی فلک رو می آمد
خشک مغز آنکس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی از ره سوی چپ
رهبرش بخت سیه ان اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند
چون خداوندی که در خورد عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر مستعد فیض بود
ظل حق از آفتابش داد افزون فر و تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را
لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نه پنداری که دولت بر خطا افتاده است
کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کاندر طاعت یزدان کلیم
برد رنج بیشمار و کرد سعی بیحساب

صغیر ثانی

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق — افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند — دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین کرامتها عجبتر بر کف حکمش نهاد — آن عصائی کاژدها شد ز آیه شیء عجاب

سایهٔ حق نیز راه پیروی حق گرفت — بر شه بی سایه روا از ذات اندر هیچ باب

صدر اعظم رای آرایش دیوان ملک — دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را شرف — پس عصا بر کف نهادش از چه از الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی بن عمران کرد حق — ای که اندر قرب حق جوئی سر از طاعت متاب

صدر اکنون شاه را چون موسی است ایدر ای — وین عصا آن مار جادو خوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را بجان — چون قفا داد از مار جادو خوار موسی پیچ و تاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا — همچنان تابد بخشم و همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان را این عصا امروز حجت است — نخل مریم در عطا و مار موسی در عقاب

صدر اکرامیست و خدمت این و مهر افشان — قدر بر قدری نهد در هر ایاب و در ذهاب

فر او را این هنوز آغاز فرودین است — باش تا روید گل از شاخ امیدش بی حساب

باش تا در خاک ایران دست گوهر پاش او — خوشتر از صد ابر نیسانی نماید فتح باب

باش تا از نور مهرش سنگها گردد گهر — باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش ابر گرید در جبال — باش تا با دست جودش برق خندد در سحاب

باش تا نامش نکیی هر زمان بالا رود — از زمین تا آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند — هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشد اقبال شاه — از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

شهاب

بختهای خفته را بیدار شد چشم امید | اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
شاد زی ای بوده بخت را بطفلی چون مسیح | بر زبان انّی رسول الله آتانی الکتاب
چون تو ئی باید ملک را بر سر دیوان ملک | کم فتد چون مالک اشتر برای بوتراب
چشم بد دور از رخ بختت که مهر از شرم او | سوی مغرب کرد رو حتی توارت بالحجاب
تو چنان رانی بکلک از ملک بدخواه ملک | کز فلک راند ملک اهریمنان را با شهاب
دوش اختر مرحبا زد آسمان احسنت گفت | شاهد مدح ترا از رخ چو بگرفتم نقاب
بوسه زد کف الخضیب از جبههٔ مهرم بدست | بهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب
تا چه باشد جلوه امروزش بچشم رای تو | روی این شاهد که چون خورشید آید بی حجاب
بس عجب نبود که زیر سایهٔ مهرت کشد | سر باوج ماه و پروین پایهٔ قدر شهاب
خدمت عالی درت کامروز میارد بچرخ | خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب
تا زمین را روز و شب زیر فلک باشد درنگ | تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب
چون فلک نافذ بفرمان چون زمین ثابت بقدر | باش اندر ملک شه بی آفت و بی انقلاب
تا بکام کس نگردد دهر در ایران بگرد | کام بخش و کامگستر کامجوی و کامیاب

باد اندر عهدهٔ کلکت بدیوان بقا
جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرد

نشست عید نوشاهوار بر ایوان | که از شکوهش بشکست طاق نوشروان
تبارک الله عید خجسته پی که نشست | برای نصرت دین شاهوار بر ایوان
نشان که داد چنین عید دلنشین کاینک | بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

۱۰۵۱۴

شهاب

فرود آمد عید بزرگوار ز عرش — بعرش فرش بالا کشید شادروان

بمرد سحر و بفسرد آتش زردشت — کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان

نگاه کن که چه نیکو رمیده است ملک — بتیر قهر بد اندیش دولت سلطان

فرشتگان بشهاب آنچنان فرو راندند — بفر مقدم این عید از فلک شیطان

گرفت دم درکات جحیم را مالک — فروخت رخ روضات بهشت را رضوان

بساط جنت امروز پایمال شود — که گرم رقص و نشاطند حوری و غلمان

همی گرید جهل و همی بنالد کفر — همی بخندد عقل و همی ببالد جان

سر بهار وجود است و میرسد هردم — نسیم وحدت خوش خوش بگلشن امکان

دم غرابان یکباره بسته شد کامروز — هزار دستان بگشاد پر سوی بستان

شد آشکار آن بعقرینه در یتیم — که در خزینهٔ شه بود قرنها پنهان

نمود مهری از مشرق جلال و جمال — کزو کمال بها یافت گوهر انسان

خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم — دمید پاکتر از جیب مریمش دامان

ز جیب غیب برآورد سر سفیده دمی — سفید روی تر از دست موسی عمران

صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت — صفای و مشعر امروز کعبه و ارکان

بفر مقدم آن شه که خضر گمرهیش — گذشت صدره زمزم ز چشمهٔ حیوان

ز آفتابی کامروز سر بزد از خاور — ابوقبیس سر فخر سود بر کیوان

نداد خبر پی این روز دلفروز قضا — سپهر را حرکت روزگار را دوران

تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان

سواد شامش از چین طرهٔ دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان

شهاب

ز خاک بطحا بر منتهی فراخت علم　　که اوست علت غائی بعالم امکان
شه رسل که بفرق سپهر فرسایش　　ملک تعالی افسر عطا و از فرقان
رسول نامی امی لقب ابوالقاسم　　که اوست نامهٔ سر الست را عنوان
نخست نقش قلم آخرین ودیعهٔ لوح　　که درکشید خط نسخ بر سپر ادیان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر　　خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
رسالتش را شق القمر یکی آیت　　جلالتش را روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر　　ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو　　ز ابر پاک وجودش پیمبران باران
از اوست سلسلهٔ کائنات را قیمت　　بهای سلسله آری ز قیمت از مرجان
ز شاهراه ازل تا قرارگاه ابد　　نتاخته است چنان شهسوار در میدان
میان آب و گل اندر هنوز آدم بود　　که داشت سخت بنای نبوتش بنیان
نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز　　که بود بر کف آن شهسوار را چوگان
تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی　　که سنگریزه به حقیتش گشاده زبان
گواه دعوی صدقش زبان گرگ بس است　　سکان گرفته شد آهو اگر به شیر ژیان
نداشت سایه و از ابر سایبان بودش　　بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان
شبی ز پای یقین کرد پویه که خرد　　هزار سال نپرد چنان به بال گمان
هوا گرفت ببوی بهار وحدت رفت　　تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان
سروش غاشیهٔ خدمتش کشید بدوش　　براق زیر دو رانش خمید چون بکران
بسیر گلشن روحانیان ز دست بدست　　برید حضرت بردش چو دستهٔ ریحان

بفارس

ز چار منبع عناصر ز نه سپهر و چرخ   گذشت و همسفر از او گذاشت سرگردان

براق اندر رفتار و رفرف اندر پیش   ز برق کرد سبکتر براه شوق عنان

فتاد شهپر همت پی نشیمن غیب   همای سدره نشین را فتاد از طیران

ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد نزدیک   بدان یگانه بی‌مثل بیش و کم و گمان

بسی مؤید رحمت ز خوان وحدت خورد   که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان

ز باده که بهوش سر حریفان است   ببزم وصل سبک در کشید رطل گران

بدوست یکدل و یکرای و یکجهت پیوست   علم ورای جهت زد قدم فراز مکان

چهار بالش دولت بعرش بر زد و باز   بفرش آمد با پنج نوبت فرمان

من و ثناش که تایید میکند جبریل   بلی ثنای رسول است سنت حسان

هوای او جو تا جنبدت روان بجسد   ثنای او کو تا گرددت زبان بدهان

کدام خدمت از مدح او عظیمتر است   که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران

سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش   که شد بدرگه عالیش وقف امن و امان

جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش   تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان

کجاست صاحب دیوان کو نظام الملک   که نظم ملک به بیند و رونق دیوان

فضایلی که از آنان شنیده بخبر   ز صدر اعظم بنگر صد آنقدر چندان

بیا ز نعمت او خواه روزی بی رنج   ببر ز خدمت او جوی عمر جاویدان

ز کلک و همت او ایران زمین نگار گرفت   خوشا نگارگر و خرما نگارستان

ببین چگونه بدندان دولت آمد خوش   که روزگار کشد حکمش از بن دندان

هنوز مستی اول وراست با هش خوش   ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

شهاب

هنوز نشو اول دور است باش تا خوشتر ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

هنوز نشو اول حکمت است باش تا راند بفرّ شاه جهان بر شهان خط بطلان

هنوز نشو اول عدل است باش تا بینی که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان

هنوز نشو اول جود است باش تا هر دم کشد هزاران کشتی بجود وی از طوفان

هنوز نوبت آذار ماه اقبال است بهشت گردد گیتی بدولت نیسان

بسی نماند که بر آستان شه بندد بدست مهر پی خدمتش سپهر میان

بسی نماند که دستش بشرق و غرب رسد چو آفتاب باقبال سایهٔ یزدان

بکلک مصری او باش تا ز روم و ز چین خراج راند قیصر فدا کشد خاقان

بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش هنر نماید چون تیغ رستم دستان

سپهر قدرا صدرا ز یک نظارهٔ مهر شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان

گر از عذاب بنعمت کشانیم شاید که من ز نابغه کم نیستم تو از نعمان

بشعر تر دل پاکت فریفته نشود بلی گهر نتواند فریفتن عمان

گر کرامت ذات و بزرگی گوهر رسیدت که کنی مشکل مرا آسان

اگر نه لایق مداحی است شهاب بخدمت درگهش راست کن سر و سامان

تو نیک دانی رنجی که بیش و کم یکسال کشیده ام بروان بر امید گنج روان

برای روزی بریده رنجها بردم چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان

تو بر فروز رخ آرزوی من امروز که روزیم بکف شد حواله از یزدان

سخن دراز کشیدن چه حاجتست که هست مرا شفیعی مانند صاحب دیوان

همیشه تا که ز نزدیکی و ز دوری مهر بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

به جلال تو ابر چرخ دولت باد ... ز مهر شاه کمالی که یابد نقصان

وله ایضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز ... با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند بر فتار یک اندازه شب و روز ... شد مهر به بیت الشرف ایام شب افروز
وقت است که گیری ره بستان گل و بستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی ... پوشید چمن تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی ... می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند ... سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند ... سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری ... مگریست چو در دیده من ابر بهاری
چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری ... عیدست فروسوز بها عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت ... ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت ... بخرام و بزن جام و بسیار ام زرشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد
... می ترک قدح خور و قدح ده

شهاب

بل باده بباید زد و چه تیر و چه مرداد　　کایام بکام است و جهان بر روش داد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر　　هر صبح بود گیتی افروخته روتر

هر مرغ طرب قافیه گو تر　　ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فر هما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه چدری　　چون خلخیان در شه بست کمری

ای کاشمری سرو قباپوش الهی　　ما را ز خط بصره و بغداد بده می

بر راه نهادند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه　　گسترده لوایش همه گیتی سایه

امسال به از پار و ز پیرارش پایه　　این خیل ریاحین ز و سیشد طلایه

صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صفا آمده سرسبز دوش　　چون لشکر نخجیر و ایران همه در جوش

خیز ای ختنی ترک کماندار زره پوش　　پر ساز رکاب من از آن خون سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون ز دار آذر شبخون　　وامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون　　بلبل سر بر گل بر شد چو فریدون

بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانه [illegible] نوشته و [illegible]

[illegible] صبا آمد با صنیع [illegible]

ادبی [illegible]

شهاب

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار — رو کهنه زحیمتی چو عقیق یمنی آر

ای داغ زرویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز — گلگون می ششمه ران بر کشبدیز

کاراسته شد باغ چو را مسکه پرویز — زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شد سرگرم بدستان

آمرغ شباویز بدو پای معلق — از شب زده تا صبح چو منصور انا الحق

سجاده لبا باده دیرین مروق — در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتحلیل — وان لاله روشن چو مدیر اندر قندیل

وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل — وان باد صبا کامده همچون دم جبریل

وان غنچه که شد حامله چون دخت عمران

کن لعل از آن عیسی ماه رخ زرد — زان می که به پیمانه او عیسی پرورد

کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد — عید آمد و شستند زدامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکمه مهر کاهی — از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی — امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از کنعان

ای مور رخت [illegible] دیکین صف زده بیحد

تو چون پری وجه [illegible] تو چون [illegible]

شهاب

برخیز که گل بنشست چو بلقیس بمسند
از سبزه شد اطراف چمن صرح ممرّد
از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود
عید آمد و شد گیتی چون جشن موعود
بنهاد بر آتش بهشن باد صبا عود
زان سان که مزامیر همی خواند داود
گشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته
مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل بدر رسته
بر طرف چمن سبزهٔ نوخیز نشسته
چون خضر همه بر لب چشمهٔ حیوان

فروردین مه رایت فیروزی برهشت
انگشتری دولت و اقبال در انگشت
باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت
افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت
زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس سر زلف من در روی تو از دور
پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می ده که قدح تا شده نرگس شده مخمور
شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است
ابروی عروسانش ز نیروی وسیم است
بر گردنشان مرسله از در یتیم است
در دست یکی پاره ز نا کاسته سیم است
در گوش یکی حلقه ز نوخواسته مرجان

آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله
وان جام عقیقین که بکف دارد لاله
ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله
وقتست که در پر می در دست پیاله

خطی بر

خوش پای فرخ و کوی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو به نکویی | آن به که بگلگشت چو آهو بچه پویی

چون کبک خرامی و گل و سنبل بویی | تا مرغ چمن قافیه پرداز د گویی

در بارگه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر | آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر

زو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر | چون مهر و مه پسند منصب ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از [illegible]بان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت | بازوی ستم سست شد و مشت کرم سخت

زود آنکه سوی توران فرمانش کشد رخت | زود آنکه با ایران بعمارتگری بخت

الا دل حاسد بنهند جای ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر | در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و بنشست بر آرایکه قهر | شد رشته آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته | آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته | بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهابش شیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب راست | تا ایزد یکتا بوی این پایه آراست

بر صدر وزارت شد و آراست چپ و راست | بنشست بمرکز حق و باطل ز میان خاست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

شهاب

بشکست دم کاذب آن صبح نخستا | صبح دومین زد نفس صدق درستا
مهر شرف از مملکت شه ز پستا | ز آفاق جهان ظلمت شبهی شستا

گسترد بر اطراف زمین سایه احسان

ای بر همه احرار ترا بار خدایی | بربسته بدست تو قضا عقده گشایی
درگاه ترا بخت خدا داده خدایی | خوش باش که دولت نکند از تو جدایی

نصرت همتا ز دست بنگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت | در خاک هوا خواه تو از ذره زیادت
از مهر تو آموخته بهرام جلادت | برجیس کند زین پس از او کسب سعادت

گر سایه مهر تو فتد بر سر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است | آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز سر خرمی دولت شاه است | زینسان که صبا را سوی گلشن راه است

زودا که ز هر خار سی گلی خیزد خندان

المنة لله که بزرگست نژادت | پاکا و بزرگا که چنین مرتبه دادت
وحسنت که چون گوهر پاکیست نهادت | طوبی لک طوبی لک زودا که ز دادت

گیتی شود آراسته چون روضه رضوان

فرداست که از روم بفر تو رسد باج | ترکان بشرار آرند ز یغما همه تاراج
چیپال بدرگاه فرستد کمر و تاج | آید ز یکی سو بهوا خواهی طمغاج

خیزد ز دگر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی بلباس بنی آدم | با عقل مصور شده و با روح مجسم

شهاب

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم — نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم

رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است — در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است

لطف تو گوارنده تر از شربت روح است — درگاه تو مارا بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرده ترا کار زمین ایزد ذوالمن — ابنای زمانت نه ده زان دست بدامن

ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارمن — ممدوح نیاید چو تو و مادح چون من

ها کهنهٔ من حجت و ها فر تو برهان

خورد ز شرف از رای تو میخواه مهبط — ناهید چو طبع من نوازد در بربط

رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط — ای حکم ترا کردن آزادان در خط

آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دورهٔ افلاک و کواکب متناهی — تا بسته بامروز بن سلسلهٔ دی

تا هست عرب اد و ربیع و دو جمادی — تا از پس فروردین آید به اردی

چونانکه رسد تیر از آذر بآبان

ایام جلالت همه فروردین بادا — فر تو بهار چمن دولت شه باد

اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد — پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد

همواره نکو خواه ترا کار بسامان

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد — روز کار میکساران فرخ و فیروز شد

شهاب

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان می صافی کهن

برد در بیت الشرف خورشید زرین جا و رخت | زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر سجاده گون بر شد بتخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

در شکست لشکر آزار قلب شتا | بشکن ای ترک حصاری زلف پرچین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه دُر عدن

نرگس شهلاست می‌نا خورده چون چشم تو مست | لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایهٔ سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی | سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بوی
ای رخت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع | هر زمان بر می‌نگارد صورتی نغز و بدیع
بادهٔ گلگون بپیما گر ز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن ربع و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز | کشور گلزار را آراست چون چین طراز
زان که آب باده بر لشکر غم ترکتاز | ای ز خیل غمزه‌ات بر کشور دل تاختن

[illegible]

شهاب

۲۶۴

ای ز رفتار نغزت جلوهٔ طاوس زشت — رو خرام آهوان طرفه بین طرف کشت

برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت

مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد — قطرهٔ باران نوروزی جهان را تازه کرد

باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد

ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک جام از رطل گران — بنگر آن گلهای گوناگون برست از هر کران

چون سیه زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران

چون بناگوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست ملک ابرها — رایگان می بفشاند چند در شاهوار

غنچه چون من گر نمیخواند مدیح شهریار

از چه ریزد باد نوروزیش زر اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز ماه خرگهی — ای رخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی

باده ده گلگون که رست از باد فروردین مهی

لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذروان گشت پر نیرنگ و خط — بوستان شد چون پر طاوس پر نقش و نقط

بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط

ای خط چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم بقلب غم شکست آرد همی — هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی

شهاب

ای خوش آن مستی که در بستان بهشت آرد همی
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست بت تا گل همی روید ز گل　　ای قدت بالنده سرو خوش خرام و معتدل
خار غم خوش خوش همی برمیکند از پای دل
عندلیبان خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل ما زنده کن زان آب پاک　　کز نسیم باد نوروزی است گل را جیب چاک
نیروی نفس نباتی بین عجب کز زیر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای رخت فرخنده عیدی طلعتت خرم بهار　　باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر جانشکار
مینماید سبزه همچون تیغ شاه صف شکن

سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ　　راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ
باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
ای خطت مور و دهانت خاتم و زلفت اهرمن

می بر آن یوسف مصر نکویی در ایاغ　　ای زلیخای هوس از رخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گل در میان مصر باغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باد آید چون دم جبریل در بستان همی　　غنچه آبستن شود چون دختر عمران همی
خورده با عیسی همانا شیر یک پستان همی　　سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپرغم ای صنم چین زره   گل چو فرخاری رخت افروخت با فر و فره
باده رنگ آور ای زلف سیه چین و گره
بوسه ده مستانه ای جعد سیه تاب و شکن

خوش که شد ایام دوران جوان کامی ز سر   تازه شد گلشن چو روی چارده ساله پسر
بر نشاط دولت شاه جوان پیرانه سر
خوش همی رقصند بر یک پای سرو و نارون

پیر را انداز و اندر سر همی شور شباب   نغمهٔ قمری که با آهنگ چنگست و رباب
قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب
چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ابر کرم   یار زوار و مساکین خصم دینار و درم
رسته فضل اندر دلش همچون شقایق از ارم
زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهر او شب امید روز   گوهر هستی طراز و اختر گیتی فروز
تیغ آتش ریز خشمش گرم برق خانه سوز
خیل طوفان خیز قهرش تند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی رماد   ملک را رای جهان آرای او محکم عماد
دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد
خسرو انجم حشم را پیشکار و مؤتمن

بخششش از صد تیغ هندی تندتر هنگام کین   خامهٔ مصریش در زیب از صد آهوی چین

شهاب

گر فتاده است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید که تا خیزد اویسی از قرن

فیض او جامی است در هر جرعه‌اش صد فایده | جود او گسترده بر آفاق خوان مائده
جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده
زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذوالیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام | زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام
آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام
خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشید و بزرگان همچو ذراتش طفیل | رای او در رهبری چونان کاندر یمن تابان سهیل
بوی مشکین خلق او کش نافهٔ چینی بکیل | شور شیرین نطق او بر شکر مصری بمن
دامن اقبالش از آلایش نقصان بری | رای حق بینش قوام ملت پیغمبری
فتنه در گیتی همانند جهود خیبری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روز افزون گرفت از خامهٔ صدر اجل | دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل
بر سر دشمن ز قهرش سنگ ریزان اجل
در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور به یک انگشت گرداند همی | خامه‌اش در ملک خسرو شکر افشاند همی
عدل او را هست دستی آنکه برهاند همی
از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

ای هنوز

شهاب

۲۶۸

این سنوز آغاز فیروزی ماه و سال اوست — صبح نوروز جهان‌افروز فرخ فال اوست

تا دل آرا ماه دولت و اقبال اوست

باش تا ازوی جهان را جان نو بخشیدنست

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه — هرکجا بینی زمرد بردمد جای گیاه

لعل روید جای گل بر طرف انهار و میاه

آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تخت‌گیر تاج‌بخش — حکم او راند ز ملک ری بچین و روم رخش

خامهٔ مصریش گیرد مرز فرخار و بدخش

بارهٔ ختلیش گوید بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بیداد و بنیاد جفا — ای زده مر فتنه را عدل قوی دست قفا

ای چو صبح دویمین سر تا بپا صدق و صفا

ای چو عقل اولین تا پا بسر فضل و فطن

نظم ایران را کمر کم کس چو تو زد بر میان — از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان

شاه را بخت جهانگیرت درفش کاویان

ملک را کلک جهاندارت پرند تهمتن

روزگار دولت عید همایون فال تست — ظل مهرت را خواص سایهٔ بال هماست

طلعت فرخنده‌ات آئینهٔ گیتی نماست

ای بمهرت بسته دل شاهنشه لشکرشکن

ای بنزدیک وجودت هفت دریا چون شمر — دور از آن حضرت بود بنیاد عیش من حجر

شهاب

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پرآب

ز آتش سودا دلی بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را | کز تو دور افکنده در نوروز این ناکام را

ای رسن در دست کامت گردش ایام را

بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل | میکشم هر دم فغان جانگداز از جان گسل

میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل

این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کاندر مدح دولت برده چندین سال رنج | در سپاهان چند واماند چه در ویرانه گنج

جمله مرغان در گلستان حضور حضرتت نغمه سنج

من در این کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانه احزان زندانم سپاهان است هی | یوسف طبعم درین زندان بماند تا بکی

ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب ار تهی

یوسف از زندان رها یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز | بخت بد درهای ناکامی بر ویم کرده باز

گر بگیرد دست من پروانه لطف تو باز

من کجا و کویت ای رویت چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن | تک فرستادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم

ارمغان بنده محروم بپذیر از کرم | ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

ناتمام

شهاب

۲۷۰

تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال | شاهد گل خرم و خندان بعرض جمال

تا که خاک مرده از جنبش باد شمال

خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد | روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد

همچو خورشید اخترجاهت جهان افروز باد

از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشت روی تو آرایش بهار | اردیبهشت دولت شاه است می بیار

گیتی بفر شاه دارد بهشت ما | خرم‌تر از بهشت و خوشتر از بهار

دوران شاه عادل فصل خوش گل است | از خط جورده می گلرنگ خوشگوار

درده کهن شرابی صافی چو رای پیر | کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار

چون خلق صدر اعظم ایران فروکرف | باد صبا جهان زا در نافهٔ تتار

زرین کمر غلام پرکن رکاب سیم | کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار

طاوس پرنگار اکنون سوی دشت روی | تا روی دشت چون پر طاوس نگار

بر طرف جویبار می مشکبوی زن | تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار

ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ مپوش | تا دار دار غوان زر ریخته گوشوار

برکاد شد خورا زبره می ده زپای پیل | ای آهوان مست ترا شیر زینهار

پوشید شنبلید ز زربفت پیرهن | وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار

خرم همی خرامد در جویبار سرو | سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

شهاب

خاک کهن ز لطف هوا یافت جان نو / زان آتشین زبان جهان من شرار

می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط / آن سبز خون که چون پر طوطی است شاخسار

دریاب عهد لاله و دور بنفشه را / ای طره ات بنفشه و پستان چهره لاله زار

بی مستی و خمار نشاید نشست خیز / نرگس چو چشم مست تو تا هست پر خمار

ما را ز چهره گنج و ز لب مار مهره بخش / کز خاک سبزه سر زد و همچون زبان مار

خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن / ای خازن بهشت پرورده در کنار

می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر / لاله همی درخشد از اطراف مرغزار

گلهای عیش رست و تن صدر شد درست / می ده ایا ز رسته بگرد گل تو خار

بر شادی شفای تن صدر غم بسوز / زان می که هست چو شربت روح آسای کار

از لطف کردگار خط عافیت گرفت / دانی که اوست واسطه لطف کردگار

از حق برای خلق چه نیکو بکار بود / بر وی مگر ز چشم بد روزگار کار

خورشید اوج حشمت از عقده کسوف / بگذشت و گشت روشن از او روزهای تار

ماه سپهر دولت رست از محاق تیغ / افروخت خاکیان از چشم ستاره بار

تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک / بود از وجود خلق بر انگیخته غبار

تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست / آشفته بود کار جهان همچو زلف یار

منت خدای را که نهد اشتر اجل / آن پاک تن که کاخ امل از وی استوار

منت خدای را که دگر بار بر گرفت / شاخ نشاط برگ و درخت امید بار

فراش بخت بستر بیمار کرد طی / زد تکیه شخص قدر به بالین اعتبار

یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست / بر شد به صدر عزت در مصر اقتدار

مانند بولس

ماننده یونس از دم ماهی خلاص یافت ‌ ‌ ‌ صدری که هست قدرش چون یم بی‌کنار

چون جان قرار در تن اقبال کرد داد ‌ ‌ ‌ دلهای بیقرار سراسیمه را قرار

با دولت بزرگ که علت برفت و باز ‌ ‌ ‌ بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار

با نعمت عظیم که در بارگاه قدر ‌ ‌ ‌ بنشست صدر اعظم ایران و داد بار

جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد ‌ ‌ ‌ جان کرامت و دل فضل و تن وقار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را ‌ ‌ ‌ امروز گرد مرکز حکمش بود مدار

آن افتخار انجم و ارکان که خاک را ‌ ‌ ‌ از فر پای او بسر چرخ افتخار

آن آسمان مجد و معالی که در زمین ‌ ‌ ‌ آثار فضل او چو ستاره است بیشمار

بر آستین جودش امید را نظر ‌ ‌ ‌ بر آستان جاهش اقبال را گذار

بوی بخور مجمر خلقش ز روی بحر ‌ ‌ ‌ تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار

چون جان پاک او دست بخشیم جهان عزیز ‌ ‌ ‌ چون مشت خاک اگر چه جهانش بچشم خوار

در ملک رایت شرف آفرینش است ‌ ‌ ‌ بر خلق آیت کرم آفریدگار

تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است ‌ ‌ ‌ آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار

آصف به پیش تخت سلیمان نزیده ‌ ‌ ‌ رو صدر بین به پیشگه شاه تاجدار

در روزگار صدر هنر یافت قدرها ‌ ‌ ‌ قدر هنر که داند جز صدر روزگار

آغاز نوبهار جلال وی است باش ‌ ‌ ‌ تا نوجوان شود کهن باغ نوبهار

روزی رسد که بینی در دست بخت او ‌ ‌ ‌ این سالخورده بختی سرگشته را مهار

روزی رسد که اختر جاهش نثار شاه ‌ ‌ ‌ بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار

عزمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ ‌ ‌ ‌ زود آنکه تا گشاده نماند یکی حصار

شهاب

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن | بر توسن زمانه شود قدر او سوار
ایران ز سعی همت عالیش خاصه ری | فرداست رشک بتکدهٔ چین و قندهار
صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره راست | امروز در هوای تو چون مهر آشکار
نقد سخن عیار بنامت گرفته‌ام | کم رفته‌اند نقد سخن را چنین عیار
طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد | زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار
هست از نثار طبع گهربار من خجل | ابر بهار گرچه گهر میکند نثار
بر نام شاه گوشهٔ چشم ار کنی کنم | گوش زمانه را صدف در شاهوار
خواهم بنام شاه و تو بگذاشتن یکی | در روزگار نامهٔ شاهانه یادگار
اما چه چاره کز در عالیت میروم | ناچار در کف الم و درد و غم دچار
ای خلق را گشاده در از زر و برو | شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار
ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر | دارند دیده در ره من دوده و تبار
هم آشیانه مرغان بی آب و دانه‌اند | زان بینوا همی پرد از گلستان هزار
بستن ضرورتست مرا از در تو رخت | رخت از در بهشت که بندد باختیار
تشریف رخصت وطنم راست کن بتن | ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار
چون عزم ره دم چو شادی ز آمدت بر | ماند اگر بدست من این عمر مستعار
تا از پی بهار بود آفت خزان | چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد و دور
از آفت خزان گل دولت بهار

چمن فر و بهای نو گرفت از باد فروردین | چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم ابزد

شهاب

۲۶۴

علم برزد بفیروزی قدم در عالم افروزی | ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین

شمر کوثر شد از باران گلستان روضهٔ رضوان | صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حورالعین

هزاران با گل حمری برآزد سرو با قمری | چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین

بهار آزار ماه است ای رخت گلزار جان من | یکی بازار ریحان تازه کن بازار می دیرین

بیار از اول آزار می تا آخر نیسان | میی در خم برو بگذشته دو کانون و دو تشرین

بجام افکن می گلگون که بر کوهست و بر هامون | کشیده نقش انگلیون قبا در فرش سقلاطین

دم زاغ ترش روست و شور انگیز شد بلبل | بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین

ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده | که باز از کوه رخشد لاله همچون دیدهٔ شاهین

چمن پر گنج شد تنین غم را سر بکوب ای می | الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین

بزن با دوستان می تا که بلبل میزند دستان | الا ای دست عشق از تو ستان طبع سحر آیین

بدور سنبل و گل زان رنگین بر مچین دامن | ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مشکین

سقاک الله یا ساقی بعاشق ده می باقی | که گلزار است میثاقی چو معشوقان بود آیین

نپاید هیچ عهد خوبرویان پر دور گل | الا تا خیزد از دستت چو نرگس بی قدح منشین

بیا ای ماه پروین گوشوار زهره پیشانی | که چرخی شد زمین پر زهره و پر ماه و پر پروین

بپرین پروین و ماه و زهره گر چرخ زمین تابد | هلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین

شمال و ابر در بستان هم آهنگند و همداستان | بدایع میگذارد آن و دایع می سپارد این

بجان رامش فزاید گل ز طبع اندُه برد سنبل | بلحن خارکن بلبل کند خار از دل غمگین

ز نای فاخته بشنو که سبانی نوای نو | چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین

بدور شاه عادل می زخط جور باید زد | چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

شهاب

نوای دولت بلبل بلند از گلشن و نالان　　بیاد بزم صدر اعظم ایران من مسکین

عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان　　که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین

قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله　　که از کارش فزاید و تعظیم و امکان زاید و تمکین

نخستین شخص عالم دومین صبح مبارک دم　　که آفاق زمین را داد نور مهر [illegible]

بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از تیغش　　فتاده چار بار در خشک پستان پدر عنین

جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان　　همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین

ز کلک او قوی ملک شه ایران بنامیزد　　چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین

خلایق را همه فضلست و رحمت گوهر پاکش　　منزه خالقی کارد چنین گوهر ز باد و طین

چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران　　که قدرش کرد از میزان فلک را [illegible]

نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف　　به پیش تخت جم آصف ندیدی صدر اعظم این

خرد نامه قدر و سعادت را کند عنوان　　بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین

هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولانها　　بمان تا در نهد بنیان هشت است دولت آیین

بمان تا از نسیم خلق و باران عطای او　　جهان از جیب کوه برکشد دامن عنبرآگین

بمان تا بخت او اختر برافروزد کالنجر　　بمان تا عزم او لشکر در اندازد بقسطنطین

بمان تا آرد و شش متوق رای هند و نقرسید　　همش قیصر خراج از روم و هم فغفور باج از چین

بمان تا رای وار و عروس ملک شاها ز　　بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین

ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان　　ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین

تو فرقان سعادت را مبارک آیه نوری　　چو مصباحت رخ روشن چو مشکوت دل حق بین

امل کردن برافراز و اجل دامن کره بر زد　　چو بگشایی لب مهر و چو در بندی میان کین

و لطف

ز لطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد تن
عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش برزین

جهاندارا ناصرالدین شاه جانبخشا تو عقلی و
رموز ملک بر جان جهان خویش میکنی تلقین

بعهدت ای پشت امید و روی آسایش
ستم را رو بدیوار و کرم را پشت بر بالین

همان سر سبز طوبی ملک که هر آبی و هر خاکی
بفرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آیین

ایا بزم بهشت نعمت و کف کوثر رحمت
بهجرت بندهٔ مجرم بود تا چند در سجین

جدا از آن کوثر کام و بهشت آرزو تا کی
طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بچاه ویل دور از سایهٔ طوبی همی نالم
مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان تو
بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین

دو سال است ای رسول ملک تا حسان دولت را
ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت تحسین

تو و شه را چو پار امسال نیز از دور در دفتر
فرستادم ستایش ای ز حق بر دشمنت نفرین

بر آن پروانه تا آورد بر درگهت بارم
شکسته پر مگس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اصفاهان بدان ماند
که رفت از طوس فردوسی به درگاه شه غزنین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان
دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ نیل افکن
ستاره بیدق و خورشید شاه است و قمر فرزین

برانگیز است نصرت مات کن شاهان هر کس را
ایا از دستبرد شاه را اسب ظفر در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو ایران
همت اقبال چون یوسف همت دولت چو بنیامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم
دل یعقوب چل سال از هجران بود بی تسکین

شها عید غدیر است به ز فروردین
گرو فرو حشمت چو باغ بهشت گلشن دین

شهاب

تبارک الله عید خجسته فرخ که هست / دمش گلشن دین از نسیم فروردین

دمیده صبح حق و باطن نبوت یافت / ظهور از رخ شاهی که انزع است و بطین

دلا ببال که از حق تمام گشت امروز / بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین

بکوب پای طرب افکن کله بیفشان دست / که صاحب کله اهل تقی است صدر نشین

بریز ساقی از جام وال من والاه / بکام اهل ارادت شراب شهد آگین

شراب ناب ده از خم عاد من عاداه / ایا در آب و گلت مهر بوتراب عجین

بیار باده کوثر سرشت طوبی لک / که روز عید غدیر است تا بهشت برین

تو نیز مطرب بزن تار وحدت چنگ / که مستعد سماع است عارف حق بین

ز نص شور فزای غدیر خم درکش / بتلخکامی دشمن ترانه شیرین

بیا که صاحب دیهیم انما امروز / بجای شاه رسل شد ولی والی دین

بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش / هلا بشادی خیز و بجز بمی منشین

بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه / سه جام خواهم از دست ماه مهرآیین

نخست از می توحید کز نخستین دور / بنای نشأه دین را خود اوست رکن رکین

دویم ز صاف نبوت که سرخوشند از او / معاشران و حریفان بدور بازپسین

سیم ز ناب ولایت که ره نماینده است / بسلسبیل و رهاننده است از غسلین

بگو بمیت تلخی سرشته جز ز جام سیم / نشاط خانه بگیرد بقلبهای حزین

ز جام سیم گلگون شود دو چهره مرد / یکی ببوس لب جام و آزمون کن این

اگر ز نشأه جام سیم هزاران دور / حدیث گویم ناگفته هست صد چندین

خوش آنکه دست بر این جام زد بدور الست / خوش آنکه هست کنون مست باده دیرین

بیار ساقی جام سیم سقاک الله — که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین
یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون — ایا رخ تو گلستان قدس پس را نسرین
رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن — که عید اهل صفا در کشید رخش بزین
می‌پی آهوا ز پای پیل ده کامروز — برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین
صف مخالف مردانه بر شکن که گرفت — بکف لوای خلافت مبارز صفین
علی جهان معالی امام عالیقدر — که پست تر خدمش را قدم بعلیین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل — ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
شه جنان که ز گرد مواکبش رضوان — عبیر میبرد از بهر زلف حور العین
امام اول و آخر زمان که در کف اوست — زمام روز و شب در رشته شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — نهاده بره و خورشید و زهره و پروین
محیط یازده گوهر که هفت گرد و نزا — ببینه گوهر یکتای مهر اوست دفین
وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین — که داغ مهرش بر چهره بنات و بنین
یگانه شوهر زهرای پاک کز شبهش — زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین
کی آسمان و زمین تا سپنی علی زایند — که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
شرف در اصل گهر زوست آفرینش را — بلی صدف ز چه دارد شرف ز در ثمین
برغم خویشتن آیات فضل او دزدید — حسود خائن از نامه رسول امین
نداشت فهم معانی و گرنه دزدیدی — بقیه سور نغز و آیهای گزین
از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست — همه کتاب خداوند از الف تا سین
ز بند گسست بجائی که در خدایی او — جماعتی بگمانند و فرقه به یقین

شهاب

خداش نمیتوان گفت لیک هم ز خدا | جداش نمیتوان دید جز بچشم دوبین
نه واجبست ولیکن از آن سوی امکان | نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین
نه خالق است ولی کو بهر خلایق را | سرشته دست توانای او ز ماء و طین
نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او | برند قسمت هر روزه منعم و مسکین
نه واهبست ولیک از مواهب کرمش | مکان روح شود نطفه در قرار مکین
نه صانع است ولی دست صنع او بندد | بغنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گو | هزار نامش غیر از خدای کن تعیین
علی است رابطه فیض و آیت رحمت | علی است واسطه خلق و علت تکوین
علی است زینت نشیب و علی است فر فراز | علی است یسر یسار و علی است یمن یمین
علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع | علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین
علی ستاره روشن علی سراج منیر | علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت | علی خلیفه طه و نایب یس
علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس | علی است مصدر والطور و منبت والتین
علی است نفس پیمبر علی است سر خدا | که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع | ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصر دین
عماد ملت حق اعتماد دولت شاه | که ملک را کنف از عدل اوست حبل متین
گزیده صدر زمان و زمین که در سنگ | ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین
یگانه آصف ثانی که بیند از رایش | شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین
طراز دولت ایران که نافه اذخر است | بکلک وی قلم مصریش چو آهوی چین

شهاب

۲۸۵

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را — گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین

نجوم کوکبه صدری که بر درش بپای — سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین

یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران — که دهر ناوردش در هزار دهر قرین

نه شخص اول صبح دویم که یافته است — ز نور مهرش آفاق زینت و تزیین

تبارک الله صبحی که پرتو مهرش — فرو گرفت جهان را و شست ظلمت کین

فرشته ایست که در سلک مردم آمد و راند — شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین

رسید زانجو ر عدل و با ستم آن کرد — که مقدم شه بطحا با آتش برزین

فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را — برای فرخ افروخت چون رخ شیرین

ستم ز صولت او کرد روی بر دیوار — کرم بدولت او داد پشت بر بالین

ز پرچم علم عزم او برآمد فتح — چو روی خوبان از زلف پرخم پرچین

اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف — بیا به پیشگه شاه صدر اعظم بین

ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل — زهی سپاه که شاهش چنان و صدر چنین

هنوز اول صیت صدارتست که هست — فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین

بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر — بچرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین

بسی نمانده که گاو زمین و شیر سپهر — بداغ طاعتش آراسته کنند سرین

بسی نمانده که بر چین خراج نافه نهند — غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین

بسی نمانده که از زری بانتظام کشد — صف نظام بکابل بجز و بقسطنطین

بسی نمانده که فراش بخت از فرش — کشد بسیط جهان را بساط سقلاطین

بسی نمانده که یک یک موالیش گذرند — بمنزلت ز ینال و بمرتبت ز تکین

شهاب

جهان پناها باز این منم بعذر گناه — بدرگه آمده با یکجهان فغان و انین

به پیش دریا با صد امید و صد تشویش — کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین

کرم بسوزی با آتش الیم رواست — ایا هوای تو سازنده تر ز ماء معین

ولی بجای عذابم امید احسانست — ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین

بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم — عروس مدح علی را که بود پرده نشین

تو و خدای دو عالم دهید کابینش — دو عالم است بلی این عروس را کابین

چنان پی زر پناهان شدم که فردوسی — ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین

دلم بهجر تو ای سایهٔ همای شرف — چو صعوه بود گرفتار پنجهٔ شاهین

دو سال از در شاه و تو بسته بود درم — فلک که هستش چون پیل کجروی آیین

کنون به اسب طرب رخ نهاده ام بدرت — چو بیدقی که بسیار در ره شود فرزین

سرم بوصل تو چون شاخ گشت در نیسان — رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین

درین جهان بهم دیده سوی رحمت تست — اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین

بجرم فاحش حق رزق بندگان نبرد — تو عین رحمت حقی و حق ترا است معین

همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف — امین و همدم یعقوب بود بن یامین

مباداز تو دمی دور یوسف اقبال — دعا کنم من و روح الامین کناد آمین

کدام یوسف شخص وجیه نظام الملک

که اوست مهر منیر و توئی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان — قوام داد ز عقل و نظام داد ز جان

نخست جوهر عقل آفرید انگه عقل — وزین دو جوهر آراست عالم امکان

ز عقل و نفس

زعقل و نفس بر امکان قوام داد و نظام — ز شخص اول و دوم به دولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان به دو شخص — که در فضا ملیشان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف — مجسم اینک این و مصور آنک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل — چه جان نتیجه عقل و چه عقل مایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک — نه ملک ایران تنها ستوده بلکه جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین — ستوده بختا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پرورش رای چه جان جوانی بخت — جهان بنازد ازین رای پیر و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک — بجای عقل بلی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط — مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک — پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این چو ارجمند قوای — مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
زعقل کل نشنیدی که نفس کل چون گفت — شکفت و طبع ازو بر فروخت چون نیسان
کل نظام ز شاخ صدارت عظمی — چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن پدر شد در چشم عالمی روشن — که عقل گشته مصور بصورت انسان
وزین پسر دو جهان جان عقل پور پاک — پدید شد که بیک پیرهن شد است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور — ز شخص اول و دوم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی — بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان روز افزون — که امر او تن دین و دولت است روان
سلاله کرم است این گرانبها گوهر — که بحر همت او را نه بن بود نه کران

شهاب

ستاره شرفست این خجسته فرخورشید — که می درخشد در ظل سایهٔ یزدان

طلیعه ظفر است اینجهان پناه آیت — که هست آیت نصرٌ من اللهش شان

شکوفه هنر است این بهار جان پرور — که باد ایمن از دستبرد باد خزان

گلی است رایحه اش بیشتر ز نکهت روح — بباغ دولت آری چنین دمد ریحان

دری است آبش افزون ز چشمه خورشید — ز ابر رحمت آری چنین چکد باران

شه مظفر بهرام دری خورش کام — ابو النظام گزین منذر و پسر نعمان

شنیده چه هنرها و چند اثرها ماند — ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان

ز کلک صدر و ز بخت نظام شه تا باد — که داستان نی از تیغ رستم دستان

بصدر کامل بکر شاه عادل هین — اگر ندیدی بوذرجمهر و نوشروان

همه کفایت و دانش بود نظام الملک — که اوست زاده بوذرجمهر این دوران

ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید — گهر نتیجه بحر است و لعل زادهٔ کان

چنان پدر ندهد اقتران هفت اختر — چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان

تبارک الله صدر جهان بملک شه است — مبارک آیهٔ مشهور نور در فرقان

خجسته پورش در مصحف شرف والشمس — چه شمس گوهرش از نور خالص ایمان

چه شمس ویش مصباح دولت و اقبال — چه شمس رایش مشکوة حکمت و عرفان

نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او — خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان

ز راه مهر و در طاعت نظام الملک — بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران

رهت نماید این در بچشمه کوثر — درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان

بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی . — پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

شهاب

۲۸۴

ال پسر که جود پدر قرار گرفت | چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان
بمسند مصر عطای پدر عزیز نشست | چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
زهی پسر که دل روشنش ز چهر سپهر | چنان خوشست که گلشن ز لالهٔ نعمان
چو گلشنش ز الاله بود نظام الملک | بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان
زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر | پدر که شد چو بر فلک مه تابان
جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است | شرف ز مشتریش پیش و رفعت از کیوان
قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام | نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان
دو چشم روشن ببیند که نور ماه ز مهر | گهی کمال پذیرد بچرخ و گه نقصان
ز مهر باب فروغ جلال این فرزند | تبارک الله دارد کمال جاویدان
ازین پسر ید بیضا موده است پدر | ز آستین کرامت چو موسی عمران
کرامتش نه به تنها همین ید بیضاست | پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان
برحمت و بغضب ای عجب قلمش | گهی درخت شود بار دار و گه ثعبان
مرا ز بار درختش نصیب کام دلست | که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز | از آن فرشتهٔ رحمت خوش او فکند بنشان
مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ گذشت | کدام مرد تواند چنین کشید کمان
بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ | بدست حکمش چون گوی در خم چوگان
چنان ز میدان گوی سخن برون بردم | که مرد خواهم این گوی های در این میدان
مراست صید معانی گراست پنجهٔ صید | ز شیر بیشه کجا تا بشیر شادروان
درین لباس بسی جلوه کرده ام فرزند | سخن سرای سمرقند و مغلق شروان

شهاب

شنیده‌ای که بروح القدس مؤید بود ز قول صدق نبی حسن نظم را حسان
بدین عقیده مرا گر دهی چنان تأیید شفیع مقصد امید صاحب دیوان
شد از اشارت او راست این چکامهٔ نغز من این گهر بکف آورده‌ام از آن عمان
ازاو مرا هنر و فضل کام و نام گرفت که او بنامهٔ فضل و هنر بود عنوان
خضر بچشمهٔ حیوان رسید و شها خورد مرا رسید ازین خضر چشمهٔ حیوان
صریح گویم و فاش این زبان گوهرسنج مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان
کلید مخزن عرش است این زبان گهر گشاده‌ام در مخزن فراخ کش دامان
کنون که تاب نیایش کنم بپای امید گران که رفت سخن را سبک ز دست عنان
همیشه تا که جهان فراخ میدان را فروغ مهر برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک
چو مهر بر سپرد و ظل شاه و صدر جهان

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید بزرگ است و فرودین جلالی مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
برگل سرخ از نم او فتاده لآلی باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد عنبر بیز فشاند و لاله بسجد
کشت همه دشت ساده سوده بسد شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شخ تل بیجاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز چون علم بخت شاه فرخ و پیروز

شهاب

۲۸۶

راست بیک اندازه شد شب و روز   باده ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خاکی و شمع شبستان

آذار آمد لوای نصرت بفراشت   آذر کانون بآب تیغ ظفر کشت

غم را زان آب آتشین بشکن پشت   کز گل افروخت باد آتش زردشت

زند سرایند بلبلان خوش الحان

فصل بهاران بطبع ناشر اموات   آمد و افراشت چون سکندر رایات

باده ده ای روی روشن تو چو مرآت   خط تو چون خضر و طره تو چو ظلمات

وان لب جان پرورت چو چشمه حیوان

گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل   بلبل خواند بلحن ناقوس انجیل

نه مه عیسی ده ای خلیل بتعجیل   کامد باد بهار چون دم جبریل

حامله شد غنچه همچو دختر عمران

نکته بگویم حدیث مهر کماهی   شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی

باز چو یونس فتاد در دم ماهی   در حمل اینک فراخت اختر شاهی

مصر شرف بر فروخت از مه کنعان

باغ شد از باد فرخجسته شبگیر   تخت سلیمان ز گونه گونه تصاویر

مرغ چو داود برکشید مزامیر   شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر

سرو چو بلقیس خوش فرازده دامان

گلشن طور تجلیات ظهور است   روشن از لاله همچو آتش طور است

شاخ چو الواح لاجورد سطور است   گلبن آراسته چو کرسی نور است

شهاب

نشسته بر او گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش	آمد کیخسروی لوا بسر دوش

خون سیاوش ببین که زد به زمین جوش	هی ز کاب می چو خون سیاوش

رخش طرب کن بزین چو رستم دستان

فروردین زد دوال دولت بر کوس	رایت اسفند و بهمن آمد معکوس

خیز و می آر چو نوشداروی کاوس	ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس

ترک نگاهت زده به ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند	بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند

تا خط بغداد داده بستا قدح چند	گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند

گاه طریق عراق و راه سپاهان

باز چمن خرم و پس شیخ شد مشحون	ساخت نی و ارغنون چکاو همایون

چنگ شباهنگ راست گشت بقانون	خون کبوتر ده ای همای همایون

پردهٔ قمری زن ای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع تر من	دفتر گلزار قطعه قطعه مدون

سود صبا لاله را عبیر بهاون	کارگه دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد	هر سو بیرنگ صد هزار صنم زد

نقش ز زنگار بست خط و رقم زد	باد مشعبد بلوح باغ رقم زد

مدح وزیر مؤید از خط ریحان

نامیه ام

نامیه آراست شاه آیین لشکر — لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر — بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است — خصم وزیر است زینهمه شان گریز است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است — تیغ بهار الغرض بخون که تیز است
خون بد اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار برآمد — سبزه چو خط تر ز جویبار برآمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد — لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
چون دل عشاق از شکنجه هجران

ای پری آسا نهفته روی ز مردم — چون ز بلقیس آرمی ز سر خم
کامد از باغ زاغ دیو کهر گم — قصر حمل بر فروخت از سپه انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر اشرف — خاتم مجد و شرف شاهش بر کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف — شاه سلیمان و ز کار روی آصف
آصف باید بروزکار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر — مشتری اقبال و دولتی که ویش صدر
مغتنم ایام دولتش چو شب قدر — باذل چون آفتاب و کامل چون بدر
کافی چون تیر و سربلند چو کیوان

آنکه کواکب مناقب سپه اش پیش — سایه مهرش بفرق منعم و درویش

شهاب

کرده شهها را قمر تربیت خویش — او ملک و کلک تا قبش به بداندیش

بر فلک ملک چون شهاب به شیطان

شبل دلیری آهوی اسد الله — شیران با جنگ صولت او روباه

بگذشت از شیر شبل شیر در آگاه — پنجه بود گرگ فتنه را بله کوتاه

بر گله خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش — یزدان خوی ملک بطبع نهادش

پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش — طوبی طوبی له له که زادش

ملک شه آراست همچو روضه رضوان

شمس سپهر الشرف چو صدر برا ست — ماه وزارت هنوز اگرچه نه بدر است

آنش هنوز اول است آخر قدر است — این سر آزار ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب نیسان

باش که تا دور عدل آید و بلبل — در قدح عیش مرد و زن فکند مل

بر شکفاند ز خارهای امل گل — از دل هر شوره بر دماند سنبل

گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب به خاور — گیرد از مهر سایه حق کشور

عزمش بر روم و چین فراز اختر — بر سر ایران و هند ممالک قیصر

در خط دیوان کشد فذلک خاقان

صدرا ای بر کف تو رشته دولت — زابر عطای تو تازه کشته دولت

پاک سرشتت بهر سرشته دولت — شاید اگر خوانمت فرشته دولت

زانکه سرشتی چنین ندارد انسان

ای هنر شیر و ای ترا گهر از شیر   با تو حسود گرسنه چشم ز جان سیر

پی سپر رخش همت زبر و زیر   عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشی   با خرد اسپتوار و رای درستی

مهر نمایان چو صبح دویم رستی   ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا باختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده ز نور   دیدهٔ بد دور و چشم اهل حسد کور

ز اختر این پور جفت ایران کن تور   تو فلکی و آن نظام ملک شهت هور

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو و ملک را داماد   باغ ترا سرو ناز پرور آزاد

نازان شاخی که آنچنان گل از او زاد   دایهٔ دولت بریده ناف وی از داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف ستی هم خلیفهٔ مطلق   هم ز شه او را شرف هم از تو هم از حق

ری ز تو و او است چون سدیر و خورنق   از تو و از او است ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام ز نامش   نامی ملکی که پور تو است نظامش

روشن چرخی که اوست ماه تمامش   خرم شاخی که اوست میوه کامش

محکم کاخی که چون تو دارد بنیان

شهاب

باد ز ابر ایادی تو دمادم — غنچهٔ اقبال و شگفته و خرّم
بر سر بامش ظل شاه و تو مقدم — سایهٔ مهرت مباد از سر او کم
تا که سپهر و ستاره‌اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو — خاک ضعیف آسمان بقوت تو
ملک بهشتا ز بهار تربیت تو — آمده با هم ز بهر تهنیت تو
عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار — تحفهٔ من رشتهٔ لآلی شهوار
لاله و لؤلؤ تراست هر دو سزاوار — ای چو تو نادر ده دور گنبد دوّار
مرد هنر در ده چون تو انجم و ارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر — حکم کن انصاف ده که این بهتر
لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر — خاصه چنین نظم دلنشین که پذیرد
به ز هزاران گل شکفته بستان

ای دلت اسرار نه فلک را مهبط — مهر ترا سر نهاده انجم در خط
زهره همی بگسلد بریشم بربط — از حسد سپاز این مدیح مسمط
تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی — تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی
تا که زند سبزه سر ز دامنهٔ جوی — تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی
از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طری باد — پر ز گل سرخ و لالهٔ طری باد

سعی تو مشکور و نعمت توفری باد | از تو بفر ستاره سحری باد

دولت شمس ملوک و سایه یزدان

و له ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش | ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش

ترتیب و تربیت چو بد دولت بود ز صدر | شاید که تهنیت رسد از آصف جمش

آصف کجاست تا نگرد صدر و رای او | جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش

بر خاتم جم و خرد آصف است ناز | از بخت شه که رای خوش صدر توامش

عرش سبا چگونه نبرد ملک جم کشید | آصف که بود کاشف اسرار حق دمش

زهی شاه صدر اعظم ایران چنان بخشد | ملک جهان به تخت ملوک معظمش

یا حبذا وزیر مؤید که قائم است | دولت بحکمت قوی و حکم محکمش

خاکی نهاد صدری کآباد میرسد | ز ارواح پاک قدس و عقول مکرمش

شخص بخت دولت ایران که درخور است | عقل ار نهد لقب بسیم ابن و عالمش

شمس دوم سپهر و نهم جنت نعیم | آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش

چندین که رونق از دو لطف و صفا از است | کز دل رود خطاب روان محتشمش

چون احمد از رسل ز وزیران حق است | صورت بود مؤخر و معنی مقدمش

چون گلشن افراخته رایات فرودین | افروخته است ملک ز فرخنده مقدمش

خرگاه جاه اوست که برتر فراشته است | فراش بخت قبه از این سبز طارمش

درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام | همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش

کویش منای اهل صفا و نگین ملک | چون سنگ خانه بوسه هم ترک و دیلمش

شهاب

افراخته لوای سرافراز عزم اوست — کاویخته ظفر زده دل غزو ز پرچمش
یا شاهدی است مبارک لوای او — مشهود روی فتح ز گیسوی پرچمش
اسباب مملکت که پریشان چو زلف بود — آورد بسبحه خال نکویان فراهمش
خورشید یکسواره ملک است و داده چرخ — هم اشهب زمانه بزین و هم ادهمش
یاری کند مهر سپهر از صمیم دل — هرجا که عزم شد پی رزم معظمش
امجاد قوم و قاید امجاد بوده اند — اجداد اگر شماره کنی تا بآدمش
از نسل دوده اسدالله بوده است — فضل است همچو رستم از اولاد نیرمش
در ملک شه که افسر و تخت کیان از وست — افزون بجا صیت قلم از تیغ رستمش
چون معنی از صور بگزینی ورا بجو — بینی اگر معاینه با معن و حاتمش
زانسان که روح بخشد انفاس لطف او — نشناسی العجب ز مسیح بن مریمش
رسطالس ار بعالم آید علم زخویش — اندر علوم دولت و دین چند اعلمش
می کرده نوش هوش فلاطون حکیم شکل — از ساغر ضمیر باسرار مبهمش
دستی است راد گر باید چون سحاب — طبعی است ژرف اگر نماید چون یمش
فی فی سحاب و یم بر دست و طبع او — آن طبع چون دخانش و این مایه چون نمش
صدرا ببام قدر تو اندیشه کم رسد — زافلاک اگر مسلم نه پایه سلمش
ملک از تو جنت است در سموم حوادث ملت — انهار روح پرور و ازهار خرمش
وارد تر از تخت و ز افسر عزیز تر — شاهی که تخت کی بود و افسر جمش
بخت تو کرد قامت زیبا علم ملک — نصر من الله آمد و بپای معلمش
بخت جوان شاه نماند ز راه باز — تا هست رای پیر تو همراه و همدمش

ازار

زهی رای حق‌نمای تو دارد ملک پرورش کشور بود رونق و لشکر منتظمش

زان رو که هست لطف تو تریاق هر غمی از زهر دهر و از الم زهر ارقمش

کین فلک بر او نتواند نمک فشاند زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش

ارزاق ابر انفس و آفاق ز آسمان قسمت همی کنند و کف توست مقسمش

صدرا سپهر قدرا با ساز طبع من زهره ز شرم زیر نهد باز از بمش

سوفار را ز تیر فلک در کشد زبان با کلک من که هست دو برنده صارمش

از نفخه صریر دمد جان به جسم فضل کلکم مگر که صور نشور است در دمش

گر بوفراس باز رسد تا زد از عرب نپسندد پیش این عجمی نطق اعجمش

هست این زبان اگرچه کلید کنوز عرش پیوند خرد هنوز به مدح تو ابکمش

مهر تو در ضمیر و هوایت به دل مراست چون نام شه که سکه دینار و درهمش

تا شادی از شکوفه نوروز بشکفد تا غم همی سپر فکند از سپرغمش

رویت شکفته باد ز شادی شکوفه‌وار سر چون سپرغم و دلت آزادی از غمش

خصمت به کام زهر مصائب پیاپیش

یارت به کام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است وین عیش که زیر علم شاه وزیر است

مهمان وزیر است شه المنة لله کز بخت جوان هست و به دانش پیر است

بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر دعوتگهی آراسته چون کاخ سدیر است

خیز ای چو خورنق رخ بدرام تو خرم بخرام که جشن شه بهرام سریر است

می ده که مهمانی نعمان شد بهرام ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است

شهاب

ای خامه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان | یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است

بهرام غلام شه و نعمان رهی صدر | صدری که نوابخش صغیر است و کبیر است

با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید | بهرام به نام ارچه بزرگ است حقیر است

با صدر جهان همچو شمر در بر عمان | نعمان بگهر بحر اگر چند خطیر است

در قیمت و رونق ز سدیر و ز خورنق | دعوتکده چون از خلق اکنون و سریر است

دعوتکده کز پی شه صدر جهان کرد | خارش گل و رنگش گهر و گرد عبیر است

خوش مائده بهر شه بهرام خدم چید | صدری که دو صد نعمان زو فایده گیر است

خوان مائده عیسی و حواری خدم شاه | صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است

بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز | ای ترک سیه طره که سرخت عصیر است

می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز | رخساره عمم زرد تر از برگ زریر است

شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو | شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است

گلگون می انگیز و بزن هی ره شبدیز | در چنگ و نی آویز که وقت بم و زیر است

ای قبله گشتاسب رخت شد تن رامش | روئین بده آن باده که چون خون زریر است

پرتو ز اثر منظر نصرالله منصور | شه ناصر دین چون به بر چرخ اثیر است

شه در شرف مهر بدعوتکده دستور | با دست درافشان چو بباغ ابر مطیر است

بر قصر خورنق شد بهرام نکونام | بر اوج شرف گویم خورشید منیر است

خورشید منیر است بر اوج شرف اعلی | کز وی همه ترکی و بهی بهره و تیر است

بنشسته دو خورشید به بیت الشرف امروز | خیر ایکه دو زلفت دو سه تیره چو قیر است

می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید | گل سرخوش و بلبل سپر گرم صفیر است

[illegible]

خورشید یکی بر فلک این است که بینی — خورشید زمین ظل خداوند بصیر است

از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت — از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است

مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر — صدری که بکامش روش خامهٔ تیر است

این ملک و وزارت که دو شیرین جگرانند — یک با دگر آمیخته چون شکر و شیر است

زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین — آمیخته دشمن الوزینه بسیر است

لوزینهٔ دشمن بود آمیخته با شیر — تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است

شه ناصر دین است و به ماه اختر نصرت — کز مهرش نصر الله منصور نصیر است

گر چرخ کمان خم دهد از کین بد اندیشش — کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است

جان صدر جهان است و تنش ملک جهاندار — تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است

امرش بزمین بر حذر شاه زمان باد — تا بر حشم گردون خورشید امیر است

من بندهٔ صدری که بر طبع فراخش — صد بحر بنسبت چو یکی تنگ غدیر است

صدری نه بل افروخته بدری که ز قدرش — این قصر بر افراخته را پایه قصیر است

بدری نه سپهری علم از نور بعالم — کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است

گرد اشرف امجد ملکش نام که او را — آب شرف و مجد بسرشته خمیر است

نشر کرم از اوست که پیمایهٔ جودش — تا حشر خمیر ازل خلق فطیر است

فخر بشر از اوست که بر انفس و آفاق — ز ارزاق بشیر است و با خلاق مجیر است

آزاده سر آنکس که در بندگیش کوفت — آزاده تر آنکس که درین بند اسیر است

از شاه بشارت بوی از وی بشهنشاه — ای بخت بشارت که مشار است و مشیر است

صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا — شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

شهاب

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است — فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است

بیرون حد راد می و فزون حصر آیات — از ناطقهٔ شاعر و از کلک دبیر است

از لطف تو و قهر تو در دهر مهیا — طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است

کلک تو به سرعت ناشر اموات بکشت است — الحق اثر از نفخهٔ صورش بصر است

ای ثالث دو تیر و ای عاشر چرخ — از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است

رایت خبرم هست که حق راست نمود — وآثار پدیدار که اسرار خبیر است

کلک تو لقب یافت من و تو ملک پاک — دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است

تو شخص بختی نه ز ایران که جهان را — شخص تو سزاوار مهمات خطیر است

ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو — ای کاختر مسعود تو در ملک ظهیر است

با ناطقهٔ من بدت اعجمیانند — گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است

همسنگ در از مدح تو شد شعر و گر نه — صد خرمن ازین جنس بیکدانه شعیر است

مقبول درت چون سگ کهف آمد معروف — مردود تو مجهول چو پای دل شیر است

تا مهر بود برج شطرنج فلک شاه — تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است

اسب ظفر انگیز و بفرسا ز پی پیل — مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است

شاداب نظام الملک آن گوهر پاکت — تا در ثمین گوهر از بحر غزیر است

از دیده ات آن نور مبادا که جهان دور — نوری که بدو دیدهٔ هر مهتر و میر است

تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر — تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فروردینه باد

تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

ویحک ای باغ لطف مانیه بهشتی و قصور | یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور
گر ببینند نه بهشت و نه سپهری بزمین | چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور
نه سپهری تو و از تست عیان انجم منیر | نه بهشتی تو و در تست روان انهار طهور
از تو تابد چو مه و زهره و پروین ز سپهر | سمن و سوسن و نسرین بشبان دیجور
چون بهشتی بسرشت و گل کز خاک دل | در غم بندی و بگشائی ابواب سرور
هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا | اعتدال قد غلمان و خم طره حور
همچو مرغان اولی اجنحه در روضه قدس | پرفشان در تو بتسبیح و تهلیل طیور
صفحه حسنی و در تست ز خط ریحان | مو بمو وصف سر زلف نکویان مسطور
چون بدخشانی لعل و بمی جرع تبان | غنچه ات خندان همواره و نرگس مخمور
طرح هر منظر زیبات بچشم دولت | راست چون در نظر عاشق روی منظور
ز آب صافیت عیان عکس گل اندر نمکت | راست چون عکس می لعل ز جام بلور
در زمینت خوشی و تری طبع برنا | در هوایت اثر و نشاء آب انگور
باد خوشبوی تو این یا همه گرد عنبر | خاک دلجوی تو این یا همه تل کافور
نافه انگیز چمنهای زمرد خیزت | رشک صحرای تتار و جبل نیشابور
طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت | مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور
موسی دل را گلنار تو خواند سوی خویش | در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور
جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح | گر رسد از تو نسیمی بمشام رنجور
کلبن سبز تو چون وصل رخ یار کند | خار اندوه ز دل عاشق زار مهجور
رونق از تست بری چون ز خور بهمن | زده شد در تو چو بهرام پی آتش سور

شهاب

همچنان کز پی بهرام دو نزهتگه کام	کرد نعمان سدیر و خورنق مشهور
ساحت نزهت شه ناصر دین کرد ترا	صدر اعظم که از او رایت دولت منصور
همت صدر جهان عمره الله ترا	کرد معماری تا گشتی از اینسان معمور
هر کجا همت صدر الوزرا معمار است	چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور
زاعتدالی که هوای طرب انگیز تراست	نرسد گرد تو از گردش ایام و شهور
نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب	از دم سرد دی و حمله گرم باحور
دست آفت بتو آری نرساند ایام	که نظامیه ملکی و بنای دستور
آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست	خاتم دست شرف رایت نصرت آیت نور
آفتاب وزرا بدر ممالک آرا	فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور
فر صدر دفتر دستور سرافراز که هست	راز نه چرخ ز کلک وی و زبانش مستور
بو نظام آنکه چو دین را ز رسول امی	ملک را گشت از او تازه نظام و دستور
نور انوار سعادت که چو او اختر سعد	چرخ دوار نپرورده بادوار دهور
موسی طور مقامات و کرامات که هست	رای او را ید بیضا بقضایای امور
خضر فرخ پی عیسی که زمین را چو فلک	شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور
عیسی ناطق فیاض که گر بوسه برد	از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور
در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت ویست	گنج روزی را مفتاح و دو دستش گنجور
گهر بحر معالی که اعالی را نیست	بحر با او جز نسبت انهار و بحور
علم نصرت نصر الله منصور که هست	در صریر قلمش خاصیت نفخهٔ صور
آرزوها ز صریر قلمش زنده شود	مرد کازابلی از نفخهٔ صور است نشور

حبذا صدری از رسم ره و کردارش — کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور

رای او واسطهٔ روی عروس دولت — شخص او واسطهٔ نظم مهام جمهور

خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت — جود او تا که درین خانه برافروخت تنور

در عالیش تعالی الله سقف مرفوع — دل صافیش سقاه الله بحر مسجور

شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه — هست سعیش همه المنة لله مشکور

حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که بملک — موج طوفان فتن خاست و فار التنور

کرد ایرانرا فردوس و فرو ریخت بخلق — رحمت طوبی فرعش ثمرات موفور

شد کفش اکرمه الله علم نشر کرم — قلمش نه ز کرم بر سپر دولت منشور

چون ملک آمد و شد راند ز چرخ دولت — بشهاب قلمش دیو پلید مغرور

اینش آثار تباشیر جلالست هنوز — باش تا رایت خورشید شود گرم ظهور

این صف حشمت آزاره دولت اوست — باش تا بنیان راند سپه نامحصور

باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار — قطرهای سره اش یکسره در منثور

باش تا گرد اقالیم جهان یکباره — عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور

باش تا امر وی آنجا کشد از حضرت شاه — که سلاطین اولی الامر شوندش مأمور

باش تا جنبش مصری قلمش بستاند — کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور

باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار — چرخ قاسر مدبرش پس سلاطین مقهور

عزم لاینصرف جازمش از هر حرکت — قلعه سازد مفتوح و سپاهی مکسور

کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع — دشت در دشت شود سفرهٔ جودش محبور

ای بلنداختر صدری که مدار گردون — نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

شهاب

نیک نزدیکی با شاه چو احمد با که　　قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

ناظم دولت و دین و عظمت ترا　　از حق و سایهٔ حق عظمک الله اجور

عدد کام و حساب امل خصم تراست　　آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور

ابدی بادت دولت که بداد است و بیش　　زادک الله ز ازل پاک نهادت مفطور

نعل رخش سخطت چون شرر ش بجهاند　　خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور

از دم عرش شکنش دمد پی آهوی و عبیر　　گر کند نکهت خلقت بسوی پشه عبور

رای تو مهر و فلک دولت دارای زمین　　ای زمین و فلک از پرتو مهرت پرنور

شخص اول خرد یازدهم شمس دویم　　ای بهشا د زبان وصف جمیلت مذکور

ای خلایق را از خالق یکتای قدیر　　بد و دست تو حوالت شده رزق مقدور

بندگان را ز درت دوری حرمت بزرگ　　لیک من بنده بدین جرم بانند معذور

که براه رهی بی سر و سامان باز است　　دیده آل و عشایر ز اناث و ز ذکور

یا بده رخصت که ظل تو ای فر همای　　باز پرم به ویران چون بوم نفور

یا بنائی که بری دودهٔ من گرد آیند　　ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور

ز آستانت بوطن خواستم دستوری　　راست خواهی ننهد عقل مرا این دستور

گلشن است در و من بلبل دستان پرداز　　بلبلی چون من حیفست ازین گلشن دور

کمتران گرد دوران سخنا و سخن　　چون تو ممدوح و چو من مادح بیدعوی بزور

خور بمنظر افکار معانی که مراست　　گر رسش انصاف بود معترف آید بقصور

چون کنم ساز ثنای تو بقانون آغاز　　بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور

از نواهای همیون مدحیت که مراست　　راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون

شهاب

۳۰۲

چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم   چه دهد هیچ سرانجام فلک از دور

تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین   رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور

روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد   کام اقبال تو از فضل خداوند غفور

باش با دشمن چون آتش و با دوست چو آب   تا که باد است شتابنده و خاکست صبور

خنک نصرت جهان ای جنوب و چه شمال

ای جنیبت کش خنک چه صبا و چه دبور

این منم کرده ندامت بزبان از جرم عظیم   باز گردیده بدرگاه خداوند کریم

ربی ارحم بزبان تبت الی الله بلب   خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم

با کریم است سروکار فلله الحمد   ورنه تن هست سزاوار عقوبات کریم

رجعت من ز در صدر جهان طوبی له   بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم

از جحیم این منم المنة لله شده باز   دامن بازکشان جانب جنات نعیم

میوه کام من اینک ز نهال طوبی   باده جام من اینک ز زلال تسنیم

این من و مائده جنت و آب کوثر   از پس محنت جانکاهی زقوم حمیم

ای من آن بنده سرگشته که باز از در دشت   در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم

ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان   از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم

راست خواهی و درست از در دستور جهان   بوطن برد مرا وهم گر او رای سقیم

نفس پر وسوسه را انداز فلک اقلیم   بشهاب الله شد چیره چرا دیو رجیم

مرگ بد دوری گفتند ز حیوان بدیده   من برون دم برزعم خود از آب کلیم

غافل از آنکه بلا را نیارد جستن   در پناه کرم صدر عظیم الکریم

شهاب

بیخبر زانکه درین کوی چو آهوی حرم ... ایمن از ناوک صیادم و تیغ دژخیم

بیم مرگ از در دستور مرا زنده بگور ... برد و غافل که بفردوس پس مرگ مقیم

دادم از بیم بلا دامن رحمت از دست ... مرد رهرو را بیم است بتر خلق ذمیم

آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم ... دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم

دور ازین شمس شرف چار مهم فایت بود ... چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر دو نیم

این منم باز فراز آمده در سایهٔ شمس ... شمسی از شبهش گردون عرب و دو عقیم

شمسی آوازهٔ قدرش ز در سایهٔ حق ... پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم

شمسی آرایش دولت را از عالم نور ... راست چون نفس نفیس آمده درجیم

زین سپس دست من و دامن این شمس شرف ... که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم

عذر عصیان بپذیرند موالی عنبید ... خاصه صدری که عطوفست و رئوفست و رحیم

گرچه بیرخصت و دستوری رخت رحلت ... بستم از حضرت دستور سوی آل حریم

عذر این جرم گران را سبک انگیزم چه ... خدمتی بر زد و صد کاخ زر و منظر سیم

دفتری کردم پرمایه تر از گنج روان ... اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم

خواستم در چمن آرایی مدح دستور ... راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم

لاله های طری کشتم و گلهای طری ... بهنر کاری طبع تر موزون سلیم

از الف تا یا خوش بحیه شد طرح بنا ... گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمهٔ میم

تا بصاد ایک پرداخته ام حرف بحرف ... مدح صدری بدرش قدسیان حلقه چو جیم

گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان ... پرتو مهر چو از نجم یمانی بادیم

اندرین یکدو سه بیت بانجام بخیر ... خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

شهاب

۳۰۴

عقد غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان　　نقد عمر ار ز باید ز کفم دهر لئیم
از سخن سازم صد حجله عروس طنّاز　　چشم پرناز بکحل ابروی غمّاز و سیم
هر دو شش ماه یکی مایه کنم راست چو بدر　　پی صدری که فلک راست بقدرش تعظیم
صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم　　که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم
شخص اوّل خرد یازدهم شمس دوم　　پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم
بو نظام آن شرف نسل ابو الصلت گزیدست　　اصل ملت قوی و قاعده ملک قویم
راد نصر الله منصور بلند اختر نور　　عقل شه ناصر دین فرّ و شرف را دیهیم
باب اخلاق و مکارم که گهر گنج کفش　　گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم
فی سبیل الله مبسوط بساط جودش　　از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم
خاتم قدر و کف و خامه صدرش اینست　　چون بطحا حجر و زمزم و میزاب و حطیم
سیری از حلم وی آموخته باد سریع　　سنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون　　کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم
بخت او تخت ملوک از پی شاه جمجاه　　آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم
داورا صدرا بدرا فلکا مشتریا　　ای ز اقبال تو بالنده نجوم تقویم
ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین　　جسته در صورت تأخیر و بمعنی تقدیم
ای زبانها همه گویای ثنایت ز ضمیر　　ای جنانها همه جویای هوایت ز صمیم
بکمال و هنر و فضل همال تو محال　　بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تواست　　شاه اسکندر دانا تو ارسطوی حکیم
رایت آن حکمت کاموخت شه ایران را　　صد یکش را ای بیاموخته ارزد اقلیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا — چون بدیوان ازل گشت مناصب تقسیم

زان قبول ازلی شعر شهاب است امروز — زده در سایهٔ مهر تو بشعری دیهیم

ای بعالم علمت سابق و فایق ز ازل — سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم

دل و سمع و بصرم وقف هوا خواهی تست — بخدائی که سمیع است و بصیر است و علیم

مدتی هست مقدر ز پی خدمت تو ام — خدمت من ابد الدهر مقیم است مقیم

تا وزیر است شه مهر شه و انجم سپه — تو وزیر شه و اقبال فلک با تو ندیم

کهف حاجات خلایق در تست ای آیهٔ نور

تا بفرقان مبین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایت مآب و [illegible] خاطرخواه [illegible] عرض کرده

العید الصبوح که گردید آشکار — خورشید حق ز مشرق تایید کردگار

خورشید حق ز مشرق تایید تا کشید سر — ما را صبوحی آر نه پنهان که آشکار

کار صبوح از پی مهر علی بساز — کین می بدل چو نشاه روح است سازگار

الله گر زین می ازلی یک قدح کشد — کار هزار خم ببرد مرد میگسار

ما را بسر چه نشاه دهد جز خمار خم — آن می که مانده از خم جمشید یادگار

طوبی لک ای غلام بهشتی بیر مرا — از جام مهر ساقی کوثر ز سر خمار

عید ولادت شه عمرانی است خیز — ای طلعت تو کف موسی طلیعه دار

سر خدای جل جلاله ظهور کرد — بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار

امروز شد پدید پس پرده هر چه بود — ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار

می ده بطاق ابروی شاهی که روی دین — آراست از کرشمهٔ ابروی ذوالفقار

می ده ز پای پیل که زاد از کنام غیب — ضرغام مرحب افکن بن عبدود شکار

امروز گشت شمس ولایت جهان فروز — ذرات را فروخت جهان من افتخار

امروز زاد و فرش ز نیرین نقش داد — آن عرش را و نور دو چشمش دو گوشوار

زاد اولین امام بپیما ده دو جام — تا زر وجد و کام شود کامل العیار

ای ماه چار ده شبه جامم ده دو ده — روز ولادت پدر پاک هشت و چار

تا هر دو پای مستی کوبم ببزم خلد — یکدست جام باده و یکدست زلف یار

ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر — می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار

کامروز کعبه از شه دیهیم لو کشف — بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار

در عالم حدوث ز درازه قدم — امروز شد معلم جبریل ره سپار

ای طره تو جیم و دهان میم و قد الف — جام جهان نما مده از دست زینهار

کز تحت بای بسمله غیب شد پدید — نقطه شهود اینهمه حرف و خط و نگار

عید ولادت علی اغصان فیض را بست — هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار

منصور روزگار شد این عید دلفروز — در روزگار ناصر دین شاه روزگار

احباب را بر آتش غم زین خجسته عید — آب است و باد در کف اعدای خاکسار

اهلا و مرحبا حبذا خرما زنا — زین عید نو که شهره شد از فر شهریار

اینک فزون گذشته هزار و دویست سال — زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار

گمنام بود تا بسر ماه بر نهاد — در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار

بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش — در ملت ده و دو امام بزرگوار

رفتند و آمدند و نشستند و خاستند — شاهان دین پرست و سلاطین خلد نژاد

شهاب

این روز اگر دگر کس از بیم خصم عید / کس را نشد سعادت جاوید حیشار
سلطان ما که ناصر دین پیمبر است / زین روز کرد عید و ببخشیدش عیش آشکار
نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود / این روز فرخجسته که شه دادش اشتهار
تحویل آفتاب ببرج حمل ز حوت / نوروز خرم شد و بجهان ماند پایدار
مولود بوتراب که نوروز ناصری است / بر رخش نصرت است هلا تا ابد سوار
زین عید تا قیام قیامت بملک و دین / شه ماند پشتی نو و آیینی استوار
بر شادکامی و سبک و کوری عدو / زین عید کرد ساعد اسلام را سوار
جشنی بکام کرد درین عید تازه نام / کز یاد رفت رامش جمشید کامکار
از دولتش تهنیت این خجسته عید / آماده شد امید دل هر امیدوار
چندان بمادحان بزر و گوهر کفش فشاند / کز کان فغان برآمد و از بحر زینهار
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید / آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
امسالش آمد از حد جیحون نوید فتح / چون نامه از سواحل عمان رسید پار
خوارزم شه که ز آتش سودای خام است / چون دیگ مغز خیره بجوش و دم و بخار
از بهر ترکتاز خراسان شنیده / لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
داری خبر که در بر و بوم سرخس بود / پیچان که هند فتنه و بیداد او چو مار
شهزاده آفریدون فرمانروای خلق / آزاده عم سایه حق شمس آندیار
زافواج خیل شه سوی آن فتنه جوی راند / سیل شراره گستر و امواج شعله بار
از حمله مقدمة الجیش ناصری / بشکست قلب و ساقه اعدای نابکار
زان پیشتر که موکب شهزاده در رسید / اقبال شاه برآورد از سرکشان دمار

گرگان

شهاب

گرگان شکار شیر اگر کشته شد پیش ازین / کاندر رسد فریدون با گرز گاوسار

خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم / وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار

بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش / زرین سپر بروی تن و بسر تاج زرنگار

داده ندا که لشکرش از خیل ناصری / آرند سر برند امان زر عیار

غافل که در هوای سر چاکران شاه / هم سر دهد هم افسر هم زر بیشمار

صد تن ز خیل شاه بدان پشته تاختند / زان تندتر که سیل درآید ز کوهسار

کردند سر ز برجا خوارزمشاه را / زان گرمتر که برق بجائی خورد بخار

او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش / وز چاکران شاه جهان خواست زینهار

گفتند افسر و سر و زر سر سپرده / زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار

بار تن است سر که شد از کینه سرگران / خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار

یکجمله شد بریده سر خصم و لشکرش / از حمله سپاه شهنشاه نامدار

شد بر زمین پست به اقبال شه نگون / آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار

حمله سپاه شاه چو صرصر ز قوم عاد / برد از صف عدو ز زمین فلک غبار

خون ریخت آنقدر که بجیحون درست آب / سر آنقدر که برگه و صحراست ریگ و خار

اینک سر بریده خوارزمشاه وری / ای سرکشان دهر بگیرید اعتبار

هر ساله شاه راست درین عید کامبخش / جام طرب بلب ز چنین فتح نامدار

امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد / سال دگر زند تن فغفور چین بدار

با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست / با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار

چرخ ار کشد سر از خط مهر شه زمین / صد رشته [illegible] پود و تار

شهاب

اسکندری که صدر جهانست خضر او | خیلش بگرد مشرق و مغرب کشد حصار
با ملک شهریار جوان رای پیر او | ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار
با جمله همچو عرش سبا آصفی دمش | تخت شهان و هدهد سلیمان روزگار
نصرت از آنکه علم الاسماست وصف او | با نام شاه و نام ز نیروی است یار
نوروز گردشه چو ز مولود بوتراب | شد روز بیش سعادت و پیروزی و یسار
چون پا براه دوستی دست حق فشرد | دست حق است در همه کاریش استوار
ای من غلام دولت شاهی که تیغ او | ببرید منکران علی را بن و تبار
ای جان من نثار غلامان خسروی | کو بوتراب را ز غلامان جان نثار
مهر مصور علی است آمد اینکه هست | تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار
جود مجسم علی است اینکه خاصه است | بخشد چو آن بهای جهانم بخواستار
نور مکرم علی است اینکه تافته است | بر خلق و گشته روشن ازو روز تار
ظل اله ناصر دین شاه و ماه | دارند گرد مرکز اقبال او مدار
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت | ظلی نگسترید چو او آفریدگار
شیران طوق او را شاهان چیره صید | موران تیغ او را شیران نوشکار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز | چون منت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
او بهتر است که نیاکان فرخش | از مام زاده اند همه شاه و تاجدار
رضوان بر آن سر که محمد شهش پدر | طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
این ملک را هنوز سر فرودینه است | سبزه دمیده تازه بأطراف جویبار
گیتی شود بهشت در اردیبهشت ماه | خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود آنکه بوی گل همه آفاق پر کند / این خود دست سوز اول غنچه است و شاخسار

زود آنکه ملک گیرد و بخشد شه جوان / چندانکه عقل بر فرو ماند از شمار

بخت شباب و فر خدائی چو هر سه هست / زود آنکه هفت کشور گیرد بدو قرار

امروز چتر ملت تازی کشد بچین / فردا درفش دین حجازی برد بزنگبار

امروز باج لعل سپارندش از ختن / فردا خراج نافه گذارندش از تتار

رزم همایون ار بود و راه فتحشان / آنجاست شه تهمتن و اینجا سفندیار

بر دوده شهان کیان تا پدید او / فخر این بسش که صدر جهانست پیشکار

تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک / آراسته است کار جهان را چون نگار

صدر جهان که کار جهان از رای او / آرایش نگار بود رونق بهار

دستور بختیار که چون احمد ارسل / در دین و دولت از وزرا اوست اختیار

مشکوة نور و آیه نصرت که ذات او / باران رحمتی است بخلق از خدای بار

نور مهی کریمه نصر من الله / کورا ممالک عدل و کرم شیمه و شعار

خضر خجسته پی که ره از کلک مصر نیش / خضرت گرفته چون چمن از ابر نوبهار

از خامه و نگین همایونش ملک را / یمن است و تیر هم ز یمین و هم از یسار

چون شید زاده از اسد الله و داد او / داده بگور شیر ز شیران مرغزار

فضل گهر نگر که بر انداخت دست او / انداخته معادن و پرداخته بحار

شمس است در بها و سحابست در کرم / چرخست در علا و زمین است در وقار

چون باد تند رخش و چو نار است سرفراز / چون آب فیض بخش و چو خاکست بردبار

شه را ز صد چو بهرام از حشمتست ننگ / او را ز صد چو نعمان ز همتست عار

شهاب

نعمان گدای اوست که ایران ز رای او — شاه خورنق است به آرایش و نگار

بوذرجمهر و کسری آنانکه نامشان — زنده است تا زمان قیام و گه شمار

گویی که در وزارت و شاهی ملک زر — از نور این دو پیشه آموختند کار

هر منزلت که از جم و آصف شنیده — در شاه و صدر بین هله گفتم باختصار

صدرا ز بحر معنی تر ابر طبع من — بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار

در هفت گنج خسرو از این دُر یکی نبود — ای داده هشت فصل تو زر هنر فشار

در مدح خسرو و تو ام آراسته است — از تخت طاقدیس ضمیر گهرنگار

گر باربد شنیدی ساز معانیم — بگسیختی ز چنگ اغانی خویش تار

شاپور نقش حسن ز ارمن چنان نزد — کارم بصدر خسرو من از سخن بکار

فرهاد اگر ز تیشه شور و هوس کهی — میریخت طرح صورت شیرین بکوهسار

پیوسته طرح صورت شیرین مدحتت — ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار

میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق — من از زلال چشمه جود تو جرعه خوار

بر قد و روی شاهد مدح تو عاشقست — طبع من و بسرو و بگل قمری و هزار

سحر حلال بفروشی چارصد کنم — با لوح و با قلم اگرت نیست استوار

هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک — از صدر تا بعجز بدر پستی ز عیار

فرفرفرودونیم ای فر و فر فضل — بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار

اینم هنر اگرچه ام آشفته موبموی — چون زلف دلکش قانقر و لعبت حصار

آنگه ببین هنر که کنی جمع خاطرم — چون خال لولیان ز خیال دیار و یار

آندم بچرخ سوده شود اختر سخن — کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آمد مگیم بگردن دست عروس نظم — کوهان ثور مرسله و ماه نو سوار

زین بختیان امر که پای سر زنجر — بار گهر کشند قطار از پس قطار

طبعم گهر زیاده ده هر عرض کرد هی — بخشی کام را بکف بخت من مهار

از بار کار به کن امسال بنده را — ای کرده کار ملک شه امسال زیر بار

این روزه را بسایهٔ خوش ای لوای نور — بگذار تاش بگذرد از مهر اشتهار

سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح تنک — مدح تو واز من و محیطند بیکنار

تا صدر آن شنید خوش این مصرع راست — دی بامداد عید که بر صدر روزگار

ای صدر روزگار ز تو روزگار ملک

هر روزه عید باد و بتاید کردگار

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال — عید مبارک آمد بر کوس زن دو دوال

چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال — عید است یا فروخته شه اختر جلال

ابروی مهر صدر ز منیست یا هلال

از آسمان رسید بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما — چون کبک دلفریب و چو طاوس دلربا

از تیغ کوه ناخن شاهین دمید ها — بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما

ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دو روزه شد از بزم غم سخط — در سر مرا بهر ز دوار از خمار دوسی

سست است هفت عضوم از افسردگی چار — ای ماه چار ده شبه ما نواست می

شهاب

برکام من بپیما از آن دو پیاله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را بجام

جان پرور است طلعت نیکوی ماه نو — دل میبرد کرشمهٔ جادوی ماه نو
ساقی بیا بجز می روی ماه نو — می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو

عید است شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود یکمه میخانه را کلید — هان ماه نو برآمد و گم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید — امروز خرقه برد بخمار و می خرید

افسردگی برآمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و شستن بمی درم — عمر دوباره است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عروق دم — جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم

شوال خوش نهاد و بدو چشم ما قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تاب — چشمت بترکتازی و جادو فراسیاب.
دل در چه زنخت چو بیژن برنج و تاب — کیخسرو اختر آمد عید ظفرمآب.

خون سیاوش افکن در خسروی کاز
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان بدلبری — آراسته ز زلف دو چوگان عنبری

شهاب

۳۱۴

کرده زنخ چو گوی از سیم تنش سپری — می ده که گوی بازی روزه شد اسپری

ماه نواست زرین چوگان ناصری

میدان خسروی فلک لاجورد فام

ای سیم ساده تو ز خط لاجوردپوش — سی و سه لولوت بدو مرجان باده نوش

دو جرعه هست آفت سیصد هزار هوش — می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش

عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش

تا صدر خواجگان زمین خواندش غلام

شخص نخست ایران دستور پاکدل — دریا و ابر با دل و با دست تو خجل

عدلش نهاد گیتی بنهاده معتدل — او نور مردمی و همه مردم آب و گل

مهرش فکنده ناصریارا بفرق ظل

تا مهر تابد این ظل بادا مستدام

صدر جهان که اهل جهان را پناه و ظهر — مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر

جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر — در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر

بوزرجمهر گیتی و بن یحیای دهر

شبل ولاور اسدالله بو النظام

صدری نظر برحمت یک خلق را دلیل — هم اخترش مبارک و هم گوهرش جلیل

گسترده خوان جود چو پیش سفره خلیل — برترش چو بار طوبی بخواه و ظل ظلیل

جاری ز نطق او بجهان جوی سلسبیل

بر خلق خلق او دری از روضه السلام

شهاب

ارواح قدس پس خند صبح صفای او | مصباح نور غیب دل حق نمای او
مفتاح گنج روزی دست عطای او | روح مصور است و مبارک لقای او

عقل مجسم است و زانگشت رای او

یابد چو جسم نقطهٔ موهوم انقسام

خواندم نبشتهٔ شعرای گذشته راست | هرگز چنین وزیر بداد و دهش نخست
خیرالزمان ملک و وزارت زمان ماست | عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست

کونی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است

بر نام او وزارت حسنه است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز | هست از مآثر سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو گردد بلند روز | زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز

امروز مهر چتر پیش تابد ز نیمروز

فردا به درفشش سر برکشد ز شام

زود آنکه حکمش از در دارای تاج بخش | راند بروس پس خیل و جهاند بهند رخش
بر روم و چین بچین نفاذش زند درخش | در خط ری کشد ختن و خلخ و بدخش

بالجمله شرق و غرب شود شامل دو بخش

زانسان که صدر اعظم ایران باهتمام

صدرا بفر خجسته تر از فرّ بهمنی | خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی
شمسی عطاردی فلکی اختری مهی | با فال مشتری همه حال همرهی
برشان دین کریمهٔ نصر من اللهی | در نظم ملک آیت یا محیی العظام

شهاب

۳۱۶

ای پاک قلب صدر خردمند سرفراز   شد را تصدر و قلب تو گنج علوم و راز
بر روی خلق کرده در خرمی فراز   دولت ز رای ثابت پرآرایش و طراز
ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلاً و مرحباً بک یا اکرم الکرام

ای قبلهٔ قبایل و حاجتگه ملل   باب مقاصد امم و دارویی علل
پوشندهٔ ذنوب و بخشندهٔ زلل   دین از دولتت حلی و ملکت در حلل
ز آثار کین و مهر تو بر چرخ پر خلل
عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایهٔ تو ذرهٔ خورشید اقتفا   پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا   نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا
در ملک چون کریمهٔ نور ز مصحفا
ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

گردون هزار قرن کمال ار بسر برد   کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد
مهر تو گر بفرق سها پای گسترد   او را بها ز مشتری و زهره بگذرد
گر بر هلال تربیت کرم بنگرد
هم در شب نخستین گردد تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده   بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده
اندیشهٔ صواب تو را خطا زده   در گوش دل منادی بختت ندا زده
انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده   بر خوان نعمت انعمک ابتدا بخاص و عام

شهاب

ای توسن سپهر به هر روز رامتر ‌‌ هر روز از تو کار زمین با نظامتر

ممدوح از تو نابد هرگز بنامتر ‌‌ مادح چو من مدیح از این با نواتر

تو در سخا ز بودلف هستی تمامتر

من در سخن به دولت مدحت ز بوتمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند ‌‌ افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند

گوهر که زاید از این طبع مستمند ‌‌ ایمن ز سنگ حادثه و آفت گزند

از حسن این لآلی مطبوع دلپسند

در سلک نظم دست که داده است انتظام

عهد تو ای چو صبح خوش عید پر فتوح ‌‌ عید سخنور است العید و الصبوح

سامان رودکی چه کنم با دوام نوح ‌‌ مدح تو تازه کرد سخن را به جسم روح

میگیرد افسر شعرا توبه نصوح

از شاعری که زد به میان دولت تو کام

این دولت جوان به جهان بیزوال باد ‌‌ دور از رخ تو آفت عین الکمال باد

دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد ‌‌ جایت به صدر رحمت و قدر جلال باد

جاوید دولت تو ز شر لایزال باد

بیدار چشم بخت تو از حی لاینام

تا روزه جهت گذاری شرع پیمبر است ‌‌ تا از هزار ماه شب قدر بهتر است

تا گوش روزه دار بر الله و اکبر است ‌‌ تا ماه نو به چشم چو ابروی دلبر است

تا صبح عید را نفس روح پرور است ‌‌ چون عید روزه باد همه روزت به کام

در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی از فردوس بستانش — می آید از غدیر خم چه می کوثر بجامش

صبوحی را می کوثر بهم اندر جام کن ساقی — که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیغامش

زهی عید غدیر خم سروش پیر مردم — که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش

برغم بوم کفر افراخت سر عید همایون فر — علم فرختر از پر هما بر فرق اسلامش

تعالی الله بنامیزد نوآیین عید بمکین — که فر عالم امکان بود فرخنده اعلامش

ز خم وال من والاه ده ساقی می باقی — منی آب بقا مرده دهد گر دی آشامش

طرب را کرم کن مرکب که بگشاد آهنین مخلب — هژبری صید او مرحب سر ابطال در خامش

هژبری پاک از آهو همه جا پاکی و بیزد — دو عالم صیدگاه او زنه افلاک احشامش

بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم — که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکامش

بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس ار منکر — ز انعام اضل دان بلکه کمتر ز انعامش

سه جام خسروی باید زدن کین عید سلطانی — بهار ملت است و کام دولت کام در کامش

نخست از باده توحید آن یکتای جاویدان — که آغازش نبودست و نخواهد بود انجامش

دوم جام از می صاف نبوت کز آدم — بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجامش

سوم از روح مخصوص ولایت آن ولی والی — که نشأه روح ایمان یافت کو بچشید در کامش

ز دو جام نخستین در بساط باده پیمایان — نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتمامش

ز جام سومین گلگون شود رخسار میخواران — خوشا جام و خوشا دوران و حبذا دور ایامش

ز جام سومین کز وی دو روی کام نفروزد — یکی هنگامه نو کن که امروز است هنگامش

سقاک الله یا ساقی مرا زین جام کن سرخوش — دلم میسوزد و دم را بچشمه سار از جرعه خامش

شهاب

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی ‌ ‌ ‌ به دست آرم شکنج طره حور دلارامش

مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد ‌ ‌ ‌ شهی انجم حشم کروبیان چون بندگان بامش

علی عرش معالی آنجهان شرع را والی ‌ ‌ ‌ که خواهند افسر عالی شهان از نعل خدامش

امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب ‌ ‌ ‌ که هر کس مهر او در دل ندارد جرم از نامش

وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی ‌ ‌ ‌ ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش ضرغامش

ولی هفت آباء و چار مادر سر حق حیدر ‌ ‌ ‌ که از صدمات باد عزم و تیمار ایامش

صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم ‌ ‌ ‌ که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از اکرامش

بگرد کعبه درگاه جاه او همی گردد ‌ ‌ ‌ فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش

بنامیزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد ‌ ‌ ‌ بدار الضرب قدرت سکه ایجاد بر نامش

رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش ‌ ‌ ‌ بسیط فرش ظرفی از بساط نعمت عامش

ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش ‌ ‌ ‌ ز آب جانفزای خضر خوشتر گرد اقدامش

گروهی ایزدش دانند و خلقی بنده ایزد ‌ ‌ ‌ من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش

صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این ‌ ‌ ‌ نگویم بگذرم زین سر و بگذارم به ابهامش

نه واجب لیک فوق ممکناتش شد تمکین ‌ ‌ ‌ نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت ارقامش

عجب نبود در انگشت بر کندن در از خیبر ‌ ‌ ‌ و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش

گر او بند در رحمت ز گیتی بگسلد از هم ‌ ‌ ‌ همه پیوند این پست و بلند و سر و آرامش

بلی نفس است او گیتی جسد ور نفس بپیچد رو ‌ ‌ ‌ جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش

بذات او بود قائم سپهر و آفتاب و نی ‌ ‌ ‌ نه کیوان و نه تیر و زهره و برجیس و بهرامش

شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر ‌ ‌ ‌ ز معراج نبی معراج فرخ فال پدرامش

نبی آفتاب تو سیلی رخ چه شد معراج و عرش حق
بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از کامش

سر دوشش نبی معراج او شد شاهد دعوی
حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره
سخن بس عقل اینجا بست نطق اشکست اقلامش

بس این بار که بگشاییم پر بر اوج مهر او
خوشش آزاد است آن مرغی که گردد بسته در دامش

الا گر عاقلی مگسل دو دست از دامن آن شه
گر یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش

غلامی علی کن شاه سرسبز دو عالم شو
سعید البخت و سرخاروی آن عبد سیه فامش

غلام صدر اعظم آصف جم احتشامستم
که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش

نخستین میر ایران اعتماد الدوله سلطان
که امداد عطا از ریزش دوران تا حلقه و شامش

لوای مجد نصرالله عادل گر نهد بر دل
همه درباری شه ناصرالدین جد و اقدامش

عرب را آیت رحمت عجم را مایه نعمت
که او نعمان عصر و رخ خورنق شاه بهرامش

فروزان مهر و از افزون دولت آن بغبور
علم بیرون از افلاک و حشم افزون از اجرامش

نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر
هزاران چون تهمتن و طوس و گیو و رهامش

ز نسل دوده بوالصلتیان ممتاز در مردی
چو رستم کامیاب از تخمه مرد افکن سامش

سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان
بجان بنهار خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش

الا ای شهسوار فضل ای حکم تو ابر ابیض
که با این توسنی و سرکشی خنگ فلک رامش

سپهر عکس بخشد نور خورشید درخشان را
مه ار گیرد ز تو گه ز رای روز افروز هی دامش

کرشمه گر زند ابروی مهرت سوی ماه نو
کند هم در شب اول بنا میزد مه تامش

چو شیر انصاف آمد جست و آهو شد و گرگ از
فکند انیاب هم خواب و هم آغوش شد اغنامش

وزیرا شهد اشفاق تو گر تریاق چاره جو شنستر
مرا تا هست بندیشم ز دنیا و ز آلامش

شهاب

ز تو دارم تمنا ز سپهر سرکش رعنا — تفو بر مهر عذار وی و بر ماه تماشش
مگر جان احزد سقونیای مهرت از دم — وگرنه نیست آسان رستن از آلام و اسقامش
شهاب است آنکه دارد فکرتی با خنگ ثاقب — زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش
بشعرم فخر نبود گرچه از تایید یزدانی — مرا سلطانی و میریست در انواع و اقسامش
بمدح تست فخرم از فنون شعر و دانائی — نکو روز آنکه مدح تست کار از شام تا بامش
الا تا میدهد جلوه زمانه نوعروس آسا — گهی رخساره صبح و گهی مرغوله شامش

بصبح و شام دولت نوعروس بخت ترا در بر
بچهره کام دل بستان ز عناب و ز بادامش

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر — ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر
دل او سخت حدید و بر او نرم حریر — شیرافکن و غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر — همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدرکشته بآهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق — پر ز بوی گل اسپرغم بوشش آفاق
شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق — من دلباخته را تاخته آمد بوثاق
مست و خونخوار چو ترکان بتتار و قبچاق — ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی — بطبیعت ز پری چون ز پری کروبی
لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی — طره اش پیشه طراری و شهرآشوبی
حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی — او چو خورشید فروزنده باوج خوبی

دره ادم

شهاب

۳۲۲

ذره آسای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عنابی چو بر آتش انگشت   درد و ماتم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت

کف بر ناصیه سیم خط عشقت که نوشت   چکنی بیرخ زیبای من ای عاشق زشت

گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت   دوستتر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان ای مهان خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش   آن بری دامن قدرش ز همه آلایش

جور و انصاف از او در کمی و افزایش   بحر حکمت را از صاف ضمیرش زایش

نقطه ایمنی و واسطه آسایش   ملک را ماشطه خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین را باد کرمش آزاری   دامن ملک ز ابر قلمش گلناری

از کف واهب او بحر مواهب جاری   جبهه سالاران از او سری و سالاری

سرکشان بر درش افکنده سر جباری   آسمان گرم هوایش بر سوم یاری

اختران رهرو مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا از رای تو شه کامرواست   از تو دین عرب و ملک عجم پر ز نواست

دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز هواست   روز حشمت را خورشید لقای تو گواست

درد حاجت را تریاق عطای تو دواست   حضرت اشرف امجد شهت از خواند رواست

که تویی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خامه تست   هفت کشور را کار از کف راد تو درست

پی حاجت زده انگشت ایادی توست   مشرق و مغرب گیتی چو تو نگیرد بخت

شهاب

نور مهر تو زشش حد جهان ظلمت شست　　　توئی ای ابر اصبح دوم و شخص نخست

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اشخاص

چون تو یک تخم شرف گنبد دوار ندید　　　عقل نوزی چو تو در عالم انوار ندید

داوری هیچ چو تو اندیشه با دوار ندید　　　خانه ملک حصاری چو تو پستوار ندید

شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید　　　پربها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید

اندرین بی سرو بن دریا و هم غواص

با کفت سکه گهربار دولت سکه تو نیست　　　برق زد خنده با برابر کهسار گریست

چرخ استد ز روش هیبت ار گوید ایست　　　خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست

چه یکی لشکر با حمله خیلت چه دویست　　　در خط ملک سمند ظفر انگیز که نیست

فتنه جور از کمند سخطت استخلاص

ای گهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد　　　این مسمط چون کار استم از رشته صیاد

جودت لفظ و معانی نگرای صدر جواد　　　وز زر او شعرا عمده آنان و عماد

با تو و من چه بر آد میان حماد　　　توئی از آنان چون عنبر سارا زرماد

منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

بجهان شاه و ترا جاه جم و آصف باد　　　در کهت اهل صفا را حرم و موقف باد

تا ابد شخص تو ز اهل دین مستخلف باد

خط احکام و رسومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد　　　سلسله زلف عروس ظفرت در کف باد

بمثنی و بر سلش نهان گشته عقاص

بقیه

شیفته

شیفته بو اخو الفضل عمده اخص الفصاحه و اعمه شیخ المشایخ الادب ابو القاسم الهمدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللهجه و لسن از تاجرزادگان همدان است و عالم همه زبان استماع هر گونه سخن که میسراید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهر افشانش دشوار بیتی است — آری از دریا آسان نتوان کرد گذر

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد سپرد او بنا بر جوهر ذاتی و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگانان بگذرد و بر طبقه بزرگان پیوندد و بی هیچ پرورش و بهانه هنر را مردانه تن بیاد آموختن داد و دست بکار اندوختن زد

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لَا تَرِدِي — اِلَّا عَلَيَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا وَ لِمِ

دمی با آسایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها بمباحثه و گفتار تا در رؤس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیشی گرفت و چنان پیشی یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از تازی و دری از هر دری که سخن رانند رد و قبول وی را مسلم دانند چندیست که ترک وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحا و ادبای این شهر منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدارت عرض کرده

پس از دو چاره که دل بحسرتم دچار شد — سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد
بهار شد بیاری که از کف اختیار شد — دو شش نشست نقش زد و عشرت آشکار شد
شکست شد ز غم و هلا گشاد کار شد
ندانی از دو شش کدام آن شتو شمار شد

شیفته

شراب و شمع و نقل و می و رباب و چنگ و عود و نی　　ترانه‌های مبدم پیاله‌های پی به پی
دو هفته ماه دلبری ز شرم بر جبینش خوی　　بکف گرفته ساغری ز لعل گون شراب ری
فرا سوی من آورد که گیر کو میش که نی
نخست توبه بایدم که از کف اختیار شد

بتا بتا ببوسم آمد و لعل میگسار را　　کمند جان نمایم آمد و زلف مشکبار را
انیس دل گزینم آمد و نرگس خمار را　　نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیالهٔ عقار را
کز این دو چار دل دچار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدایت ای صنم　　جفا و جور تا بکی چه شد وفایت ای صنم
بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم　　تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدایت ای صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو　　ز چهرهٔ پرآب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو　　بجان رسیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایهٔ قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب تا بکی　　یکی بیار پنجه بر صراحی و ایاغ می
فرا بخواه دمبدم پیاله گیر پی به پی　　ز شیشه می بساتکین بریز ها بیار هی
بنالهای چنگ و دف بنغمهای رود و نی　　که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

[illegible]

مرا خوشست محفلی در او پیاله و بطی — پیاله با نی و دف و بطی ببربطی
چنان دمی که برکشم به قیر خرد خطی — بطم کفاف کی دهد بیار ساقیا بطی
که غوطه‌ور شوم در او و پر کنم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن — پی بسیج عیش هان ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن — تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان — هوا ز نفحه اینکا فضای روضه جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان — بطرف جویبار سرو و کاج اگر چمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
که از صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگر بهای ابر و خنده‌های برق بین — در این باغ و راغ از لعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو مهر و مه ز شرق بین — عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
بکوی میفروش و بجز فنای زمین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آشکار شد

بخانه چند مانی ای دراو نو بهار بین — بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
بلاله طری نگر صفای مرغزار بین — بهر طرف هزارها فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین — که حسن باغ ازین دو باغبان و آبیار شد

شیفته

هلا که روضهٔ ارم شده سراسر زمین — هلا که بوستان دهد صفای جنت برین
هلا که خطهٔ زمین گرفت فر فرودین — شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین

بیا د بزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینهٔ فگار شد

فروغ مجلس شهی ای آنکه چرخ رام تو — مهین سلاله مهی ای آنکه مه غلام تو
سپهر فرّ و فرّهی ای آنکه فیض عام تو — بجاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام نیست آنکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو — نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو
سبق برابر آذری گرفته دست راد تو — جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بخت فلک ذلیل عدل و داد تو
تویی که بدرگهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو — چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو — ز چیست روز و شب بگرد بنگه و سرای تو

مها دو دیده مرمراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری — بهاره تا که پیرهن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی ز لطفهای داوری — ترا بود مدام بر معاشرانت سروری
ز چرخ چنبری — مرا دعای شب ترا حصین حصار شد

صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان نگوید و بر در خانها نپوید معانیرا در قصیده بالفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میراید بدانسان که گوش شنونده را در گوش تالی غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران روزگاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و بحکاکی است میکند در خط نستعلیق را مانند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبانروزی مکرر یکهزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه و مشت وی رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش

حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بپاید

این چند قصیده از وست

ای صدر معظم مکرم در اسم تو سر اسم اعظم
با اسم مبارک شهنشاه شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور آفاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پا نهادی اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو ز رتبه و کرامت بر جمله سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت آئی بدهی نظام عالم
صد همچو بزرجمهر باشد بر درگه تو بجای خادم

صفا

دولت ز کمال تو قوی شد | دین از قلم تو گشت معظم
برراز شهنشه جهاندار | هستی ز کمال صدق محرم
از حرف سو شد تمام و صنعت | بر چرخ رسید از بس قلم
در عهد تو فتنه نیست تا او | یکدم ز وجود خود زند دم
جم ارچه بزرگ بود و دانا | شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چار رکن دولت | چون سد سکندر است محکم
تا هست گهر بتاب چون سنگ | تا هست شمر بر تبر چون یم

بر دست موافقت گهر خاک
بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان | صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی | در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کند بصفحه گذر | کف او چون به سد گنج گران
بستاند ممالک قیصر | برفشاند خزائن خاقان
دل بیدار او همی داند | آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم | در صداقت چو بوذر و سلمان
تا کند حکم ملت ایزد | تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آنکه حق بود راضی | آن کند آن که شه دهد فرمان
پاس او تا قلم بدست گرفت | پای پیچید فتنه در دامان
عدل او زخم ظلم را مرهم | بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست مرد او بار — کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو — گشت جاوید دولت ایران
در نسبت فیض عیسی مریم — دولت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو — کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت برتن — هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را — نتوان جز بپاکی امیان
بی نظیرت ز صد هزار نظیر — بی قرینت ز صد هزار قران
گرنه تعظیم تو کند ز چه رو — پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر — هست با حزم تو سبک سهلان
حبذا آن تکاوری که بود — باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسد بغرب سوار — باز تا تافته ز شرق عنان
نستانسپید زامن تو آهو — چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت — آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو — ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی ز بین دولت شاه — تخت چیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک — شیر درنده شد بگله شبان
ماه ح از بزم تو چو باز آید — دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش — تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید — صدر آفاق باش جاویدان

طرفه

تا بماند جهان بحکم قضا　　　جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرورد رایض هنر و اختیار جهان فضل و فرج الله شیرازی است که الحق
نگارنده ابیات راست گذار و گذارنده درست نگار که از وشی بنان و طرز
بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد
که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط و اسطور مانند مشاعل نور است
در شبهای دیجور و در آن عبارت شیرین و خط شور انگیز بیان صورت سحر است و
معنی اعجاز مهین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش گذشت
مجمل حالات وی آنکه از فارس پس هر دو کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده
و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط ابیات ادبی
بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش
نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور شهر
آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِنْ کُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ　　　حَتّیٰ کَأَنَّ مِدَادَهُ الْاَهْوَاءُ

وَلِکُلِّ عَیْنٍ قُرَّةٌ فِی قُرْبِهِ　　　حَتّیٰ کَأَنَّ مَغِیبَهُ الْاَقْذَاءُ

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت
شاهزاده با رتبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از
آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار الخلافه درآمد و پیش از آنکه

وشی پارچه ایست که از دو جا [illegible] و در اینجا که مرکب استعمال شده کنایه است از آنچه نظما و نثرا مینویسند

دیجور معنی تاریک است

استبداد معنی استدامت و استقامت در امر است

اقذا است خار و خاشاکی که در چشم و شراب افتد

سپری شدن معنی گذشتن و تمام شدن است

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد بود و در پیوسته قصایدی چند که در
فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی برسرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته
مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاهبیت ملک ... باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذاخر طبع و خاطر
محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورد
بکنار ریزد خاطر اقدس را ای همایون چنین آمد که کنجور آنفراید طرفه آید از
آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مظاهر میرزا و بخط خوش خویش میگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین
شغل کاتب وحی خواندرواست که نگارنده کلام سپایه خداست اینچند قصیده از آن
که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در درآمد جلوه گر ... زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از نسترن ... برکف قدح گل در طبق بگشاده درج پسته شکر
از بوی زلف عنبرین بوده هوش و عقل و دین ... دارد دگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین زبانی بانمک نیکوتر از ماه فلک ... حورش بخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان ... فتنه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن خرمن بخرمن نسترن ... آورده اندر پیرهن آن زسنگ شیرین و شکر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او ... کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

طرفه

قامت نکو سرو روان بالا بلای عاشقان
هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بارور

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در
شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای ذوفنون عید صیام آمد کنون
تقوی برد خیمه برون از شهر روزه آمد بسر

نوش از کفم این جام می یکبوسه هم بستان ز پی
وانگه بیا بانگ چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم
یارش خدا کارش کرم رایش قضا کلکش قدر

شاهست چون نوشیروان دارای اسکندر نشان
صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیارد دلی آسان از او هر مشکلی
بگشا گر عاقلی بر رای و بر عقلش نظر

از دولت رای نکو بر کند بنیاد عدو
چون او کجا دیدی نکو گر زوی چنین آید هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود
با حق سر و کارش بود حق با وی از هر رهگذر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند
باز از پی خدمت کند شب را در آنخلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خرد رنج و تعب
هر روز کارش بالعجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بیا لب برگشا اندر دعا
شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک
ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان
گیتی از او روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است
ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است

انفاس تو مطبوعتر از مشک و عبیر است
امروز که در شرع نبی عید غدیر است

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته
حق خاک تو از آب محبت بسرشته

در خلقت

طرفه

در خلقت خلق تو نقصی ننهشته — امروز که یزدان بکس نسرشته

ختم است ز حق بر تو همه نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار صدارت — بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت

دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت — آنرا که بود دیده حق بین و بصارت

داند که مؤید توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است — الفاظ شکربار تو چون در یتیم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است — در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز دهد حوری بر طره خود تاب — طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب — رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از بخت خلق تو جهان طیب گرفته — هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملکا از دانش تو زیب گرفته — هر چیز که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر — از رای تو رای دگری نیست نکوتر

شه ناصر دین خسرو منصور مظفر — بنمود ترا بر همه کس سرور و بهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر — گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر

بر عرش بدادند بسی زینت و زیور — خوانند ملایک همه مدح علی از بر

طرفه

چونانکه ببزم تو این خیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی | از زلف عروسان ختا نافه گشائی

الحمد که شد بر طرف ایام جدائی | شد وقت که بینی ز علی کار خدائی

چونانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل پر افشاند از شوق پیمبر | میکال کند عرصهٔ افلاک معطر

امروز بود روز همی کز حضرت داور | آمد پی تهنیت عید مکرر

چونانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل ز بد خویش | حق را ننمودی دمی از یاد فرامش

لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش | منعش مکن از مدح و مفرمای که خامش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا آنکه بگیتی اثر از عید غدیر است | تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است

تا طلعت خورشید در آفاق منیر است | تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم و بر مسند دیوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال | زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال

شد عید و ز تن خستگی روزه برون رفت | آری برود زحمت روزه بمه شوال

چونانکه ز دیدار تو ای صدر معظم | از دل برود خستگی ماه و غم سال

الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق | از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال

تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است | تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

گر فخر کنی بر همه عالم نه شگفت است — هم قبله حاجاتی و هم کعبه آمال

از روی تو پیدا اثر قدرت حق است — ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال

از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است — اندر همه جا و همه کار و همه افعال

دشمن چو بنان تو گر این کلک به بیند — از یاد برد بیلک رستم پسر زال

اهریمنی ار سرکشی از دور نماید — رای تو براندازد و بر کندش اغلال

محکم ز وجود تو بود دولت ایران — چونانکه زمین قایم پیوسته به ابدال

در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است — کم نام کسالت شد و باطل همه بطال

رای تو گر ایمنان ننهد آیش دولت — از سینه ببندد کمر خدمت چنپال

دانی بر رای تو دشمن بچه ماند — چون صعوه که بازیش گرفته است به چنگال

شاه از تو بدید است بعمری و نبیند — در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال

غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو — کائینه بوصاف و ممثل شده تمثال

عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق — چونانکه سلامان بوفاداری ابسال

شه سایه حق است و تو سایه شاهی — چون سایه حق سایه شه هست باقبال

چون فر هما فر تو میمون و مبارک — بگشا بسرم از سر الطاف پر و بال

اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر — در ظل تو آری برسد نقص بکمال

بی شغل و عمل پار مرا کار بسر رفت — مپسند که چون پار مرا بگذرد امسال

هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن — گر هست چه جز تو سهل است سر اشغال

آنی تو که از تربیت ذره ناچیز — هر لحظه کند جلوه بتابندگی اشکال

گر سوی یکی مور ضعیفی تو ببینی — چون بختی مستی شود او حامل اثقال

طرفه

در مدح توام عاجز هر چند که گویا — گردد بمدیح تو اکر ابکم و کر لال

بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت — در وهم نگنجد و در دفتر اقوال

تا هست ز عید رمضان نام بگیتی — هر جا سخن از دوستی احمد و از آل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت

پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و صدیق جلیل — چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل

آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل — در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین روزی قوی — گشت بر خلق خدا ظاهر امور معنوی

زیب اکلیل خلافت شد تخت خسروی — کرد هی کوش از ملک تسبیح شادی بشنوی

چون ثنای صدر اعظم شاعرانرا بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط — پر فشان افکند با عشرت بساط انبساط

حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط — شد بچشم دشمنان دین جهان سم الخیاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست — انکه کلها از کل رخسار او بارنک و بوست

شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست — کفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد علی داماد خویش — صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش

او نظام دین و ملت خواست از ارشاد خویش — وین نظام ملک و دولت خواست از اجداد خویش

هر کرا د

طرفه

هر که بُرد از یاد این از یاد خود برده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف بیش و کم　　این جهان ملکست و آصف صدر اعظم شاه جم

در نگین شاه رای صدر اعظم نقش درقم　　معنی اسمار اعظم راو شد جف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر زیور و زینت فرا آمد زمین　　روشن از نور علی امروز شد عرش برین

گفت یزدان در چنین روزی کامل گشت دین　　از وجود شیر حق حیدر امیر المؤمنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام　　بین با تممت علیکم نعمتی کامد تمام

از همه روز مبارک تا که در روز قیام　　مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر کرد آسمان گوهر نثار　　صدر اعظم بین که بنماید زر احمر نثار

طرفه اندر بزم صدر آورده شعر تر نثار　　یک مسمطی که تا یک دیوان یک دفتر نثار

گر نه مقبول اوفتد بهر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن　　قطره را کی میرسد حرف از محیط یم زدن

در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن　　کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یارب همی اندر جهان عید غدیر　　تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر

تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر　　صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

وله فی الغزل

عشوه گری که میرود دل بکف از رمیدنش — وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش
یار و متاع حسن و من جان چو کلاف بر کفم — او عجب از فروختن من خجل از خریدنش
ز ابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل — می نبرد کسی بدر جان ز کمان کشیدنش
آب حیات میچکد از لب همچو لعل او — از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش
میوهٔ نوبیا ورد شاخ درخت دوستی — وه که چه با صفا بود میوهٔ نو رسیدنش
پرده ز رخ چو برکشد پردهٔ خلق بردرد — یاد از آن کشیدن و داد از آن دریدنش
پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم — قصهٔ دل ربودن و مهر ز من بریدنش
آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس — آه از آن نگاه او داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدن و رنگ ز رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و او را در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان با پدر خویش بدار الخلافه در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصاید غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خرد سال چنان از فصحای سالخورده گوی سبقت ربوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده پس از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از آن سن کم و سخن محکم وی

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ وحی
مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده و سیزده
سالگی چون مقام تکلیف ندیده و بسرحد بلوغ نرسیده بود اورا خارج و داخلاً
از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول
بمنادمت یکی از معارف و لی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
عارف و با عدم مکنت و مونت چنان دست و دلی گشاده و همتی از حد زیاده
دارد که بدانچه از صِلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار
اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم آمد ز بهشت عدن با هم
سال نو و روز نیکبختی با ماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار فیروز ایام خجسته گشت و خرم
از گریهٔ ابر و خندهٔ گل چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودان یافت از نفخهٔ باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی برخیز و بده غذای مریم
گلگشت چمن فضای خلد است در خلد منیبود محرم

عجیب

تا چند خوری غم جهان را — یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست — سر چند کنی فسرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر — یکسر بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی — شد نوبت ساغر دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب — می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهدکان باغ و بستان — کردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح — بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کفاف ندهد — در وقت چنین خوش است تیمم
فراش بهار بین که هر سو — گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد بت بهشتی — از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت — در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش — بر عادت نیکوان دیلم
سوری زر سوده ریخت در مشت — از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر — شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد — نوخاسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت — زانروی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا — در مدح خدایگان اکرم
نصرالله باذل هشیوار — دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور — کامد بهنروری مسلم

عجیب

۳۴۲

پور اسپهبد آنکه عدلش … آهو بره کرد یار ضیغم
صدری که ز عقل و رای و تدبیر … بر دستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را … از هفت سپهر گشته پرچم
صدری که هماره پشت افلاک … اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزگار خسرو … بر تخت بود بحشمت جم
آئینه غیبی است قلبش … کامد ز بر خدایی ملهم
راز دو جهان به پیش رایش … یکمو نبود نهان و مبهم
گر اختر بخت او نتافت … آفاق زمانه بود مظلم
ور پایه تخت او نبود … کی بر شدی این بلند طارم
گردون ز پی غلامی او … گشت از خط کهکشان موسم
او ملک ستاند از دم کلک … و ز تیغ شهنشه معظم
قهرش ز پی فنای دشمن … در شعله چو آتش جهنم
ز و خانه شرع گشت ستوا … ز و پایه عدل گشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان … ملک دو جهانشان بخاتم
ز و فخر کند عروس گیتی … چون حوا ز وجود آدم
ای آنکه ز صاحبان مسند … در رتبه تو اعلمی و افهم
بر مسند عدل جای کس نیست … جز آنکه ز جمله هست اعلم
با صدق و صفا دلت برادر … با جود و سخا کفت پسر عم
در [illegible] تو نور صرف مضمر … در دست تو فیض محض مدغم

عجیب

قدرت بسنان تست ملصق | نصرت بعنان تست منضم
با قصهٔ جود دست رادت | طی گشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت | جود تو بر او گذاشت مرهم
هم درگه تست کعبهٔ فیض | هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفهٔ جلالت | از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ برند پی خلایق | از قدر تو گر کنند سلم
با پاس عدالت تو در دشت | ز آهو بره شیر نکند رم
بر قدر تو خصم کی برد پی | شیطان ز کجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال | سیارهٔ آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بخرمی چم

عید است و بهشت است روزگار | ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان براستی | جام می صافی بود بکار
می قوت روح است ای پسر | زان قوت روحم بیا بیار
رو دختر رز را بمهر و می | از جانب من ساز خواستگار
گر جان پی کابین طلب کند | رندانه بنقد منش در آر
پارینه بمی ساختیم جشن | و امساله همان به رود چو پار
زان می که بود رشک سلسبیل | درده دو سه رطل گران عیار
می نوش که از جان برد الم | می نوش که از سر برد خمار

می نوش

عجیب

۳۴۴

می نوش کز آسیب غم بدهر | با باده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین | بالطبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی | می خور که عفو راست کردگار
جامی بحساب بر عجیب ملک | وانگه بشنو شعر آبدار
در مدح مهین صدر بحر کف | صدری که گهر کنم نثار
بر همت او کی کجا بری | تو قطره و او بحر بیکنار
از هیبت او مرگ در گریز | وز صولت او غم بزینهار
از خامه عنبر شمامه اش | ملک و ملل افزود اعتبار
کلکش بعدو آن کند که ملک | با دشمن دین کرد ذوالفقار
ای صدر معظم که ملک را | باشد بوجود تو افتخار
گر وصف تو آرم بگفتگو | گفتن نتوانم یکی از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح
سپارم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر | برخیز و بسیر خوشی بده ساغر
آفاق بهشت شد بده زانی | کامد بمذاق چشمهٔ کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی | می نوش بیازده مه دیگر
آن تلخ شراب جان نیست | جان شیرین خوش است اندر بر
پارینه بغرهٔ مه شوال | در موکب شهریار دین پرور
نزهتگه لار منظر دل بود | با یار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ما گلستان بود — از مدحت شاه و صدر نام‌آور

امسال ز سبزه دامن البرز — میخواه و ندیم خواه و رامشگر

بر کوری چشم زاهدان خشک — می نوش و بکن دماغ جان را تر

وانگه بعجیب مملکت بخشای — زان لب دو سه بوسه کرم جان پرور

تا روزه کشا بمدح شه سازم — بعد از دو سه پاره هندوی شکر

ای ترک بخیز و آن در مخزن — بگشا و بیار خامه و دفتر

کز شوق مدیح خسرو عالم — دل میطپدم زمان زمان در بر

سرخیل ملوک ناصرالدین شاه — فرمانده شش جهات و هفت اختر

آن سایهٔ حق که آفرینش را — میپرورد آفتاب سان یکسر

هستی همه مقطع است و او مبدا — گیتی همه مشتق است و او مصدر

یکحاجب آستان او خاقان — یکخادم پاسبان او قیصر

شاهی که لوای عدلش از خورشید — بر دوش کشد سپهر پهناور

شاهی که برای صدر دیوانش — بر بدر فلک بود ضیا گستر

صدر اعظم شکوه ملک و دین — کز وی شده ملک و دین بهشتی فر

روزت همه روزه عید و جان خوش — در سایهٔ شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبد المطلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی هنرمند له شعر أرقّ من دمع العاشق وأدقّ من ذهن الفاسق كأنّها روح بالشمال

وَعَلَّلَ بِالشُّمُولِ فَجَاءَ كَنَيْلِ الْبُغْيَةِ وَدَرْكِ الْمَأْمُولِ

لعبتان دارد طبع اندر زمعنیهای بکر — ماه وش رجبین رخ ناهید فر خورشید شان

سلسلهٔ نسبش منتهی است با بی ذر غفاری خواهرزادهٔ میرزا ابوالحسن خان نقاشباشیست که در حقیقت نقش نی بلکه سحر از و ناشی است وسالهای بسیار و روزگار بیشمار از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و رنج سفر اروپا و افرنج برده و حالیا هفتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش

از حد سحر گذشته و معجزه برابری رسیده — آنچه کلکش میکند بر صفحه هنگام طراز

هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد — تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده

بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست وطلب و رنج مذاکرهٔ روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دورهٔ فقه و اصول چند سالی است که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحْرُ الْعُلُومِ يَغْتَرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ اِذَا اجْتَبَى ثُمَّ اَمْلَا

این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده با عزیمت خاکبوس شاه خطهٔ طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا معروض داشت

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ مبین — بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل: شدت تألم است

شمول: در اینجا مراد اشتمال است

بغیه: آرزو، درک: رسیدن

افرنج: معرب فرنگست

نیرنگ: طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند

یغترف: بمعنی برداشتن و آشامیدن آب از کف

میرزا عبدالمطلب

عَشِقتُ محبوبةً في ارضِ قاشانِ ... وطيبُها مثلُ طيبِ المسكِ والبانِ

كالبدرِ قدراً وكالبيضاءِ منزلةً ... لكن يفوقُ سناها كلَّ نيرانِ

لا اذنَ قد سمعت مثلاً لها ابداً ... ولا رأى مثلَها انسانُ انسانِ

لولا رجائي لقاها متُّ من اسفٍ ... يا ربِّ قرِّب الينا لُقيَ الاخدانِ

لولا انيني لبلَّ الدمعُ اغرقني ... لولا حنيني لحرِّ الشوقِ افناني

نارُ الخليلِ اورثَ في بعدِها كبدي ... كذاك طوفانُ نوحٍ حلَّ اجفاني

يا عاذلي في الهوى مهلاً ملامكَ لي ... اذ شددتني الهوى قلبي بارسانِ

دع ذكرَ سلمى وكفَّ النطقَ عن صنمٍ ... اولى بحالكَ نسيى ذكرِ غزلانِ

واخترْ مديحَ اميرٍ ماجدٍ نبلٍ ... اعاذه اللهُ اعني صدرَ ايرانِ

مذ صارَ بينَ الورى صدراً ومقتدا ... يوماً فيوماً علا دينُ ابنِ عدنانِ

كفاكَ كالبحرِ جوداً غيرَ انهما ... بحرُ العطايا بلا بأسٍ وحرمانِ

بقيتَ مدةَ عمرِ الدهرِ مرتقياً ... اعلى مدارجِ قربٍ عندَ سلطانِ

ولہ ایضاً

محوتَ يا صدرُ بالجودِ اسمَ الاجوادِ ... سجيةٌ فيكَ ذا من ارثِ الاجدادِ

الا سخاءُ عطاياهم لو اجتمعت ... ليستْ بقدرِ عطيٍّ منكَ للجادي

من نالكَ العيمُ كلُّ الناسِ في النعمِ ... مالي ارى مذودي صفراً من الزادِ

انتَ الذي لم يخيِّبْ قطُّ املَه ... وعينُ سيحكَ تروي غلةَ الصادي

جمعتَ وعداً لاسمعيلَ مع خلقٍ ... محمديٍّ وفضلاً لابنِ عبادِ

ما سرتَ الا طريقَ اللهِ في العملِ ... لذاكَ صرتَ عزيزاً بينَ الانداد

قاشان: معرب کاسان است

سنا: روشنی است

انسان انسان: مراد مردمک چشم است

انین: ناله را گویند

عاذل: ملامت کننده باشد

نبل: بزرگ را گویند

مرتقیا: ماخوذ است از ارتقی که بلند شدن و بر بلندی رفتن باشد

عطی: مصغر عطا است یعنی بخشش بسیار کم

صفر: خالی بودن است

میرزا عبد المطلب

۳۴۸

وعدت عبدك قبلا ان تجود به ... انت الكريم فانجز لي بذا النادي

ادامك الله في النعماء منتقما ... من العدى ملبسا اثواب ابقا

ناومی: مجلس را گویند

ولد ایضا

صار ایران کروض العدن مذ صار الوزیر ... اعتماد الدولة العليا اي الصدر الكبير

لو اراد المزن کفا لغيث ما علّمنا ... اذ كفانا رزقنا بحر العطا كف الوزير

انه ليث الوغى غيث الندى غوث الورى ... رجمه يفني الاعادي رحمه يغني الفقير

لم يكن يختلج في هول الى الاعوان اذ ... حيثما يقبل له نصر من الله الظهير

وجهه مهما تبدا خلته شمس الضحى ... نشره اذ ذكى الفيته نشر العبير

ما به عيب سوى ان جوده يعلي الاولى ... قصدهم تعداد شطر منه في القرن الكثير

همه اسعاف حاجات الضعاف دائما ... ليتما معلومه ان منهم هذا الحقير

رب جمع كالثريا حوله احبابه ... ثم فرق خصمه كالدب في العيش الكدير

وارفعن قدر الذي يهواه ما دار السما ... واخفض اللهم من ياباه في نار السعير

کف: در اینجا معنی نگاه داشتن است
لیث: شیر است
غیث: باران است
اسعاف: بر آوردن مطلب باشد
رفع: بلند شدن است
خفض: پست شدن

عنقا استاد الاساتید واجل الصنادید محمد جواد سپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین میرزا شکسته و دستها بپشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است ... که اهل فضل جهان را بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامی که نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی نمود و در آنحضرت سمت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

عنقا

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده بدار الخلافه درآمد و چندی بگذشت که رشته الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال دو اعتزال جست و در گوشه نشست و در او از ده جنس بشر که اغلب سرشته گزند و شرارند بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و بتکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانایی و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بعض نکات و دقایق آن بر امثال و اقران فایق آمده بیت

سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی خورشید دودمان گشت

و در حضرت خداوندگار اعظم افخم دام مجده هنرش باز نمودند و باخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مامورش داشت و اکنون شرف این دو هنر که گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرایی طبعی دارد نیک و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

اعالی: مردمان بزرگ را گویند
انزال: مردمان پست را
استعلا: طلب بلندی کردن
موالی: دوستان در اینجا مراد است
معادی: جمع عدوان

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی	لا قیدیم رها کرد از قید خودپرستی
تا چند منع رندان زاهد ز شاهد و می	نی می‌پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی
مستی می‌پرستان کی دم ز خون تاک است	مستی ما مدام است از باده الستی
گر میفروش یکره دیدی دو چشم مستش	میخانه در زغیرت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان ببست از پشت	هم دست نیست ما را عشق و تهی دو دستی

سلطان کنج عزت عنقای قاف عزلت — با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این شنیدم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود — چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوهاست درین نو عروس شوهرکش — چه جلوهاست درین کوته تلبس نمود

چه نیستهاست درین تنگناه هست نما — چه بودها که درین عرصه میشود نابود

که آگهست که جمشید چون حکایت کرد — کرا آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف عمکده هر چند خفته شد عنقا — گشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده — عشاق پیش نازش جا بها نیاز کرده

تا دامن وصالش دست کراست ورزی — ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موئی — وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته — وز روی آتشینش جا بها گداز کرده

جمجاه ناصرالدین چون میر وز نخجیر

عنقای مغربی را بردست بازکرده

فائده اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بعنقائی نوشته بود از سرکیت شعرا پرسوال از حقیقت

فانی:

حال وی بود هیچکس نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته ‖ آصفی چون صدر اعظم ملک کشور یافته

خور ز تمکین تا زمین بوس درش گردد چنانک ‖ در چهارم آسمان از عرش افسر یافته

دیده بخت جوانش دیده از آن آب تیغ ‖ زاب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته

در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل ‖ هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته

در محیط جود او غواص سان آمال خلق ‖ هر طرف زر و گروه مروارید و گوهر یافته

ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را ‖ خویش را در بحر احسانش شناور یافته

حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده ‖ چاکر او پایه اجلال قیصر یافته

آسمان افکند بر رخسار خود شکل هلال ‖ بهر رخش همتش نعل تکاور یافته

طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان ‖ خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته

خیل یاجوج خیال خصم شه از رای او ‖ هر طرف در مملکت سد سکندر یافته

از پی خوارزمشاه این راز پنهان باز پرس ‖ کش ز ترک شهریاران رای صدر افسر یافته

داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت ‖ خویش را از این سبب بی چشم و بی سر یافته

صد هزاران زخم خنجر دیده پهلوی خویش ‖ پیکر خود را بخون خود شناور یافته

حبذا صدری که هر درویش از فیض کرمش ‖ خویش را در خطهٔ ایران توانگر یافته

نسیم ابد ادوار دولت های صدر اعظم مدح تو [illegible]

[illegible] فانی در جهان نشنیده سر تو یافته

فروغ هو البارع فی فنون آدابه والفاضل الّا انّه فضل الفضل و باب الادب
محمد مهدی الاصفهانی اوست ادیبی است اریب و دبیری کبیر و دانشوری خردمند و هنرپیشه
دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش
حرامست بر پسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی
مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده
و طی درجات اینمقام نکرده اند بلکه طبعش آن دریای بی پایان که چون آید موج
هوش را دامان و جیب آکنده از گوهر کند تُعَدّ فی جملة الفضائل کالصاحب وابن العمید والصابی
پدرم مرحوم میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل و پرانتر طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا
و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا
طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و قدرش
میفزود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیر
خواره و در دامان دایه و آغوشش گاهواره بود که پدر چون بر پسر بنگریست او را
در رشادت و هنر کالصقر الطائح الی الشرف والخلف الصالح عن السلف
شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر وی
بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش
وی رنج برد و داد دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی بنماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای
آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

اریب
فعیل است از ارب
بکسر که بمعنی فهم و زیرکی
باشد

آکنده
باکاف فارسی
بمعنی پر کرده شده

قدح
گفتن نظم است
یا نثر بر ضرر کسی

صقر
معرب چرخ است
که مرغ شکاری معروف
باشد

طائح
بلند شونده را
گویند

فروغ

و هنر آموختن و پرورش حتی نشر من خلال فضله ما لا یبلیه الجدیدان و بسط من عبقریه
یده ما لیس لکاتب مثله یدان در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از فراید دهر
و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر ابوالقاسم بن عیسی
الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او بپوید خویش از آن فراوان خوشتر
که مشک مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت
آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب
فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در
کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
ملجا حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیاء از سپیدی
تا سیاهی خالی نبود وی نیز درین فن بنای تعلم گذارد و تکلم جز بمراتب معقول نکرد
تا در آن مطالب نیز مراتب اوستادان فن و مردمان کهن یافته رسالهٔ بنیکو
مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و نجوم و کمیات و حساب
و تواریخ و انساب چندان تتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش
درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی تحریر نامجات و انشاء خطب و رد و قبول
امور متعلقات بعلوم مشغول و مامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل بر نهاد فسر
در دفترش منصب استیفاء خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده
وارد آن مملکت شد فکان نزوله کهبوط الوبل بعد انحساره و ورود البرکه
روستا و بلدان و ورودش را موهبتی عظیم دانستند نساء و رجال و جودش نعمی هنیئم

ابلی ابلی: یعنی کهنه گردن پوسیده ساختن

جدیدان: علم است برای روز و شب

عبقری: جامهٔ نیکو بافته شده

انحسار: بمعنی انکشاف است

روستا: قری و دهات را گویند

بمجد

یکچندی در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع تعدی و اجحاف کرد و
مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته

شب و شمع و شکر و بوی گل و باده‌ها — می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار

مینا در گریه بود و ساغر در خنده نی و چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع
در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود چمانهٔ می با چغانهٔ نی
با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توام گل و سنبل و عود و قرنفل
درهم ریخته سرود رود و زمزمهٔ عود با هم آمیخته عیشش مهنا و هرچه میخواست
مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
ناپسند نکند و عزیز یونان ذلیل دونان نشود یکچندی در طهران از دیو مردم گریزان
گشت و خادم عزیزان تا رفته رفته و پشتش تهی شد و کارش با فلاس منتهی نقد
کیسه اش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنج و دلالی که داشت برنج و ملال کشید
و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سَیَجْعَلُ اللهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْرًا

محیط معدلت شه ناصر الدین — که با تیغش ستم نقشی بر آبست

بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فرو گرفت و صدر دست وزارت بوجود

بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران — کین نه قدر و جلال او قدریست

زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش
بخواست و پایهٔ جاهش باندازه که شایست برافزود و برجوع خدمتی بزرگ
و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپردهٔ جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک

چمانه: پیالهٔ شراب را گویند
چغانه: نوائی از نی است
باب زن: سیخ کباب است
عزیز یونان: کنایه از افلاطون حکیم است
غنج: ناز و کرشمهٔ معشوق است

فروغ

وهم اکنون در آن درگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت است این چند قصیده از وی نگارش سرود

وردنا على عذب الفرات وصلصال	ولكن صدرنا عنه بالقدح الخالي
شربنا طلى الحرمان في المجلس الذي	تدور سقاة الغيض فيه بارطال
زمان خلت منه النوائب ايما	رمتني صروف النائبات بانصال
تقربت بالآداب في حضرة العلى	بعدت ولكن عن مناهج امالي
وقوبت عظمي في عظايم خدمة	فصرت رميم العظم منكسر البال
تدور علينا بالخطوب دوائر	نعم يلتقي صعب الخطوب بامثال
فلا من مغيث استغيث بكربتي	ولا من معين استعين باحوالي
مضى كل اهل البر لم ار يومنا	كريما على بشرية بشرة اقبال
دعوني لابكي ثم ارثي بنائح	على فقد ارباب الكرامة والحال
كأن بطون الامهات عقيمة	وجفت عن الآباء نطفة اشبال
فلا في نفوس الفارقات مفيضة	ولا في عقول الفاعلات بفعال
ولا في مواليد العناصر قابل	سوى عنصر اعلى من الفلك العالي
اجل صدور العالمين هو الذي	افاض الورى كالمزن بالنيل البالي
اذا سئلت من كفه قطرة الندى	اجابت كامطار الربيع بهطال
حوى كل اكرام وفضل وبهمة	اقرت عليه العالمون باكمال
يفاخر بالافضال لا بنفيسة	لان كمال النفس كان بافضال
الا انت من تحمي الممالك بالحجى	الا انت من ترعى الخلايق بالمال

الصلصال (سلسال): الطين الحر خلط بالرمل

طلى: بالضم بمعنی شراب است

نوایب: جمع نایبه است که بلیه و حادثه باشد

خطوب: جمع خطب است که بمعنی شان و امر است کوچک یا بزرگ

نائح: بمعنی نوحه کننده است

اشبال: جمع شبل است که بچه شیر باشد

مزن: ابر است

ندی: نم و بخشش باشد

هطال: ریزنده باشد

حجی: عقل است

الهم

أرى الناس للإكثار والذل مولعا	وأنت فروغ بالعلى وبإقلال
بذلت رؤوس المال في طلب العلى	وأن المعالي تستدام بإبذال
لقد كان جل المال للحر عقله	فمن كان ذا عقل يعيش بإجلال
فلما سمعت الفيض منك على الورى	أحطت على باب المكارم أحمالي
لعبدك من عهد القديم مراسم	عهود عفى رسم القديم بإبطال
فذا اختار في الدنيا جميل ثنائكم	فهل تشتري عبدا بنظرة إجمال
كئيب من الحرمان إما بلطفكم	تفرج بال منه موطن بلبال
بعيد عن الأوطان يأوي إليكم	فهل بات من يأوي إليك بإذلال
سألت من الرحمن طول بقائكم	وأيقنت أن الله يقبل تسآلي

اکثار زیاده کردن چیزها است

اقلال کم کردن

جل الشیء و جلاله بالضم معظمه

عفی بمعنی کهنگی و اندراس است

یأوی بمعنی پناه بردن است

در تاریخ انجام نظامیه گفته

افکنده بنائی بزمین صدر فلک قدر	چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ثابت و سیار	ایمن چو جهان روضه‌اش از باد خزانی
چون روح سبک سیر هوائیش ز لطافت	چون کوه گران سنگ اساسش ز گرانی
چون اوج زحل چتر سرادق ببلندی	چون روح روان آب مصانع بروانی
او عقل نخست است و مقامش زبر عرش	این کاخ چو کرسی است در آن کون مکانی
فرخنده نظام الملک آن گوهر اقبال	از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی
فرخ خلف صدر جهان صهر جهاندار	شخص دوم عقل نخستین بجوانی
در سال نخستین که باقبال بنا یافت	امسال مکان کرد در آن خلد نشانی
تاریخ ز انجام گرفتیم خرد گفت	از قصر نظامیه بشکست اوج جهانی

فروغ

در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افخم بارگه عام بسته اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته اند

خرگاه را برای شه و پیشکارها — از بهر ایستادن خدام بسته اند

تابان ز بس ز قبه زرین بام او — گوئی ز شمس شمسه بر آن بام بسته اند

هم کنگره بجا نه بر جبین بست او — از درک رفعتش ره اوهام بسته اند

زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب — از نور پرده بر رخ گلفام بسته اند

تصویرهاش چون صنم و خلق چون شمن — کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند

اطراف بارگاه دلیران نیزه دار — شیران بیشه اند در آجام بسته اند

آتش فشان بشبانگاه غازیان — چون دوزخی زبانه باندام بسته اند

عفریت شب چو حمله بتاراج روز کرد — تیر نیازک از پی ارغام بسته اند

افراشتند صد علم از نخل آتشین — قندیل نور بر سر اعلام بسته اند

تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره ریز — بازیگران ذوابه باجرام بسته اند

شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله بدر و بام بسته اند

جا نیز از زنخ رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه را ز زنخ بیک جام بسته اند

در هودج ایاغ نشانند دختر رز — عقد شکر به پسته و بادام بسته اند

خنیاگران همچو نکیسا و باربد — ناهید را ز نغمه لب و کام بسته اند

اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده اند — آیین عید را بهر اقسام بسته اند

صد رزمه حله از پی خلعت بریده اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته اند

از هر طرف که منگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته اند

بسیار

لبیک‌خوان دعوت با مژده و رونق — سعی صفا و مروه بیک گام بسته‌اند

ام‌القری است فجه و بطحا بطاح بخشش — کز صلب و نتایج ارحام بسته‌اند

صد رجبان حج رکن معظم در آن میان — مردم بطوف حلقهٔ اکرام بسته‌اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صف‌ها به پیش سید قمقام بسته‌اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه‌های فدیه چو اغنام بسته‌اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته‌اند

شکر خدا زیارت حذام سند قبول — بیهوده حاجیان بحج و این نام بسته‌اند

ما سایهٔ خدا طلبیدیم و آنگروه — تا خانهٔ خدا خط اقدام بسته‌اند

ای سایهٔ خدا و خداوند مملکت — زنجیر عدل تو پی آرام بسته‌اند

تیهوز باز میکشد امروز انتقام — از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام جنسیا — فتح و ظفر بقبضهٔ صمصام بسته‌اند

تا صبح دولت تو دمیده است حضرا — بر چشم بخت پردهٔ از شام بسته‌اند

از روی افتخار نفوس کریمه — خود را بخدمت تو بالزام بسته‌اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشتری است — کور اقلم بخنجر بهرام بسته‌اند

دانشوران ز دفتر یاساق حکم او — قانونی از اوامر و احکام بسته‌اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و دین نعتش — پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین اندو جوهر است — آن هر دو از ازل بهم انجام بسته‌اند

بهر بقای دولت تو خلق در دو دست — چشم رجا بدا و رعلام بسته‌اند

درگاه تو بدولت یارب گشاده باد — اطناب آسمان را مادام بسته‌اند

غریب

فرهنگ جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش فتحعلی است
و از افاضل بنیز در ان سپاهان پدر چون وجود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای
ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حال در ترغیب و تشویق تحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک که در فطرت پاکش بود ساعی از عمرش بطالت
نرفت و روز کار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده بر آمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
فضل از مهر چهرش لامع حتی لم تر العیون مثله و لا انکرت الاعیان فضله
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست　　رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون ریاضی
پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی
صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در
یکی از اعیاد مؤلف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک
بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمع نشسته و صحبت از فضل در آنروز
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و اینمعنی موجب
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بغریب ساخت
این دو قصیده از وست

رخسار تو در خم زلف ای صنم چین　　ماهیست که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را　　گردست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل با سنگ تو سنگین دل از آن　　داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

۶۹ فارس

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام | من سرو ندیدم که دهد بار ریاحین

زندان دل عشاق اگر نیست کرا زلف | از چیست در او بسته هزاران دل مسکین

ای روی دلارای تو همواره چو مهر | وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین

برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا | تا چند نشینی چو من دلشده غمگین

مولود شهنشاه جهانست و جهانی | بگرفته از این عیش بکف باده رنگین

لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم | شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین

برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید | از خون دل دختر رز پنجه نگارین

هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی | هی باده تلخ آور و هی بوسه شیرین

تا من چو کشم باده رنگین بگشایم | لب یکسره در مدحت دستور جهان بین

فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش | برپاست نبی را بجهان ملت و آئین

آن فخر جلالت که همی مطرد عرشش | چون حلقه ز گردون برباید مه و پروین

ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش | کاری که کند باد خزان در مه تشرین

در محفل بستان اگر جشن تو بودی | کی داد صبا زینت و زیبش ز ریاحین

آسوده درگاه جلال تو نموده است | همواره ز خورشید فلک بستر و بالین

در حجله دانش بعروسان سخن شد | جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین

یکقطره ز بحر کرمت چشمه حیوان | یکذره ز بحر غضبت آذر برزین

عدل تو چنان کرد که همواره بیکشاخ | سر جفت نماید بهم صعوه و شاهین

چون مدحت تو کلک فریب آورد انشا | از چرخ بلند آیدش آوازه تحسین

کی خامه او غیر ثنای تو نویسد | تا هست همی در کف او خامه مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد | اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده تقویت ز تو همواره ملک و دین | فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا بهر افتخار | ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی | گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمهٔ جود است ای عجب | گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود | دست قضا نکردی ترکیب ماء و طین

تا گرد آستان تو روبد به هر صباح | گیسو گشوده بر در تست از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا | خاکش به سان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپلا ز هستی مقارن است | در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زانسان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد | رمح زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد برگو که مطرب | گوش سپهر کر کند از چنگ رامتین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری تو را | از فر شاهزادهٔ آزادهٔ مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خونچکان | شد خاک رزمگاه به خون سر به سر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم | آن را که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون به بزم عیش نشین شاد و خوش بخواه | جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید گر امسال از پی تهنیت | آید تو را به سال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخنم هستم به فر تو | وز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا سیاتکین باده غم از دل برد همی | خصم تو را مدام می غم سیاتکین

قاآنی

قاآنی هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل
حبیب الله الفارسی که فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار
بمثابه ایست که هر دو روی زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته

فَسارَ مَسیرَ الشَّمسِ فی کُلِّ بَلدةٍ — وَهَبَّ هُبوبَ الرّیحِ فِی البَرِّ وَالبَحرِ

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی
گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان
قدرت طبع و طلاقت لسان نادر ادوار و ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و تشبیب در حسن
ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی
مینمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی
نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر
اوستادان را از دست نیاید

فَالنَّثرُ مِثلُ ابتِسامِ الرَّوضِ عَن زَهَرٍ — وَالنَّظمُ یَحکی جُمانَ البَحرِ اَو دُرَرَه

در سن هفت یا هشت سالگی از پدر
مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ
روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل
فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس
محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب
استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مُجَرَّباً فَهِمَاً مِن
قَبلِ تَجرِبَةٍ بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر: دانشمند است

هر دو روی زمین: کنایه از زمین دنیا و [illegible] دنیا

صدور و اعجاز: جمع صدر و عجز است صدر ابتدا و نهایت هر بیت از اشعار باشد

جمان: مرجان را گویند

فطری و جبلی: هر چه ذاتی و ذرو[illegible] باشد

در شهر انداخت گروهی کانا و کالوا و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بر وی گرد آمدند و از خوردی
پس و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بیدرنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی در جرگ ندمای
سالخرد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یارای
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا: نادان و احمق باشد
زحام: ثلاثی مجرد از ازدحام است معروف است
عقیم: زن نازاینده را
سالخرد: بمعنی مرد یا زن پیر است
ممارست: مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

در بنا

درانشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی استاد و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت
باسلوبی که بیان اعراب ضاحی بادیه حجازی و ادای درا نحتش امتیازی نبودی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جعفای را اتسمای

وَادِی الْفَضَائِلِ اَصْبَحَتْ اَسْمَاءُهَا   مُشْتَقَّةً فِی النَّاسِ مِنْ اَسْمَائِهِ

بالجمله در مدت ده دوازده سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و دولت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنکه اقتضای وقت شاهزاده
راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه گزید پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابوالنصر فتحعلی شاه انارالله برهانه در پایه سریر اعلی مستکام
بار درطی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
با صغای اشعار وی مؤدا مرقدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِیدَةٌ صَاغَهَا غَرَّاءُ مُعْجِزَةٌ   لَکِنْ صِبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرِ الْکَلِمِ

از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را نثار حضور مهرظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهرطلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی
سرافرازش فرمود روزگاری در آن حضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آنا فانا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

آباد — اسم طایفه ایست از قیس بن ساعده و از نطایفه بعضی اصح من قس بن ساعده مشهور عرب است

آمد — فارسی است و بعربی آنرا البضع گویند بمعنی غیر معین است از سه تا نه

خدیو — بمعنی پادشاه و پادشاهزاده باشد

زواهر — جمع زاهره است بمعنی درخشنده

ذخایر — جمع ذخیره است که معروف است

قاآنی

تا رایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز

با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی

مَنْ عَمَّ بِالْاِحْسانِ اَصْنافَ الْوَرىٰ ... مُسْتَنْطِقاً لَهُمْ بِحُسْنِ ثَنائِهِ

در ملک رایت شرف اختیار خلق ... بر خلق آیت کرم آفریدگار

در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کَالْقَمَرِ الْبازِغِ فِی النُّجُومِ بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی درخور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه یعنی چهار ارکانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را انگیخت تدریسش را اختبار نمود و پس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغمد: [illegible]

تراکم: یعنی انبوه [illegible]

راه مجره: کهکشان باشد

بازغ: یعنی طالع است [illegible]

حرف: جمع حرفه است [illegible]

اختبار: یعنی امتحان باشد

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت شان را
در ترجمه و مکاتبه و تکلّم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد و بطوری تسلّط یافت
که هنگام تکلّم اگر بتعبیر التباس و رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

یَرىٰ عاجِلاً فی آجِلٍ فَکَأَنَّما   أَبَى اللهُ أَن یُخفىٰ عَلَیهِ المُغَیَّبُ

و خصالی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نا محصور است و تعداد شش غیر
میسور نا مقدور و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ
شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هر چه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خویش را با اعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشأ
کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت

اَلخَیرُ یَبقىٰ وَإِن طالَ الزَّمانُ بِهِ   وَالشَّرُّ أَخبَثُ ما أَوعَیتَ مِن زادِ

از نوادر بدیعه تاریخ و حروب و امثال سائره ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چندانکه نظماً
نثراً عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

سه زبان دیگر — عربی و فارسی و ترکی
السنه ثلاث — یعنی ... زبان
هنجار — معنی طرز و طریق
سعایت — بدگوئی ...
و عات — معنی ظرف
زاد — معنی توشه

مُمل بمعنی ملال آورنده است

بی اطناب مُمل و ایجاز مُخل با الفاظ مأنوس غیر رکیک و عبارت دور
از تنافر بدل نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی با نهائی آورد

طول اطناب و دراز کلام است

لو قلت افضل اهل العصر قاطبة   واشعر الناس لم اعدد من الفجرة

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت را

ایجاز بمعنی اختصار است

در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود
افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بمثابهٔ جعل و اغراق مسود

کرت بمعنی مرتبه و دفعه است

اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را
مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمونی را

یتضوع یعنی پر بوی میشود

حضار باصرار مکرر میخواستند کرّةً بعد اولی و مرّةً بعد اخری هرچند
مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسک ما کررته یتضوع

و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و

مزیل بمواعظ یعنی منتهی الیه کلام موعظت

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
و استعارات مزیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب
فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره نثرش گلستانی است
غم‌زدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است دلفریب و هوش ربای

کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله   لفلّت بدا فی جریته ذکاء

عقایل جمع عقیله است زن بزرگ نجیبه

عبرة للناظرینش که آن نیز رساله‌ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز
رودیده تحقیق بنگرد مطابقهٔ اسم است با مسمی و منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء

عقایل خدر انسان کانما   بدور سماء للنواظر تنجلی

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است | در ماتم طبع طرب افزای معزی
گر حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشسته عطارد بمعزی معزی

و از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
از دو ثلثش موجود و ما بقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار رو
اخوانیات بشمار که باقتضای وقت از برای احلاء املا و در انشا
آن دقتی کرده و قدر رقتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم

مِنْ کُلِّ لَفْظٍ کَنَظْمِ الدُّرِّ مُخْتَرَعٌ | وَکُلُّ مَعْنًی کَنَفْثِ السِّحْرِ مُبْتَکَرُ

مرتب و تمامی روس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و یراعت در کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم
باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف

لَمّا رَأَیْتُ حَضْرَتَهُ جِئْتُ اَخُو وَطَرٍ | مَرْحَبًا فَضْلُهُ الْاَقْصٰی وَطَرُهُ

بذیل عنایتش متمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر

یتیم ماندن شعر
کنایه از آنکه ضبط و جمع
در دیوان نشده باشد

املا کردن
در اینجا بمعنی نوشتن است

نفث السحر
بمعنی دمیدن سحر باشد
بعد از خواندن افسونها

ناقد
بمعنی صراف است

وطر
بمعنی حاجت برآوردن
کسی باشد

آسوده وا ز نوایب دهر ایمن بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ
فریدهٔ مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در مدایح
ذات و بدایع صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم
اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص انسب
مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحهٔ
شاهزاده را در مدیحه بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله
مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی
و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت امتزاجات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف
قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر منطق و اصم بنحو اتم
و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و رواة عجم و عرب
و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی برسرود و ممدوح را بفهم آن
برستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
شتافت و نخست به دَعَانِی اِلَیْکَ الْعِلْمُ وَالْحِلْمُ وَالْحِجیٰ وَهٰذَا الْکَلَامُ
النَّظْمُ وَالنَّائِلُ النَّثْرُ از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع
بدینگونه معروض و انشاد نمود

نوایب: جمع نایبه یعنی حوادث و مصیبت باشد
شیم: جمع شیمه است یعنی کرخوی و عادت است
اجرام فلکی: کنایه از ستارگان
اجسام عنصری: کنایه از موالید ثلاث است یعنی جماد و نبات و حیوان
حجی: زیرکی و عقل را گویند
ابی الطیب متنبی: شاعر عرب است

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار — سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار — فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت

ور نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت — گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت

کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد

آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجست زهرهٔ دی آب شد

همیشبان بیخبر کرد ز بستان فرار

زنگ بزنگ نسیم زیر کلان میخزد — غبغب آن میمکد عارض آن میمزد

گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد

گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ با رخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش بر یکدو سه جا سوخته — یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود زود — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر

وز پس گریه کند خنده بچندی دگر — طفل شکوفه چرا خندد از آن پیشتر

کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود

یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس شود یکی مسبع شود

الحق بس نادره است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد

قاآنی

در وسط طاس زر زرین پر بنهاد	بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد	ز فرعش زعفران در خفقان او فتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد	پس بنا بر زدش بست ز اکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن	سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستاره کانند خور و بهم شده مقترن	و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
موزه در نشیب بفرق ستبان نثار

دایره سرخ گل گشته مضرس حمراست	بر تنش این ایزدی جامه اطلس حمراست
ویبه او بی نورد اینهمه املس حمراست	بوته صفت در میانش زر مکلس حمراست
بهرچه تکلیس کرد اینهمه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته	صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته	تیغ تعنت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی	نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی	نی غلطم کو چو من مدح سراید همی
بر گل باغ کرم میوه شاخ فخار

علیقلی میرزا زاده شاه عجم	فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بهزم میر اجل برزم شیر اجم	کلیم کافی کلام کریم واسع کرم

بعزه افراسیاب بجمله اسفندیار

اکنه بملک هنر دعوی شاهی کند　　چون ز طبیعی سخن باز الهی کند
حل مسائل همه نیک کماهی کند　　چون ز اوامر حدیث باز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر　　جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر　　زاویهٔ جیب و ظل جمله بدو اندر

وینهمه از علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه　　اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه　　کل یثنی علیه کل یأوی الیه

کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض　　که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض　　هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

چندان داند که وهم نیستواند شمار

یازده سیاره را اگر دگره آفتاب　　همه دو دوربین دیده درنگ و شتاب
دوره اقمار را نیک بداند حساب　　قلی و قسینی ازو نکته برو نکته یاب

نیوتن و کپلرش حق شمرد حقگذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی　　مسائل فلسفی زبر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی　　شدن بچرخ برین سیمی بتواند همی

برای سیاره سیر بفکر گردون سپار

قاآنی

ای ز علا قدر تو چرخ پهلو زده   طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده

پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده   گاه غضب با ملک پنجه بنیرو زده

لیک بهنگام حلم کشته موری فگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی   بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی

جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی   در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی

چون نقطه راستند پیش ملک روز بار

عاقلی در زیرکی خلدی در ایمنی   دهری در کین کشی چرخی در دشمنی

خاکی در احتمال آبی در روشنی   بادی در سرکشی ناری در توسنی

نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل   سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل

گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل   گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نر است   هر که بخندید از آن خنده ز شیر اشتر است

قافیه گو خجل باش خجل ز من در خور است   حشمت من در سخن صدره از آن برتر است

گر پی یک طیبتم خصم کند گیرودار

ملک تراوا چو من جهان نزاید همی   پس از من ای بس حکیم که می بباید همی

بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی   دو دست خویش از اسف بهم بساید همی

که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

تا که زمین روز و شب گرد بر گردشست   تا که بتازی زبان روز گذشته امس

[illegible]

ماکه حواس است عشر ظاهر از آن عمرش — سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس

ناصر جان تو با دو باطن هشت و چهار

در تهنیت عید سعید شعر و غزل گرده

مگر با زبر فروخت گل از هر کنار نار — که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار

نسیمی که در چمن شد می ره سپار یار — هم امسال آیة است بر جویبار بار

که گویدش تهنیت به شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین — چو روی سمنبران سمنها شگفته بین

گل نوشکفته را به نو گرفته بین — پس از هفته دگرش چو پای دو هفته بین

که جز مشتری از خسوف شود بحیر اشکار

چو پیچیده اژدریست که آیان کوه سیل — ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل

بنظاره اش ز شهر روان خلق خیل خیل — تبان پر ز های و هوی روان پر ز وای ویل

که این مار کرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرزدا — دل و زهره هژبر بدز سهمش بدر زدا

بشمشیر صاعقه رگ که ببر زدا — پس چون شراره خون از آن رگ بجزدا

مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شیخ — دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چو پیران بکودکی سپیدیش شد فرخ — وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زود دوش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سنگ افتاده در ضمیر — که گر شیر خوار است بصورت چرا است پیر

قاآنی

دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر　　دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادره است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی زده کرنگ　　ز نه طفلکان شوخ ز گلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ　　بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ

همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده　　گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده

یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده　　نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ باد و رعد که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها　　که تا خُرد بچگان بزاید ز ژالها

پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها　　چو در دانهای خرد بلعلین پیالها

و یا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پری وشا الا یا سمنبرا　　سمن بر ز دار چمن چه خسبی به بسترا

بنظاره بهار برون آ ز منظرا　　همه راغ مشکبوست ز مشکو درا درا

بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی به بستان خرام کن　　بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن

بگل از زبان من پس آنگه پیام کن　　که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و تو ز افسون شده ست دراغ　　من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ

مگر بهر چاره را کنی حیله چو زاغ　　که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل من ری مرا آن حیله را بکار

نبوی از ره مشام برنگ از ره بصر | بمغز و دماغشان چو دانش کهی مقر
که من هم زکامشان دم زود در جگر | وز انجا دوان دوان درآیم بمغز سر

پس آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می | گل آمد بشاخها چه جنبی گاه خوی
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی | بزن جام یکمنی باواز چنگ و نی

دو رخ کن دو گلستان دو عارض بهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن | پر از چشم شیر ره شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن | هم از سرخ رنگ آن دمن تا سر این

هم از نغز بوی آن چمن تا بتتار

هلا ابر فروردین شب و روز دمبدم | مشکبیدا زعطا بنا پا یدا از کرم
ببار ره همی که هر بپا شد همی درم | چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

به برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست | خداوندا ختران کهین تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست | زمین شرق تا بغرب پر از احتشام

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بپویا فلکی شهاب | بر خشند کی سهیل ببخشند کی سحاب
که حزم باد رنگ که عزم با شتاب | کرمهاش بیشمر هنرهاش بیحساب

جوادوار آسمان چواطوار روزگار

قاآنی

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند   سر انجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم که با او قدم زند   نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد بپستور لنگ تک اسب راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم   چه خوانندهٔ صمد چه خواهنده صنم
بهریک کند عطا بهریک دهد درم   بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سرتا قدم چو عقل کمال مجرد است   جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است   چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال   کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفته است و یافته بتأیید ذوالجلا   ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
همان سایر علوم از و حسبهٔ اشتهار

بیان بدیع او معانی چو سر کند   سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند   همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد از هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل   بدانش عقول چون زند علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل   نه در فرقهٔ فحول کسی بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین   سپهرت بر آستان محیطت در آستین

ایراد

امیران شهنشان بخاک تو ره‌نشین | مهانت بسر زمان ثناگو بهر زمین

نبزدت سما حقیر چو نزد هما حقا

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز | تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز | حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز

بجوشش آردش همی دمادم ز خارخار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره | چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره

چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه | همی چرخ گویدت که احسنت با دو زه

ازین یال و بال و برز و زین فر و گیر و دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوش شدا | تن چرخ را غبار ز اکسون بپوش شدا

ز تف سنان و تیغ به یم نم بجوش شدا | ستاره بزیر گرد دمادم بگوش شدا

که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا | تگاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا

شخ و کوه را بسم چو پرنده بر بدا | مخالف بگریدا موالف بخندا

سنانها روان بپای اجلها اشکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها | کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها

بیاماسد از هراس بپهلو سپرزها | چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها

که برجسته و بلند نماید بکشتزار

و چون با کمان و گرز بزدن ای ...

... نبرد روز جنگ ... تیز بیت

قاآنی

همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین　　بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بخ بخ از این دلیر که هی از این سوار

چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم　　گهی جیش خصم را کم و بیش دمبدم

دو را گاه یک کنی بدان تیر اسپ جسیم　　سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم

وز میان بر آوری از این بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله　　که گر جذر با عدد نماید معادله

عدد را کنند بخش بر و بمباهله　　چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه یکدله

ز هر هشت تیغ زن هر یک سد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل　　الا تا بکف باغ نشاید نهاد غل

الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل　　الا تا درون خم شود خون تاک مل

مل باد در قدح گل باد در کنار

نشستنگهت مدام دل عز و نصر باد　　کمالات بیشمر بذات تو حصر باد

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد　　ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد یادگار

چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد　　گهرهای نظمشان همه آبدار باد

ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد　　چو تیغ تو حمله را گهر در کنار باد

بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

وله ایضاً

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من　　که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

۳۸۰

توان من روان من شکیب من قرار من — سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من مرال من گوزن من شکار من
حیات من نبات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد — بشیر او ز بلبلان یکی هزار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد — بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد
بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نوبهار نه بهاست نوبهار من

بهار را چه میکنم نه تا بهار من توئی — ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی — بروزگار از این خوشم که روزگار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد — شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
ملی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد — مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره ئی دهد
همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر کران باغها چه سبزها چه کشتها — زلالها بباغها فتاده ز خاک و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها — نموده زرد باغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها
چه می که شادی آورد چو وصل یار کی

قاآنی

دمن شد ای پسر من ز شقیقها عقیقها — نشسته مست در دمن ز شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها — گسارده بر طل و من عتیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجأ مهان خدیوزاده مهین — عطیه‌بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین — بصد قرون ز صد قران فلک نیارد این قرین
مهین سپهر سروران چنانچه بوسدش زمین
که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی — چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
همال بر در کرم مثال بیر در یلی — هلاک جان رستم ز پهلوی و پردلی
بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی
همین بس است حشمتش بروز کارزار من

بروز کین که جا به پشت رخش میکند — چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند
بخنجری که خنده با آذرخش میکند — سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

آذرخش: رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر فتد ز قهر او به سند فلک شراره‌ای — بیک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌ای
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره‌ای — کمان مبر که جان برد پیاده و سواره‌ای
مگر که بردباریش کند بعفو چاره‌ای — چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر نگاه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او — بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق تر ز شهد او — تمام نیشکر شود نبات تا بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهرهٔ مرا ز مال روزگار نی — چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال فی خیول نی بغال نی حمار نی — جلال فی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش فی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است غیرت و مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود سپهر آبخوست را — هماره تا در آسمان بخست است پست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را — چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی بر اشهب بخت را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آبخوست
بوزن رپوست خشک و
جزیره میان دریا که

همیشه تا که نقطه بود میان دایره — که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره — حسود باد صید او چو صید بار قسوره
عدو در از خنجرش دریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف اَحسَن مِن شَنفِ الاُذُن و بر مذاق والا اَلَذُّ مِنَ العَیشِ البارد
وارد آمد در همان روزش در سایهٔ رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست

قطعات پرنی

خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال

حجر: یعنی کنار

تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن

نکات: پریشان حالی است

هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس

همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ زَهَتْ بِمَكَانِهِ أَيَّامُهُ حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الأَيَّامِ

زهت: یعنی فخر کرد

مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش

آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای

مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون

همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد چون خاطر ضیا مظاهر شاهنشاهی را

در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نفرمود

اصغار: یعنی شنیدن است

تفضیل حکیم بر او با و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و

وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای

مضامین ظریف شعر خوشش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص

یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک

شطر: جراحتی گویند

جراحت دل عشاق بود و سطری چند بدیع خسرو آفاق بود توصیف آن نیابت

بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قطار من خزن

یَعُودُ فِي الحَالِ أَفْرَاحًا وَتَقْلِيبًا گویدی میسرود چنان موجب مسرت و نشاط

قطار: پوست گاو است

وبهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ

هوشش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

اَلَذُّ مِنَ الصَّهْبَاءِ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ وَأَحْسَنُ مِنْ يُسْرٍ تَلَقَّاهُ مُعْدِمٌ

و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکا
فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی
او گشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه
بحکم یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ نیر اقبال این دولت
بیزوال که جاویدان مصون از آفت حین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در مشرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس
همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج
بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ
خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه
کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بمراسم مدایح ذات دارای جهان
و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال
از نقص و بال رست و مبشر اقبال بُشْرَی لَقَدْ اَنْجَزَ الْاِقْبَالُ مَا وَعَدَا
وَکَوْکَبُ الْمَجْدِ فِی اُفْقِ الْعُلَی صَعَدَا بگوش هوش جهانیان برخواند و
جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم خدایگان اجل امجد افخم
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در
اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

صهبا: یکی از انواع شراب است
معدم: بمعنی شخص فقیر است
مرسوم: بمعنی مواجب است
ستاره روز: کنایه از آفتاب است
مشمول: بمعنی در بر گرفته شده است
انجز: یعنی وفا کرد بعهد
دست: بمعنی مسند است

قاآنی

فخامت: معنی بزرگی باشد

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت
رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طناز و شاهدان شنگول

رزانت: معنی درستی و استحکام رای است

طناز: صیغه مبالغه است از طنز به معنی طعن و سخریه باشد

طرازها من حسن الفاظه — وحلیها ذکر الوزیر السری
صدر الصدور و من علی امره — فجاوز العیوق والمشتری

انجاح آمال: رسیدن به آرزوها باشد

بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد
نموده بالتحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آناً
فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت با وی افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد
که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

ثری: خاک است

ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری — ان الکواکب فی التراب تغور

تغور: معنی فرو رفتن ... باشد

وقصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم
مد ظله العالی از نافه طبع عنبر بیز و از بحر خاطر گوهر ریز گشته و متدرجاً
معروض داشته ثبت افتاد

در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آن دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم — گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید — من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار

یکجهان حسن است آن مه لاجرم دارم یقین — کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او نور است و خویش نار و من زان باز گو — که فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار

خط او مور است و مویش مار و من زان باز گو — که بدن کاهم چو مور و گه بپیچم چو مار

خار خار تار زلف او دارم بدل — بختم از آن خارزار و رستم از آن تار تار

بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب — سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی از آن در نفس — یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار

بر دو تار زلف او عاشق شدم غافل از آن — کان دو مار از جان من روزی برانگیزد دمار

تا بکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن — هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا — در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق — ورنه نه هر سوداگر حاجی شوی هفتاد بار

در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جوئی نجات — کز طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار

صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش از نخست — کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار

بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک — فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار

هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت — هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم　　گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت　　چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش　　روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او　　راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر　　جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم　　چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل　　جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان　　تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود　　فضل یزدان از مراد دل نبودش کامکار

امر تو چون بر زبیخ قدم آفاق گرد　　حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل　　با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی　　خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار

تا نگوئی کار خصمت از شرف بالا گرفت　　مشت خاکی هست از آن بالا رود همچو غبار

بر سر پیکان چوبی نام عزمت گر نهند　　نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند　　موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه درون عالمی　　چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد　　نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر　　بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست　　در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست — سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست — خواند نتوان جهان را هیچکس بی اعتبار
تا که مقناطیس را میلی است پنهانی بطبع — کز یمین قطب که مایل شود گاه از یسار
میل مقناطیس الطاف بهر جانب که هست — ز ایسر و ایمن هر کس از یمین و از یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی — تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

ولهُ ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای بچین چون خیام — ای و زلفی طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمائی از گریبان سرو پوشی در حریر — گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب — رشتهٔ دندان تو چون سلک گوهر نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم — می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتت این یا قیامت عارضست این یا قمر — صورتت این یا معانی شکر است این یا کلام
تا بجنبانی زلف تا باد صبا آید برقص — هین بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح — روی بگشا تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب — چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت — آخر ای نوبادهٔ حوران یکی بیرون خرام
فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف — چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین — وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین — هر که غمگین است بر وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن — در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

قاآنی

در چنین روزی که میجنبد ز وصل دوست دل / در چنین روزی که میپرد ز شوق جام کام

باده میباید چنان خوردن که جای خون و خوی / بر دود اندر عروق و بر تراود در مسام

لیک چون از تشنگی مستی نمیدارم دمی / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان / و آنکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام

نامهٔ اقبال دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال شوکت را بتیغش اختتام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را پیروزه سازد عزمش از یک اهتمام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را نگذاشتی یکلحظه جودش گرسنه / گر نه امر حق بودی فرض بر مردم صیام

پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

هر جبینی را که نبود نام مهرت بر جبین / باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از نالش موری اگر چه قادری / گر دو تار مو نمائی بر سر شیران لجام

برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم / زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام

[illegible]

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان که تو / بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را ز افراط جودت در گلو گیرد فواق / خلق را از بوی خلقت بر دماغ افتد زکام

روز بهمن سرو و سنبل روید از صحرا و کوه / گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

تا حکیمان را حکایت از حدوثست و قدم / تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام

ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای / کشورت بادا بفرمان حشمتت بادا بکام

در شب عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از [illegible] بود عرض نموده

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه / آسمان این دو نیر چیست خاکپای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر / وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه

صد هزاران پاره گیرد آن پدر پاک قلم / صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پیش کو بود / اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب / تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس بیازوی جلالش بست دری شاهوار / کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس / همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که شاید عجب / از هجوم عیش و شادی گنبد از سینه آه

گوئی امشب از فلک با وجد میآید نجوم / گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل / عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو / چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم / کز ادب دور است آنجا با قدم رفتن براه

پا چسان سائی بجائی کاندرو بهر سجود / تا همی سایند خرد واست و عقل و نفس جباه

گر خدا خواهد ثنایت سرایم شعرها   کت بوجد آرد روان چون مژده فتح هرات

سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان   روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه

شام احبابت چو صبح غره خوبان سپید   صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه

روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب   سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیده در شکر میلاد میمنت ذات قدس شهریار خلدالله ملکه که قاآنی علیه الرحمه والغفران گوید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان   از نشاط آنکه شاه بهترین ست آن قران

چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر   گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان

خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم   ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان

گرچه پیراست آسمان لیک اینقدر مبهوت هست   گز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان

جز برای اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه   هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید در نشان

آتش نمرودیان بر فرمان آب و خاک   شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان

از قضا روزی که بگذشت این قران شهریار   من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان

مدح شاه و خواجه میخواندم به آواز بلند   با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان

ناگهان می خورده خوی کرده آن ترک آتشین   آمد و ابروی و مژگان همرهش تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر   همچو دام صیدگیران جعد خم خم تا میان

جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد   ناخن چنگ شکاری پنجه شیر ژیان

از دو چشمش ترکی پیدا چو نور از نیر تن   ور دو چهرش روشنی پیدا چو تاب از فرقدان

گفت قاآنی ز جا برخیز و جانرا مژده گو   کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان

از قرانی رست شه کز هول آن در بحر و بر   موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر — گردش ایام و چشم شاهدان ترک جهان

گفت دی کافشاد ماه اندر محاق از نور مهر — این قران شد آشکارا از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای — آصفش پویان پیاده با وزیران هم‌عنان

جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری — بر سرش از سایهٔ مرغان جهت سایبان

جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد — جست و در ماران آهن کرده موران نهان

سرخ مارانی که گشت از آتش موران پدید — مهره‌ها از سر سوی شه افکنند از دهان

ورنه حاشا زهر شان مشکل اندک کارگر — همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان

خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید — بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان

هدهدی آمد به حالی بر در بلقیس دهر — کز دو دانا انس جان ما شاه انس و جان

باز چون صرح ممرد شد مشید ملک گشت — با دسایس دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شر و ر دشمنان شد شاه را حاصل سرور — وز هوای سروری شد خصم را واصل هوان

تا نگویی شه درین نهضت شکار اصلا نزد — کرد نخچیری کزو تا حشر ماند داستان

عزم نخچیر غزالان داشت خوکان کرد صید — ما که یوزان و سگان را سیر سازند از استخوان

الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال — تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هر سال زین پس عید کن — چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

هی بگو شاها بیا زاهد بر خاین بخش — هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند — دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان کز قابل قربان شه کشتن نیند — دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان

از روان دوستان روح الامین را ساز نزل — زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد — تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان
هم بقا آئی بعزما تا ببوسد دست تو — تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید.

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر — شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم — که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گران هر که قطره بچشد — شود ز ما حصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم — که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم — که مست تر نشوم اصلا مکنید توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز — دو صد هزار یم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دمدم — ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم — بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من — که گنج نقره نیرزد برش بنیم نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیر است و هر گنه که کنند — ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اولیست — که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار — خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلند تر است — ولیک جامهٔ امکان بقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق — وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

قالستنی

۱۴۱۴

بزرگ آینه‌ست در برابر حق / که هرچه هست سراپا درو ست عکس‌پذیر

نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی / که نقشبند ازل صورتش کند تصویر

دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد / نماند هم ز همه اشیا برون رود تأثیر

زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع / زهی به ربقهٔ حکم تو کاینات اسیر

چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو / بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر

تو ئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست / که کرده گل ورا چهل صباح تخمیر

تمام افتد کابلیس هم طمع دارد / که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم / که عمرو عاص قفا بزد از زره تدبیر

شد از غلامی تو صدر شرع امیر جهان / بلی غلام تو بر کاینات هست امیر

خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین / که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر

بدل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام / بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر

هزار ملک منظم کند بیک گفتار / هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر

نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او / که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر

بخواب صدرا دوشب بهشت را دیدم / بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر

بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم / بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر

مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند / ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر

از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن / بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر

بعید قربان ز حال این فدائی خویش / چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر

تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست / که هم بذره بتابد اگر چه هست حقیر

قاآنی

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
بهار هیچش سریر ملک دو کار بکن — بدوستان سریر و بدشمنان شیر
بکوب پاره و پا ور بده بخشش و پاش — بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

وله ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین — شراره ریخت بر آن و ستاره بر این
از آن شراره همه باغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن — دمن ازین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا اسیر کرد آهوکی است — گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز — دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم — کمان ری که بسی در کنار خانهٔ چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار بهر دو در کمین
شب گذشته که آئینه پاره های نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آیین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد — بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون چو لاله نعمان — دمیده از بر هر لاله یکچمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل و از رنگ — چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین
ندید طلعت او دیدم از جوارح من — ز هر کرانه همی خواست نالهای حزین

بر چشم

مژه بچشم همی خار زد که ها بنگر | جنون بمغزم همی بانگ زد که ها منشین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم | رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند | رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین

بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی | بسان آتش موسی بآب خضر عجین

از آن شراب که با نور او توان دیدن | تزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چو دید دیده مرا همچو باز دو چشم | دو لاله کشته عیان چون دو نرگس مسکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر | ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوزی اینهمه یارب که ریختی در بستر | چه پیچی اینهمه یارب که هست بر بالین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش | که در تنت همه تابست و در رخت همه چین

بگفتمش بشبی کابر نیلگون از برف | همی فشاند ز خرطوم نسر سیمین

ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند | زمین ز حمل ستردن شد آسمان عنین

بچشم من دو سه الماس سوده ریخت برف | سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری | بچشم من مژه از خشم نیش زد زوبین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه مجید | بهر دو چشم دمید و برفت درد من تسکین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک | جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم اکرم | که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد | ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد | ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین

زهی بیمن یمینت زمانه برده یسار | خهی ز تیر یسارت ستاره خورده یمین

قاآنی

مداد خامهٔ تو خال چهر روح القدس — سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی — برای امن مسالک بیمن رای رزین
ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید — ز تار تنته کشتی گرد آب حصن حصین
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده — زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید — ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک — که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم — توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد — هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست — کند چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری — که در میان بیابان شود ماء معین
وجود را بندا از ذات چون توئی زیور — هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر — کمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت — زمین در که تو آسمان چرخ برین
کرت هزار ملامت کند حسود عنود — بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است — که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفهٔ کرمت چرخ و خاک همسنگند — اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس — بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مار است کاژدها گردد — چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
ز خامهٔ تو شد این حرف مر مرا باور — از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی کذاشت — بهیچ روا اثر سحر ساحران لعین
برون ز بقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که توئی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — بهاره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شوق تو شیدا چو خسرو از شیرین
کفت کشاده روانت ستوده جانت خرم — دلت شکفته تنت بیگزند و بخت قرین

وله ایضاً

کفتم بیا که فصل بهار آمد ای نکار — کفتا که وصل یار نکارین به از بهار
کفتم که بار یافت هزاران کلستان — کفتا ز کلستان رخ من هزار بار
کفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — کفتا ز روی من دل لاله است داغدار
کفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی — کفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
کفتم بزیر سایهٔ کیسو رخ تو چیست — کفت ایکه بس نکوئی خورشید سایه دار
کفتم مکر بعقد تو زلف تو عاشق است — کفتا بلی بسر و روان عاشق است مار
کفتم که زلفکان تو بر چهره حبشند — کفتا بروم طایفه‌ئی اهل زنکبار
کفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — کفتا که عاشقی نکند کس باختیار
کفتم ازان بترس که آهن دلی کنم — کفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
کفتم غزال چشم تو است از چه شیرمست — کفتا ز بسکه شیر دلانرا کند شکار
کفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — کفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
کفتم رسیده جان بلبم زانتظار تو — کفت آنقدر بجان که برآید در انتظار
کفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — کفتا بجا نخواهی کزین کام جو کنار

قاآنی

گفتم مگر ندانی مداح خواجه‌ام | گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه | گفتا که مدبر عالم داندش روزگار
گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان | گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست | گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران | گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم بگاه جود عجول است و بی‌سکون | گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم قرار هرچه تو بینی بدست اوست | گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است | گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است | گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست | گفتا به هیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر بساطش گردون خورد زمین | گفتا که آفرینش کیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین | گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود | گفتا که اعتماد بود پود را به تار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ | گفتا که افتخار بود برگ را به بار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست | گفتا که موج بحر برون است از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل | گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایهٔ خصمش شود بلند | گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست | گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز قهرش پیاده گرد | گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم [illegible]

گفتم حصار را من دو عالم وجود اوست — گفتا بجز بلا که برون نیست از حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا نزد خواجه بسی هست اعتبار

گفتم بعید پارم تشریف داد و زر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار

گفتم کنون نیارم کاورا ثنا کنم — گفتا ز ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفت که جاه و شوکت او باد پایدار

و له ایضاً

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین موی شب ار کافورگون شد عیب نیست — صبح روز پیری آید از پس شام شباب

یا که سیمین حلقهای اختران در هم شکست — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — زآشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوی فلک در حقهٔ یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس — تا تنه در گنبد مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیا و کشتی زرین مهر — ای بت سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهرگان بنما ز ناز — محشر آروز است کز مغرب برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می — کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

قراب
نیام
شمشیر را گویند

قاآنی

هر دو لعلت شکر ناب است و خواهم هر دو را — می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب — کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست — آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل — ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختن خاک و خشت — ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک ور بنگری — کآسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض — صورت اسما حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل — شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپیدار تا عود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه احیا دو حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نشد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نباشد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک اشتباه نمود — ثم القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او پوشیده ماند از جاهلان ورنه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نواده‌ام محمد

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم ... اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است از امکانش مکش ... عشق گوید عقل بیگانه است آن شوریده تاب

عقل گوید لنگ شد اسبم مکش بخشی عنان ... عشق گوید گرم شد چشمم بزن هی بر رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم ... ربنا افتح بیننا فال من آمد کتاب

راستی را عقل شو اندر گزو جوید نشان ... کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

انکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت ... وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر ... یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام ... مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و از همه اشیاست فرد ... چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین بعنوان مثل بود ورنه کی گنجد بلفظ ... ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش ... رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر نبد با وی خطاب حق خطا هر پاک نیست ... کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست ... در حقیقت هم سؤال از وی طلب و ده هم جواب

ور همی بی پرده تر خواهی بگویم پاک نیست ... اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مداد است و دوات است و بنان است و قلم ... او کلامست او کتابست او خطابست و عتاب

اینهمه گفتیم ولی با این تمام افسانه بود ... فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب

وصف آن باشد کز و موصوف را بتوان شناخت ... نه همین افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر ... مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

انکه سیرابی خدا را وصف آب ار بر من مگیر ... جاهل بجوع تشنه انکه گویم وصف آب

قاآنی

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وانکه من گویم همه افسانه‌های عاشقی است
تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید به بزم
عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صدهزار افسانه گوید با رقیب
خوابش آید خود ز وصل دوست گردی کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگ است و فرس لنگ و تو معبر پر ز سنگ
ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

بیش از این حد گفتن نیست ور گوئی خطاست
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر بشنود روح الامین
فاش گوید از تعجب انه لشیء عجاب

راستی این نظم جانبخش ور گرامی گوهر است
کس بداند قدر کس جز خواجه گردون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین
زیب ملت فر دولت اعتضاد شیخ و شاب

ملک ازو با شأن و شوکت دین ازو با کر و فر
عدل ازو با زیب و زینت مجد ازو با آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت
جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب
شعر من در یتیم است او یتیمان راست باب

ور بتابد پرتو مهرش بمن بس در خور است
نه من از ویرانه‌ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یا رب کناد از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم
مکلّل بالماس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع
چو موج پیاپی که برخیزد از یم

نظرباز

تو گفتی کنار من است از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ کز کید گیتی — چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید — ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان — وزان می که سرخ است چون خون ضیغم
که تا من چنان مدح خسرو سرایم — که گر بشنود آفرین گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که از گنج شهریست ویران — مرا چه که خوارزم ملکی است معظم
مرا چه که نامد سجستان مسخر — مرا چه که بنود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر — نه جیپال هندم نه با او پسر عم
مرا چه که از هند نارند شکر — مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست زانسان که صیدی کند رم
میی دادم از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — درآمد نگارم ز در شاد و خرم
رخش رنگ چمن گل لبش یک قدح مل — گلش غالیه مو لبش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران ز لف اندرش چین — چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه خالی افتاده در پیش زلفش — وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

قاآنی

بکنج لبش خال گفتی نشسته | بلال حبش بر سر چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور تو گفتی | میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی | ترا از چه دارد عزیز و مکرم
وزین شگم آید که باریش سنگین | شود مر ترا ملک دانش مسلّم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی | که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بجو در چه افسون دمیدی | که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان | که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین | ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی | که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد | که کردم بسر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت | که رایش باسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف | همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه جود و احسان | محیطی است موجش همه دُرّ و درهم
چو او و ارا افلاک جودش بپایی | چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد | تهی حال درهم ز جود تو درهم
بود درد قهر ترا [illegible] درمان | بود زهر عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد گل | که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان | عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم | تویی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضا

رضای تو و حکم تقدیر یزدان / دو طفلند با یکدگر زاده توأم

مراد تو و آرزوی شهنشه / دو حرفند با یکدگر گشته مدغم

هنرها که کردی بیک شبر خامه / نکرده است با رمح ده بار نیرم

ملک ناصر تست و حق ناصر وی / تو بن برخیائی و شاه عجم جم

تبارک چه شه کیهان ماه و پروین / ببالا و دیدار جان مجسم

خدا راست سایه خرد راست مایه / عطا راست معدن سخا راست مقسم

مگر تیغ او هست خیاط اعدا / که دوزد همی بهرشان رخت ماتم

نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد / در آن یکدرم مغز هوش دو عالم

چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد / ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم

سرافراز صدرا تو دانی که هرگز / بجز نام نیکو نماند ز آدم

یکی پیش دستی بکن بر زمانه / بده آنچه دادت خدای دو عالم

بپوش و بپوشان بنوش و بنوشان / بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم

سخا کن اگر عمر جاوید خواهی / سخن غیر ازین نیست والله اعلم

همی تا رجب هست بعد از جمادی / ربیع عدوی تو بادا محرم

هم از دولت خلق گیتی مرفه
هم از نعمت اهل دانش منعم

در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن / که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن

مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز / سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

قاآنی

مگر ز کوه سر پستان نمود دایهٔ ابر | که طفل غنچهٔ بی شیر باز کرده دهن

ز لاله باغ بپا بسته بسّدین خلخال | ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان | فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا | شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند | که رنگ سودهٔ عنبر به بسّدین هاون

عروس غنچه بمستوری آنقدر می‌خورد | که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمتی است درین فصل وصل سیمتنی | سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن

دو خفته نرگس مخمور پر ز خواب و خمار | دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

بپشت بسته ز سیم سپید یک خروار | بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

بطعنه مشکش گوید بدل که لا تیأس | بعشوه سیمش گوید بجان که لا تأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست | چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب | حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور | نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام | گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب | سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب | شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب | حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال | نه در دل اندُه و تیمار و رنج و بند و شکن

نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب | نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان چو بنات النعش — اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ — فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک — صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس — کوزن و تیهو و درّاج و آهو و یازن

همی دوان و نوان که بباغ و گاه براغ — همی چران و چمان که بکوه و که بدمن

نسیم شب در و دشت بوی پس از ترشح ابر — نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن

عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار — خطاب یار بمطرب که هی بتار بزن

غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش — امیر و بنده سر هم گرفته در دامن

یکی نشسته و با ضرب دست دنبک کوب — یکی ستاده و با شصت پای چنبک زن

ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به — مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن

نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک — قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن

عماد ملک و [illegible] دین و دول — سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن

نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد — نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن

سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان — بیاض طلعت او نور وادی ایمن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر — غریب با نعمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم — زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بنور رای تو کوران به نیمشب بینند — سواد چشم جنین را ببطن آبستن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو — بجز از تن ماهی برون کند جوشن

قاآنی

خلاف معجز داود معجزی دارد ‌ ‌ برآنکسی که بتن مر ترا بود دشمن

که گر ز معجز داود گشتی آهن موم ‌ ‌ دل فسرده او موم را کند آهن

به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند ‌ ‌ به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بجاست هر دو جهان ‌ ‌ ز داد و ظلم و بیش کی شود خرمن

تو شمس عقلی و بزم شهان تراست سپهر ‌ ‌ تو شمع ملکی و چشم مهان تراست لگن

ستاره را بمثل چون وغی اندر چشم ‌ ‌ زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر ‌ ‌ چو دود دوا به موی سرش کند آون

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی ‌ ‌ ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو ‌ ‌ بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن

ز چشم و زلف بتان ار جریمه خواهی ‌ ‌ بجای جایزه شعر من ببخش بمن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان ‌ ‌ برای چاره ماخولیا کشم روغن

بقدر بینش بیننده است رتبت تو ‌ ‌ چو نور مهر که افتد بکهنه کون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند ‌ ‌ که نور مهر درافتد بچشمه سوزن

سپهر را چکند گر مشبکش بپسند ‌ ‌ هر آنکه بنگرد او را ز چشم پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست ‌ ‌ مگر بدیده [illegible] بینور دشمن زمین

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما ‌ ‌ از آنکه در کره خاکمان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ما او را ‌ ‌ گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

بلا افاده حکمت بس است قاآنی ‌ ‌ سپاس [illegible]

شراره خیز بود تا که برق در نیسان — ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستاره ریز بود کام مادحت ز نمن

کلهر سالک مسالک فضل و مدار مدارک علم بار ف معارف ربانی محمد حسین کرمانشهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس با خلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بشایبه عدول و انحراف یکسر و شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای انکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل جلیل کلهر است صداقت و درستی ایلیت را بازهد و فضیلت یار ساخته و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب ضیعیفت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بد انسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت یکپول و دو نان دو نان نمیکشد و آش اسپکلاش از خوان خوانین نمیچشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپوال سالها از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم بدیع صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

کلهر

وزید باد بهاری و شد خزان برباد | ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد

عرق فشان شد همچون جبین مهر ابر | روان‌فزا شد همچون دم مسیحا باد

رسید موسم آن کز وصال گل قدم | ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد

بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط | بسیط روی زمین را بساط بنهاد

بنالهٔ نی و مطرب بیا بکف دف و جام | خوریم باده گلرنگ هر چه باداباد

خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش | رواست گر بخرامی بسوی گلشن شاد

چه ماه نخشبی افروخت طلعت نسرین | چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد

سحاب اشک فشان شد چو عاشقان بچمن | چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد

ز نفخهٔ دم روح الامین باد صبا | ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد

ز بسکه جوی روانی چو اشک او آمد | ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد

ز چشم ابر بهاری سرشک رشک گشود | بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد

دمید لاله بآیین چهرهٔ شیرین | چکید ژاله بمانند گریه فرهاد

چو گل نموده گریبان ز غصه مردم چاک | چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد

هزار وار برآورده صد زبان سوسن | برای منقبت ذات صدر اعظم راد

سپهر شرف آنکه نقش چرخ کهن | نظیر او را در شش جهت ندارد یاد

نه هفت باب که دیده عدیلش از اعقاب | نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد

روایح سخن او مفرح ارواح | سوانح سخط او معذب اجساد

چه عدل کامل او دفع کرد ظلم نفاق | چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد

زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند | نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ | خهی همیم ملک خوی و کامکار و جواد
ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر | ز بسکه آتش جود تو بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش | سموم قهر تو در داده خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش | اگر بحکم تو وارون شوند چار اضداد
بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال | مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد
کمین غلام تو از جامهٔ مرقع خویش | نمیفروشد تاری بصد قبای قباد
از آنکه بسته میان از لباس خویش تنگ | سپهر را بود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دست با ذلت شاگرد | از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت | بسنگ آمده همسنگ و نرخ او کساد
ثنای او شوایی خموش شو کلهر | برآر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران | بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن شجر زرد
مؤالف تو چه اطباق این عشر شاد

محرم از اکابر زادکان اکاسرهٔ عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد

بغداد اهلی و بالشام الهوی و انا
بالرقمتین و بالفسطاط اخوانی

نژادش از سپاهان و منشأش کرمانشاهان موطنش دار الخلافه

در فصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم

چشم خورشید اگر چند دقایق بین است | هم از ادراک کمالاتش حیران ماند

جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که اورا در خط نسخ ثانی نیست پدرش
محمد علی وی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده و یرا در حالت

محرم

طفولیت پدر دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش ای تربیت وی کرد
در همان روزگارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطه درستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جادهٔ اطاعت نپیچیده روزی بمطالبت
بشام و شبی بکسالت ببام نیاورد علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اَخرَجَ نَفسَهُ فی الاَنواعِ
الاَدَبِ وَاَخَذَ جِدّاً اِلی بِقاعِ الرُتَبِ پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانه عصر گشت و انگاه از وطن مالوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشاهان نمود و تلمیذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تا آنکه
اوقات عزیز ضایع ننماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد بیاموخت و زان پس بدار الخلافه
درآمد و شاه غفران پناه محمدشاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آن خسرو هنردوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق ویرا ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره فراغبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبهٔ ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همیون ماست خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده اند که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هر یک را

بوسیر

بموهبت شاهانه و مرحمت خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل والاقران مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمحرم است که طرز کلامش در حسن انجاز و تناسب صدور و اعجاز بمنزلهٔ سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای سپنائی و سپنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و بعضم لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا او را از منصب ملک الشعرائی وی فلام سومش در دیوان معتبر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند خریدهٔ گهر و جریدهٔ درر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آن از این مثال قدر مثال که آن نیز نتیجهٔ طبع مولف است سرافراز آمد که چون بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایه دانا از جاهل و معیار تشخیص مایهٔ کاناز کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب معرفت و نظر که حسان سان بشایبهٔ طمع و توقع احسان بمداحی ذات همایون و دعاگوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را باندازه شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایهٔ عنبا و افتخار وی برافراخت بمسند ارجمند داشت و مال ارباب کمال بخشود یکی را جاه افزود و یکی را حسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با تعاقب

مخدوم

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقالیم هفتگانه‌اش قرین مفاخرت و اعزاز فرمودند نواب
ما نیز امضای حکم جهان مطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یتسابقن فی
العروق کالصهباء الممزوجة بماء السماء چو فکرش بمعراج معنی خرامد

همه حور عین آورد از معانی — ز سنگی که بروی نگارند شعرش
گشاده شود چشمه زندگانی — و نسبت بحال خویش مردیست چنان

وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از وی دیده از جنید و بایزید
نشنیده — اگر خزائن قارون بدست وی افتد ببخشد و ننهد بر کسی
منت بار — وقتی حکمران قزوین را بقصیده بستود وی کنیز ارمن
برنج بپاداش آن رنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و پس قیمت آن بوی داد و ویرا
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها روز
آورده و در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون
در مدرسه دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از خلیفه معلم شرذمه از مراتب
کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر آیین یاد کرده اند چون سلسله

نسبش

نسبش منتهی است باکاسره عجم سنکام مفاخره آنا مرءٌ کسرویّه حین ینمینی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته نصر بن شکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی نسب که در قطعه ماده تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوندگار اعظم افخم دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد / رخشنده روی بختش چون صبح عید باد

روی وداد و چهر حسودش بغیظ و رنج / پیوسته رشک سرخ گل و شنبلید باد

کار هرانکه تخم عنادش بملک دل / پامال پای حادثه همچون خوید باد

مرغ دل حسودش از آتش حسد / در تاب خورده سینه چو ماهی قدید باد

بر قفل روزکار در رزق خلق را / دست گره‌گشای تو ایدر کلید باد

دایم نهال عمر عدوی تو در جهان / از تند باد حادثه لرزان چو بید باد

اختر ترا بپا عدو گردون مطیع گشت / دوران ترا متابع و گیتی مرید باد

از خسروای و از مدد نوک کلک تو / هردم بفتح ملکی شه را نوید باد

با دانش ارسطو یاجوج فتنه را / در ملک شاه باس تو سد سدید باد

گردد فنا عدوی تو آنکه بصد عذاب / روح ورا ز مالک دوزخ وعید باد

با بنده محرم ارچه ترا نیست التفات / باشد اگر چنانچه ازین پس مزید باد

دریای رحمتی و کرم هست بنده را

سیراب ز ابر جود تو کشت امید باد

محرم

در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که از ابر دست گوهر بار تو ❊ جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است

شاد و خرم باد دائم در جهان جان و تنت ❊ نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است

نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است ❊ که دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است

گر بیکدم سائلی صدره شتابد سوی تو ❊ نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است

ملتت حامی و دولت پایمرد آمد از آنک ❊ از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است

خصم گیرم داورا آمد ترا افزون بسال ❊ عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است

ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی ❊ پیش اول شخص ار دم زند آخر دم است

صدر اعظم را همی مانی باخلاق و کرم ❊ آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است

چه غم از مکر یهودا یا ز نیرنگ یهود ❊ با چنین صدری که یوسف طلعت عیسی دم است

جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان ❊ خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است

پرچم بخت تو بالاست تا باد ظفر ❊ شاه گیتی را وزان کیوان پرچم است

در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی ❊ تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است

تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری ❊ بر ملایک مایهٔ فخر روان آدم است

گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار ❊ رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است

عزمت ار جوید شتاب و حزمت ار دارد درنگ ❊ نصرت آن را همره و این را سعادت همدم است

ترک و دیلم از دل و جان گر هواخواه تواند ❊ رافت تو نیز نیکو خواه ترک و دیلم است

زخمها دارم بدل از کینهٔ دوران ولی ❊ زخم دوران را کف راد تو نیکو مرهم است

محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه ❊ هم ترا اجر جزیل از کردگار محرم است

تا دوازم

محرم
۴۱۸

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است | تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است

قسمت تو در جهان عیش و طرب باد اینچنین

روزی خصمت به دوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت | وامیش باد انبساط و خرمی

پیش دریای جلال او محیط | از حقارت در مقام شبنمی

مردم صد ساله را ماند در است | در کمال و رشد و مجد و مردمی

از جبینش ظاهر اندر صدر عمر | سیرت و آثار صدر اعظمی

این سخن با زیچه مشمر بی‌خلاف | بچه ضیغم نماید ضیغمی

خواستم گفتن با قبال و خرد | مر نظام الملک را ماند همی

عقل بر من بانگ بر زد کی حکیم | هین مجو از قطره آثار یمی

باز گفت این قطره جزو آن یم است | آفرین بر عقل و رای محرمی

ساخت باغی همچو فردوس برین | کاندر و رضوان نماید خادمی

هر چه زحمت دید آدم زان بهشت | زین بهشت آسوده گردد آدمی

جسته در بستان قصر او سپهر | بهر رفعت رتبه اسپرغمی

سقف و ایوان در و کریاس او | آسمانی در علو و محکمی

منقصت در وی نه بینی و قصور | کاستی در وی نیابی و کمی

چون به رفعت آنچنان قصری بساخت | که کند گردون به بامش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن

گفت داود به قصر خرمی

وله ایضاً

افکند چو طرح این بنا داود | با اختر سعد و طالع مسعود

محرم گفتا برای تاریخش | آباد آن باد منظر داود

ز الطاف خداوند کریم قادر منان | بعهد خسرو گیتی ستان شاه جم دربان

بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی | که از فرش همی نازند هفت آباء و چار ارکان

جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد | ز صلب مفخر وصلت چون یوسف از کنعان

ازو بنیاد شد قصری که شرم صحن انگلستان | ازو آباد شد باغی که رشک روضهٔ رضوان

بتأیید الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

بنخت شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم | جناب میرزا داود خان کش جان بود خرم

تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی | بنا میزد یکی باغی همی برساخت در عالم

بود قاصر خرد در حد وصفش این قدر دانم | ندیده چشم دوران اینچنان قصر و نبیند هم

ز الهام الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان | کش تیغ و برق غیرت برق است و رشک کان

شاهی که بوسدش فلک از رفعت آستین | شاهی که روبدش ملک از رتبت آستان

فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد | قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان

محرم بگفت از پی سال بنای او | محکم زهی بنای نظامیه جاودان

وله ایضاً

بعهد شاه جوان صدر اعظم اشرف — یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم

خلیل خلق و یوسف لقا و خضر الهام — کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم

سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر — سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام

فراخت کاخی چون عزم شهریار متین — بساخت قصری چون رای خویش مستحکم

چگونه کاخی والا چو گنبد مینا — چگونه قصری روشن چو نیر اعظم

فزای عرصه او رشک آسمان برین — صفای ساحت او رشک بوستان ارم

چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک — علم بباغ نظامیه گشت در عالم

نوشت خامه محرم برای تاریخش — زهی بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است — جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است

جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم — مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است

ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک — رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است

شهریاران جهان گرچه بسی فرخنده — لیک شاه جهان خسرو ملک عجم است

همه دانند ملوک عرب و قیصر روم — که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است

شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او — که بجز خادم او در خور ملک خدم است

در مقامی که بکف سیر کند دیده آز — آنچه در چشم همی آید سیم و درم است

سال و ماه و سحر نالد بحر و شد از آن — دل دریا که بخیل از کف او متهم است

هر کرا هست امروز با خاطر شاد — تهنیت گویان بر درگه کهف الامم است

محرم

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان　　　نیک کردار و نکوخصلت و نیکوشیم است

آن کریمی که ز ابر کف گوهربارش　　　تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است

زامر و نهی او که الهام خدا نیست یقین　　　خود کرا تا بابد قدرت لا و نعم است

کس بجز کرمش می نبرد پی بحر آن　　　که چو من روز و شبان غرقه در آن قلزم است

بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح　　　هر چه مداح چو من از کرمش محترم است

ما نعم دست که پاسش نظام الملک است　　　گفتمی ورنه نظیرش بسخا در عدم است

تا ببرم سر از پیکر بدخواهانش　　　در بنان خامهٔ خونخوار من تیغ دو دم است

بدعای شه آفاق گرایم ز مدیح　　　چون نه یارای ثنای وی ام از بیش و کم است

قسمتش در جهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین و ز بخت صدر راستان　　　کازا جهان در آستین و نیرا جهان آسمان

ایوان او دیده بین از رشک فردوس برین　　　کاند بهشتی در زمین از میرزا داود خان

طرح بنا از آب و گل بانی ز اصل جان و دل　　　آنرا دوام متصل این را بقای جاودان

آن جای آزادان بود وین مفخر رادان بود　　　جان خردشادان بود وین از مکین آن از مکان

هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم　　　دارای اسکندر حشم صدر ارسطو پاسبان

بشنو ز من یک گفتگو بجز ام روزی اندرو　　　داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان

از این بنای نیک پی محرم سخن بسرای هی　　　در مدحت بانی وی کهف امم صدر جهان

آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن　　　آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان

آباد از وی ملک شه دلشاد از وی خیل سپه　　　روز بداندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

اسلاف او والا گهر اخلاف او نیکو سیر — خویش و تبارش سر بسر صافی دل و روشن روان

مداح کسرا وی سبب سال و مه و روز و شب — از جان و دل بگشاده لب مدحتسرای خاندان

داند چو زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف — بر نام او در هر طرف کرده است آثاری عیان

چون ساخت این عالی بنا در کعبهٔ رحمت چو منا — بسرود گوناگون ثنا هر شاعر معجز بیان

پرسد گر صدر زمن سال بنایش از من

گویم که داود پیشادا میرزا داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان — که شود هر دم از او در دهر آثاری عیان

آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت — کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان

ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطن است — جان و دل عارف ز سیما بداند صد نشان

بر ضمیر پاک بینا یابی و بر روشن چو نور — که شود روزی از او روشن چراغ دودمان

گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او — هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه — گفت آن دانای بینا آن حکیم رازدان

هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر — که منور طلعت اوست هم این و هم آن

گر تو خواهی محرم این راز و این مقصود شوی — همچو محرم چشم سر بر بند و بگشا چشم جان

آنچنان بختی که همراز تو آمد عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

در تو ای بابا چه معنی ز اسرار است — آنچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان

هم روانت روشن و هم همت عالی بود — شاد زی ای عالی همت روشن روان

مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من — لیک چون نیکو ببینی کو زمین کو آسمان

پور خال سید سجادم از تاریخ پرس — باز جو نام نیاکان مرا تا سرمزان

محرم

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران‌پرست — اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون یکسر ز مداحی تست — سر همی سایم از این رتبت بفرق فرقدان

هین تنم چون سیم و زر در آذر افتد مدام — بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خاندان

پانزده سالست کاین مداح کسرای نسب — هست اندر ملک ری آواره و بیخانمان

وارهان از چنگ آز ارجهان جان و تنم — ای تن جان جهان و ای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک — باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین — که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

حبذا قصری که آمد در فضا رشک فلک — خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سرکشیده بر فلک در ساحت او باروان — یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهمت آنچنان فرخنده قصری ساختی — که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داودیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان — باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان شادش هر زمان رخشنده همچون صبح عید — دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آن جوان بختی که همراز وی آمد عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خورد و بزرگ — هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اثیر — خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او — اعتمادی خاص باشد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم — محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

[illegible]

تا بود بخشنده یزدان دو گیتی کام بخش — باد دایم کام جود کامیاب و کامران

بادا مبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان

آمد از این فرمان شه شادان دل و جان جهان — روز بد اندیشش سیه بخت نکو خواهش جوان

عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا به هر کاری بود بینا دل روشن روان

رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش قمر — وانرا نمی بیند مگر چشمی که دارد نور جان

در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر رازدان

چون نام صدر آرم بلب ای گوهر عالی نسب — خود این بود شرط ادب تا پر گهر دارم دهان

با فر عقل پیش بین در کار ملک و راه دین — بر کرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

از غایبان آن پر هنر کامد ز ارباب سفر — از خاوران تا باختر [illegible] شیخ آید برون

حالی که آمد نام شه ای خرم از انعام شه — رمزی ز ان اکرام شه آورد باید بر زبان

فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود محتشم صدر است در کون و مکان

از شهریار دادگر تأیید خورشید ظفر — خوانیم زین پس نی شکر در شکرستان جهان

بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان

با رحمت و از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان

لیکن چنان دایم منش کاکنون نباشد دشمنش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض امتنان

در بزم چون آمد مکین آن عید صدر راستین — عقد گهر در آستین اهل هنر در آستان

مداح کسرا وی نسب محرم خداوند حسب — محرم چون شد ای عجب دربان آن حریم آسمان

تاریخ عالی تکیه را خود از رهی در خواستی — گفتم که پاید تا ابد بدو دولت شاه جهان

اندر بنای دلکش قصر نظام الملک ده — گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان

تاریخ داودیه را چون آصف جم خواستی — گفتم که داودیه شد از میرزا داود خان

از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن — ظالم چو گیرد ریش من مشت است و مغز اندر دهن

هان ای سپهر دستور ده گوشی بمظلومان بده — زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان

پیوسته در ستر و علن هایی ز حق احسن — لطفی که با این ممتحن کردی بدور امتحان

بر مدح و شکر آن کرم ای اوفیاض النعم — قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان

در عیش و ناز و خرمی جاوید مانی تو همی — کز فر تو خلق زمی هستند یکسره شادمان

تا کام در دولت بود پیوسته در دولت زیی — تا نام از عزت بود پیوسته در عز بمان

در تهنیت فتح هرات و تاریخ سال آن فتح عرض کرده

آنرا که چون ملکت کام آمد ز صهبای سخن شیرین شد عون تو بادا مشام جان

از اثر بخت شهنشه که ملک — یافته از طلعت او فر و زیب

ناصر دین شه که بگاه نبرد — فتح و ظفر دارد اندر رکیب

معدلتش جان ستم دیده را — ما صدق آیه امن یجیب

وز اثر خامه صدر جهان — آنکه جهانیت ازو با نصیب

یکسره کردارش خسرو پسند — یکسره گفتارش خاطر فریب

عم شهنشه را چون بنگرید — را و خردمند و دلیر و مهیب

با سپهی شیر دل و پیلتن — گرد گرایان بعراز و نشیب

تا بولای شه مالک رقاب کوس ظفر کوفت بر بزم قریب
تاختن آورد بشهر هری کرد باسانی فتحی عجیب
خطبه بنام ملک آن شهر ها خواند بهر مسجد و منبر خطیب
خاطر احبا از و گشت شاد سینهٔ اشرار از آن شد کئیب
جست همی محرم تاریخ و عقل بانگ بر آورد که هان ای لبیب
گفته خدا از پی تاریخ آن نصر من الله و فتح قریب ۱۲۷۳

خرده بگیرند به تخفیف لام نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل بیانش مسخر زبان مردیست

با هوش و هنر و صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام ظریفی است بذله گو و حریفی

مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ظریف و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش دلگیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رشحی از لفظ در نثارش پدرش از مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسند داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت بخت بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا شایسته و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فرا گرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه تسلط یافت که بعرض این هنر مکرر دریافت سعادت حضور مینو ظهور شاهنشاه مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سر افراز آمد و هم در این دولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خسرو بیهمال شاهنشاه دین پناه را در بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر برساخت و چنان شبیه و درست بیرنگ آن انداخت که اگر کسی را شتبه بودی بدانستی که شاه است براورنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صلهٔ وی را خسرو بهانه جو بهای خانه عطا فرمود و براعتباریکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هردو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است چندان بایراد زاید براین نپرداخت این چند قصیده ازوست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم	کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی گرفت زیور	آن عصر از پیمبر اکنون ز صدر اعظم
کافزود فر جهان را بخشید بحر و کان را	وین تهنیت جهان را و اکنون بر اهل عالم
دین گستری کزو شد دین مبین مشید	دانشوری کزو شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد آرای سیف و خامه	کز آن ظفر مصور و زاین سخا مجسم
کاوزمین از این شد چون عجلگی سخنگو	شیر فلک از آن شد چون کلبکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز | ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم

صد مصر پر ز شکر از کلک اوست لایح | صد بحر پر ز گوهر در کلک اوست مدغم

گیتی ز کلک او شد با ساحتی مزین | گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم

انعام او نموده است روی امید را سرخ | اکرام او نموده است پشت سپهر را خم

مهرش هوا الیا را دوزخ بهشت کرده | قهرش مخالفان را جنت شود جهنم

ای در هنر نکوتر از هر چه نسل حوا | وی در شرف فزونتر از هر چه صلب آدم

روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر | رای تو رایتی شد کاوراست چرخ پرچم

زایزد ترا اشارت در عزت پیاپی | وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم

کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر | وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم

وصفت چنان توان گفت زانگونه که شاید | آری چنان توان رفت بر آسمان بسلم

باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر | زان شد که هست خاطر درهم ز بهر درهم

تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر | تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

با نصرت الهی با عون پادشاهی
امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد | زمین را ز آسمان یا لیتنی کنت تراب آمد

بحمد الله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی | که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد

محمد شه شد و شد ناصر دین ناصر الدین شه | کز ایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد

بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی | بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد

ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر | ز خلقش شمه عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان
بهم دریا و آتش را نه شیئی عجاب آید

هم از بیمش تن شیر فلک در اضطرار آید
هم از تیغش دل گاو زمین در اضطراب آید

ز مهر روی خورشید خاور تاب و تب آید
ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آید

عنان اندر عنان آید همی نصرت بدرگاهش
که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آید

جهاندار و جهاندار و جهانگیر و جهان پرور
بهنگام کمال شوکت و عین شباب آید

ز رامش تا زمین مانند خرمش در درنگ آید
ز گردش تا فلک مانند عرمش در شتاب آید

نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را
بدانسان کاسمان را فخر بر ختمی مآب آید

پس از اوصاف ظل الله سزد اوصاف ظل شه
که بدر صدر اعظم زجهانش خطاب آید

مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش
سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آید

ز اوج مهر و رافت ملک و ملت را همی حامی
ز چرخ قهر و غیرت دیو دولت را شهاب آید

حدود چار عنصر را امان او امین آمد
سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب آید

ازین نعمت زهی منت زهی مست از این نعمت
که بر ملک ملک دریا دلی یزدان سحاب آمد

در تهنیت فتح هرات و سال

مصور گر مقصر ماند از وصفش عجب نبود
چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آمد

تاریخ آن فتح و عید مولود
فخر کاینات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کاینات
کاینات آورده در فرّی که ماند عقل مات

عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی
داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر ممکنات

آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید
مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات

شد شیاطین را آمده با تیر شهاب احتراق
بر فروغ افزوده شد سیاره را با ثابتات

بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تر
طاق کسری ریخت افتاد از حرم عزّی و لات

لاجرم جز فر و افزا مذرین عید سعید — هرچه پیش کائنات آید نماید ترهات

پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا — سوی آنحضرت کز و شد دین و دولت را ثبات

خاصه کز فتح هری فتحیه باید عرضه داشت — عرضه دارا این طرفه مطلع را که هست ازو اثبات

تا بگوش آویزه شد آواز فتح هرات — حرز مدح او اهل عالم را ز قید غم نجات

زآب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب — خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات

بر شرف افزایدت هر ساله این عید از وجوه — مژده فتح آردت هر روزه این فتح از جهات

صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک — کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات

آنکه از رای رزین گردون گذارد بی معین — و آنکه از فکر متین گیتی سپارد بی ادات

آنکز اقبال ملک ملک هری او کرد فتح — گیرد آخر قندهار و کابل و ارگنج و کات

برد امسال از هرات افغان افغان بر فلک — سال دیگر سطوتش شوید صنم در سومنات

خصم را کو با وجود تیغ او جوشن میپوش — کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات

آنکه عصرش قصر و اندر وی زمین یابد شرف — و آنکه عهدش عهد و اندر وی جهان جوید ثبات

خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی — فارس میدان جدلش چون نهد پا در ثبات

زان شود در شرم عمان عالم آید در نعیم — زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فنات

لای نفی از وی محجوب لا اله الا اللهش — در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوات

از وفور بذل او گردید بر آب بحر ابر — وز کمال عدل او تازد سوی گرگ شات

ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام — ای امین ملک و ملت وی امان ترک و تات

بهر تاریخ از وفور فر و افر خلق را ل — عقل گفتا لازم آمد مژده فتح هرات ۱۲۷۳

از تو ایران در مسرت وز تو توران در ملال — از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در رفات

مصور

داورا گر آسمان گفتم بتعظیمت سزاست / آری اشرف را شریف است از رعیت وز رعات
با شدت بر آسمان رجحان چنان کاین نکته را / او زپی تبیین فرو ماند نماید نکات
آنکه کرد و نزا برا و ترجیح نتواند نهاد / عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند / بر تو از دین پروری با جنبی کلیات
گر مصور شد ستا در بحر وصف ذات او لی / قطره وار آمد مقصر کامدی دریا صفات
لیک نثرش بگذرد از نثره و شعر از شعری / ذره وارش گر چو مهر انوار آری التفات
تا فلک مانند عزمت صبح و شام آرد شتاب / تا زمین ماند حزمت روز و شب دارد ثبات
عزمت آرا آید زمان و حزمت آرا آمد زمین / بزمت آرا آمد عشا و نظمت آرا آید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد منبسط
هاتفی گفت انبساط مژده فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بی‌حجاب آمد ز در چون آفتاب / کافتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب
بی سحاب آید مگر آفتابم در نظر / ز آنزمان کز در درآمد بی‌حجاب آن آفتاب
با رخی کز روی نکوی و با قدی کز وی سهی سر / با دهانی کو مجو و با میانی کو میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد / موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب
کاندر آن گلشن نهان جان دانه آسا صد / واندر آن خرمن عیان دل لاله هیئت بی‌حساب
آفت یک شهر دل زان نرگس پر غنج و غنج / فتنه یک ملک جان زان سنبل پر پیچ و تاب
روز و شب با نور و ظلمت گر قرین با هم نشد / از قران روی و موی وی عیان شد این عجاب
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند / قطره قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب
دست افشان و چمان مانند سرو بوستان / پای کوبان نغمه خوان اینها که مستان از شراب

باجبی زب

با چنین زیبائی آمد بر سرم کی بی‌خبر / با چنین رعنائی آمد در برم کی بی صواب

دلستانا یار آمدت تا کی ز حزن نشستی غمین / بخت بیدار آمدت تا کی ز خواب انتخاب

جستم از جا و از آسا گفتم اهلا مرحبا / خیر مقدم دلبرا بیداری است اینک جواب

پس نشست و گفت بنشین ای بهار انجمن / دانی از وصلم چرا امروز گشتی کامیاب

روز فرخ است و شرف کت آمد از وصلم نصیب / گاه دولت و تحفه کت آمد از مهرم نصاب

چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن / کاین همایون مطلعم آورد چون در خوشاب

حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب / کز بروزش داد فیروزی بعالم فر و تاب

مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجوی / وه بنامیزد که از وی شد جهانی کامیاب

هر طرف تا بنگری در زیب و در زینت مرد و زن / هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب

چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر / گوش گردون پر شد از نغمهٔ چنگ و رباب

پس چنین عید سعیدی را که شادی لازم است / تا بکی داری درنگ ای دل بسوی شادی شتاب

از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت / رو ببزم سروری کش چاکر آمد آفتاب

صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین / کاختر دین است گردون بود دولت را شهاب

آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر / دولت بیدار مانندش نبیند جز بخواب

دامن دامن کشان لطف مزیدش از یمین / گردن گردنکشان طوق عبیدش را رقاب

عقل و ادراکش نگنجد در بیان مدح و وصف / عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب

از شرافت پایهٔ قدر ورا گردون قصیر / وز کرامت سایهٔ جاه ورا دوران مآب

خازن ایوان بذلش چون دهد دست عطا / فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

مطرب

هم شود قلزم مخجل هم منفعل گردد محیط
هم از و مظلوم این ظالم ازوی در عتاب

دشمنش در بزم نوشد باده لیک از آب چشم
نقل می آتش حسرت جگر دارد کباب

نطقت از لطف نهان عیب عیان زادی گو
فکرت از طرز بیان سر نهان زاده بیاب

گر مصور شد شناور بحر وصفت تا ابد
حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذات ای جهان آرا خدیو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مرد یست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مسجود پیر و جوانست و محسود خورد و کلان نخست وی را بر کماهی مراتب معرفت الهی آگاهی است و با انکه وجودش مدربار پادشاهی اسباب لهو است خود منکر مناهی و ملاهی است

قرة العین وجوداست بچشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد

همه عمر را از بدایت تا کنون پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسله علیه نعمة اللهیه را یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشه فکر
رموز غیب ز لوح ازل فرو خوانده

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار رهرو مریدی درست قول و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانهٔ اطاعت نهاده که فرمایش وی را اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و نثر عرفان هر چه میسراید بعثت و یکر سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

درغزلسرائی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف

لَیْسَ ذَاكَ الْفَتیٰ سِوَی اللُّطْفِ شَیْءٌ اِنَّهُ جُمْلَةً کَمَا هُوَ رُوحٌ
کُلُّ مَا لَا یَلُوحُ مِنْ سِرِّ مَعْنیٰ عِنْدَ تَفْکِیرِهِ فَلَیْسَ یَلُوحُ

دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان معروف جهان و مطلوب کهان و مهان است

هیچ مطرب نداردا این دستان هیچ بلبل ندارد این آواز

و بدان شیرینی و درستی و چابکی و چستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز و عراق نوای همایونش را بی پردهٔ مشتاق بلکه از مقولهٔ عشاق اند زیرا که چون بجوشش و آهنگ زیر و بم درآید هوش و سنگ از عرب و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید

خشک سیم و خشک چوب و خشک پوست از کجا می آید این آواز دوست

و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از وست

ندیده سینهٔ سیمین ز چاک پیرهنش کسی که چاک نکرده است پیرهن تنش

مطرب

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که بشُست — حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش
گمان شیردلی داشتم بعشق ولی — کمند شیرشکار است زلف پرشکنش
بباغ عارض تو هر که دسترس دارد — چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت — خطا بود که بخوانند آهوی ختنش
ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا — که هست میل بسرو و صنوبر چمنش
نمیخرد بجوی پادشاهی عالم — گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش
حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را — نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش
تراست روی چو رای خدایگان و صف — کجا ز عهده بر آید زبان هیچ کسش
خدایگان صدور آنکه هست از دل و دست — برشک کوه بدخشان و لجهٔ عدنش

نعیم خلد همانا در آستانهٔ اوست
که بر کنند دل مردم مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست — تا دوست با من است چه پروای دشمنست
دایم خیال روی تو ما راست در نظر — چشم کسی ندیده بهشتی که با من است
گر دوست پای مینهد از مهر بر سرم — دیگر چه غم از آنکه ز پی دست دشمنست
باز آیم ار برانیم از خویش کین مثل — با تو حکایت مگس و باد بیزن است
درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب — درمان درد عاشق بیچاره مردنست
اندیشه کن ز خواجه پس پیشه کن وفا — ای کز جفات خون جهانی بگردنست
صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود — کمتر بچشم وی گهر از مشت ارزنست
دارا بخرمن سخن تو خوشه چین — مطرب چه خوشه چین تو دارای خرمنست

مهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عنوان شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا سالها خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و باهنر خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک دست و پخته نویس و آنچه تاکنون نوشته و مینویسد همه زیبا ست و نفیس بطوریکه هیچیک از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نثر نیست

بسان سوزن نظام نوک خامهٔ وی همی بنظم کند عقدهای در ثمین

و تا بحال که ویرا سال فزون از شصت است یکسر بتحریر دیوان بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در همه حال بجذب یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید دریافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشهٔ انزوا نشسته

این قصیده از وست

فر و شوکت پایهٔ دربار صدر اعظم است — امن و سلوت سایهٔ دیوار صدر اعظم است

ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام — رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است

لوح محفوظ است دید ارش که اسرار غیب — ظاهر از آیینهٔ رخسار صدر اعظم است

ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سعد و شنی — اینهمه آثارها ز آثار صدر اعظم است

کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب — خانه در ریز گوهربار صدر اعظم است

بر ضمیر او نتابد جبهت روزی آفتاب — زان همیشه زر در و و زار صدر اعظمست

ایمن است از تاب ظلم و سوزش آزار هم — هر که اندر سایهٔ زنهار صدر اعظمست

قصیده

بختی آن زوال و بکبر منجنبد زجای | تا کرا نبار از زر و دینار صدر اعظمست
زر ببخشد بی سئوال و سیم بدهد بیحساب | جود و بخشش گوئیا ناچار صدر اعظمست
کرد عالم حفظ او خطی کشید از غایت | فتنه بیرون از خط پرکار صدر اعظمست
اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند | اندکی از رافت بسیار صدر اعظمست
فتنه و آشوب را از ابنی کردم سئوال | گفت هر دو سرنگون از دار صدر اعظمست
نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل | گفت هر سه چاکر سرکار صدر اعظمست
گفتمش کبود عصای موسویرا یادگار | گفت کلک اژدها اوبار صدر اعظمست
گفتم آن که بود کز دارد فتنه را دایم بخواب | گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست
گفتم آن که بود که بخشد گنج بی رنج سئوال | گفت این خوی و عادت هنجار صدر اعظمست
گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و رای | گفت اینها رایج بازار صدر اعظمست
گفتمش من بنده مسکین اویم بیخلاف | رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست
پس چرا از من همی دایم نظر دارد دریغ | بندگی چون تو گنهکار صدر اعظمست
جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست | غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست
تا بکی باشد خراب و تا بکی باشد سرا | چند اگر این ملک بیمقدار صدر اعظمست

بر بداندیشان او خواری و ذلت باد یا
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

هاشمی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
چند بیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که
رشک نجه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب و نواصی و معروف ادانی

واقاصی گشته و با آنکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ نو پس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ غث شنوید — چه گفت گفت زهی ازدواج غث و سمین

و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه کدیه و اکلا
نماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش مینماید
و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب — پنهان شد از حجاب خجالت روی آفتاب
هر کس ز در درآمد گفتم که هان تویی — بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو — آوخ که نیستم ز خیالت مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر — نگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار — پژمرده و بشکوه ز جور فراسیاب
کم گوش بر جفا و ستم ورنه گر بود — با دیگران عطای تو و با منت خطاب
رو آورم بدر که صدری که رای او — در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آن دل که از غم تو نگارا فگار نیست — دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست
دریای عشق چیست خدایا که بحر ما — مستغرقان مهلکه هیچش کنار نیست

آسپے

مشاطه دست بر رخ آن نازنین مزن   بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست

زاهد مخوان ز میکده ام سوی خانقاه   میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست

بی اعتبار دل ز قفایش رود چنانکه   گوئی که هیچ در کف او اختیار

از گوش تا بگوش کمان از چه میکشید   ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست

نامی بمدح صدر بگو شعرهای نغز   زیرا که در جهان به از این شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر

بنهاد در زمانه ز نعشم فلک سریر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو   صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو

ای ماه آسمان چو رخ دلستان تو   ای سرو بوستان چو قد دلنشین تو

بس ارغوان که ریخته بر زعفران من   تا رسته ضیمران تو از یاسمین تو

اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود   از تاب باده است خوی اندر جبین تو

ملک جم است زیر نگین مراد من   زیور شده است دست مرا تا نگین تو

گیرم که هست از ستمت آهم آتشین   بخشد کجا اثر بدل آهنین تو

در مهر کوشم ور نه نهم روی شکوه را   بر آستان صدر معظم زکین تو

صدر زمانه آنکه زر و شن روان اوست

کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوست   لیکن نکو نخوانند آنرا که زشت خوست

خوی خوشت بباید گو روی خوش مباش   زیرا که نیست شاهد هر کس که خوب روست

دل پیچه بمهر تو بستم بشش جهت   غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

نبود عجب بجان بر دار یار بار یار | نبود عجب بدل خرد دار دوست محبت

در آرزوی زلف چو چوگان تو مرا | قدی دوتا هماره چو چوگان ولی چو گوست

در باغ باده با خط سبز تو خوش بود | خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست

گر با منت عتاب و ستم بیش ازین رواست | در با منت عنا و جفا بیش ازین نکوست

سر بر نهم بدر که صدری که در جهان | بر هر طرف که بنگذری دست داد اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا که بسته ز دامان یار دست | بر کار بستگان نه دهد تا روزکار دست

گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار | شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست

دستان بکار زلف تو باید ز دست ما | از دست ما بر آید اگر صد هزار دست

از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه | بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست

بر خون مرا چرا بزنی دست ای نگار | خواهی اگر بعمر نهی اندر نگار دست

گر عهد میکنی که بپایان بری وفا | بر کن ز آستین جفا و بیار دست

دامن مکش ز دستم و پا بر مزن بعهد | ورنه زنم بدامن صدر کبار دست

صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای | اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا بباید ازین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که ز کوه نشان بود | ابر کف جواد تو گوهر فشان بود

صدرا سخن بدهر بود تا ز بحر و کان | دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرتست | فتح و ظفر ترا به رکاب و عنان بود

صدرا سخن بود بجهان تا ز جن و انس | حکمت روان همیشه با نس و بجان بود

صدرا همیشه در کنف لطف کردگار | شخص وجود تو ز بلا در امان بود

صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه یاد | صدر عدوی جاه تو چاک از سنان

کلک قضا نگار تو همواره در بنان | بر گردش شهور و سنین حکمران بود

صدرا زهی که خوان عطای تو در جهان | از خاوران کشیده تا خاوران بود

صدرا الا که باز جلال تو از فخر | برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز وهم بال
برتر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

وله

الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز | بکن بکن که بنازت مراست روی نیاز

بخشم رفته من باز آمد از در صلح | که تیر رفته بگشا بشصت ناید باز

شبی ز زلف تو گفتم بدل حدیثی گفت | بعمر کوته خود بسته امید دراز

بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم | که کشف راز کند آب دیده غماز

چنان ز باده عشقت ز خود برون رفتم | که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز

مقیم کعبه کرم در بروی بست چه غم | که پیر میکده ام در بروی کرد فراز

تو باز کن گرهی از دو زلف خود ورنه | گره ز کار فروبستگان نگردد باز

ز تاج خسرویش نیست بهره گر محمود | سری فرو دنیارد بخاکپای ایاز

هر آنچه بر دل ما می رسد از آن خم زلف | کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز

بدور عهد همین خواجه است و نیست شگفت | بجا نیافت اگر دست چرخ شعبده باز

تمت

۴۴۲

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکرم | در آستانه اش افلاک آید روی نیاز

وله ایضاً

از طره ات نافه از فر زده باز | صد داغ فزون به دل عنبر زده باز

مجروح دلم را همه بر زخم فزودی | زان دست که بر زلف معنبر زده باز

مستانه سر عربده داری که مگر | از چشم تو پیداست که ساغر زده باز

بر هم زده حلقه صد سلسله دل را | تا سلسله زلف بهم بر زده باز

پروا نکنم ز آتش پروانه کش هیچ | صد ره که گرم آتش به پر اندر زده باز

در عشق زبان آوریم تیزتر آید | گر شمع صفت هر نفسم سر زده باز

آب شکر از خنده ببردی و مگر | بس خنده که بر قند مکرر زده باز

غافل مشو از وصف کمان ابروی دل | چون یک شه خود را به دو لشکر زده باز

سودی نکرد اندر قدم خواجه سر زلف | کز طره ات نافه از فر زده باز

صدر الوزرا آنکه ز اوراق بحرش | آوازه همه در خانه آذر زده باز

نامی که نقد آورده اکسیر محبت | پیداست از این سیم که بر زر زده باز

وله ایضاً

تیر تیز است گر این تیر که از شست بکش | چاره نیست اگر صد سپر آریم پیش

درد رنجور نداند که ندارد غم عشق | دل مجروح نداند که ندارد دل ریش

ما که سر در سر سودای نکویان دادیم | تا چه اندیشه در این کار کند خاطر خویش

چیست در مصطبه عشق ندانم کاینجا | جای ما ترک سلطان نکند درویش

حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه ببخش | این بود عجز بجا کاین سر تسلیم به پیش

نامه

تا که بر دوست که آن کوی مقصود شد — شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش
همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت — همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش
همه را مذهبی و دینی و کیشی است و من — کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش
مستم از لعل پر آب تو چو مخمور ز می — سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی ز حشیش
عنبر از زلف تو میریزد و چون ناخن زخم — نمک از لعل تو میخیزد و دلها همه ریش
تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند — کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

گر بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده راهی نبرد جز بدر خواجه خویش

حور بهشتی ترا بجان شده مایل — غایت خوبی بود بشان تو نازل
از همه شغلی کناره جوید و دوری — هر که بود با خیال روی تو شاغل
اشک بصر سوزش جگر نعم عشق — در بر اهل نظر بس است دلائل
حسن تو برده است دل ز مؤمن و کافر — عشق تو برده است عقل جاهل و کامل
عیب مکن گر زنیم نعره ازیرا — تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل
ماه من از رخ فکند پرده بگویید — خادم محفل میار شمع بمحفل
گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر — ما نتوانیم یک نفس ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدانم — هیچ ثباتی نداشت دولت عاجل
جور بنامی روا مدار مبادا — کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

نکهرائی

ولهٔ ایضاً

یکدمی در میکده تا پا زده ایم — پای همت بکله داری وا زده ایم
زاهدا کس ره میخوار به هنر نزد — همه زهد است گرت سیر که بر پا زده ایم
دم روح القدس ما ده گرش این فیض است — چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده ایم
کیست این گنبد مینا که بجنبد بسماع — ساقیا دست از مینا که بمینا زده ایم
پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله شیر — دست در سلسلهٔ زلف تو تا زده ایم
شحنه را گو بچه شیری دستان نزند — پنجه در پنجه ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیانیم شکر شکنی شهرهٔ شهر — تا یکی بوسه بر آن لعل شکر خا زده ایم
نامی از یک تنه کس تن بسپاهی ندهد — ما بدان لشکر مژگان نه چه تنها زده ایم
بست ما را بمیان بندگی خواجه کمر — طعنها زد و کمر ترکش جوزا زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش
پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

ولهٔ ایضاً

بیخبر از آنکه ما زعشق تو مستیم — شیخ گمان میبرد که باده پرستیم
مردم عشاق عیز یار ندانند — عیب مکن عیب اگر ترا نپرستیم
ما همه صافی دلان عهد نخستیم — ما همه دردی کشان روز الستیم
از همه واپس کرفته دل بتو دادیم — از همه ببریده و گسسته عهد تو نشکستیم
از بر جان ما جستیم و بر تو رسیدیم — وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بند بپا بر نهاده و زان خم زلفیم — ساعد و بازو شکسته زان سر دستیم
با همه شیری دل و پردلی ز کمندت — تا نسپریم جان ز قید نرستیم

نامی

هرچه بجز پیاله می از لب لعلت — شیشه دل بود اگر تمام شکستیم

عقد ثریا چسان گسسته نظمت

نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که میخانه و می میگوشم — میدهم حاصل تقوی و قدح مینوشم

هم آنست که این طاعت سی ساله خویش — کرده هدوست به یک جرعه می بفروشم

او بصد پرده عیان عیب مرا میپوشد — خرقه دارم و صد عیب درو میپوشم

تا که آغوشم از آن یار پریپیکر جداست — تهی از جان گرانمایه بود آغوشم

خواجگان را بغلامی بپذیرم که بود — حلقه بندگی عشق بتان در گوشم

جان بکام آمد و کامی نتوانم برداشت — آه ازین بار که بنهاده غمت بر دوشم

نیست دیوانه بجز در خور زنجیر که پند — بند آرید که من پند دگر مینوشم

تاب بر زلف بده تا بری از تن تابم — آب بر لعل بده تا بری از سر هوشم

گرچه جان بر سر این کار نهادم نامی

مدح خواجه است و بجان در سر او میکوشم

فنامر هو خباشة الدهور و بهجة الاعصار و مقبول القلوب و قرة الابصار محمد مهدی کرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش بدان آیین و رنگ که همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آیینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان

روح القدس کس بود آنجا که فضل را — لفظ شکرفشانش از نطق خوان نهاد

صریر قلم قدرت و نغمه قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را اثر ید بیضاست

وقلم معجز رقمش اورخدا ان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیة تسعی زبانش در سینا، مدح وثنا چون شجرهٔ طور آیت
إنّنی أنا الله خواند ومدعیان معانی وبیان را بعیان خطاب
فأتوا بسورة من مثلها راند کهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
کهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین سلسلهٔ نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری ونیاکان پاکش از بدایت
دولت ونوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تاکنون بیوسته
در دربار پادشاهان بمناصب بلند ومقامات عالیه سرافراز بوده

وأقسم المجد حقا لا یحالفهم حتی یحالف بطن الراحة الشعرا

و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز یکی از منشیان جلیل الشأن ودبیران عطارد
بنان ایام بوده وایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده ودر دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله ومرجع خدمات عظیمه بودی وبواسطهٔ
کفایت امور خطیره آناً فاناً بر خطر ملک بیفزودی ز رنگ خامه ونظم
حدیث وی همه عمر عروس ملک بزر وگهر تجمل کرد
تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند مباهی وارجمند فرمود
ودر محال گرمرود از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد فضای چرخ
پرآوای خیر مقدم گشت چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة المأوی مقام جست وخود

نثار

قائم‌مقام پدر کشت امیرنظام با احتشام محمدخان زنگنه که از اکابر امرای معرکه‌گاه بود و از اجله عظمای بزرگوار

ورث الکفایة وابنا ما قائما بصفا تج و ۱ سنه و جیاد

درهمان خوردسالی ویرا فراپیش خواند و در صف نشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دوزبان نیز کمر خدمتش
برمیان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد و تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر کشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا گشت و
بیان تازیرا مسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت
جوامع الکلم مینمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت نکو میسرود بدانگونه که هنگام انشا دآن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هر دو برقص آمدند پا مع قایل
هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت زند عطارد مسمار خامشی برلب چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن امیر نظام موجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

در نوردشت ۱۱۶

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ هنرمندی بعلاوهٔ امور لشکر و کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت و کار نشار در آذربایجان از عزل عمل بخرابی و خسار انجامید بدار الخلافه در آمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان حکمران مملکت فارس بود روانهٔ آنحدود گشت و در مدت چهار سال تمام بتمام بنادر و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با آسودگی و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت

از گفتهٔ ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّفْتُ فِی الْآفَاقِ حَتَّی ‌ ‌ ‌ رَضِیتُ مِنَ الْغَنِیمَةِ بِالْإِیَابِ

برسرور و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ سابقهٔ خصوصیتی که با وی داشت همی کارش نگاشته و ستش از کار کوتاه و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سائل بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونهٔ زجلالت بدهر شد پیدا ‌ ‌ ‌ ستاره زسعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ سازی رست ‌ ‌ ‌ که مملکت را زو بار و سایه آمد زود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی

بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب ‌ ‌ ‌ بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

نثار

بصدر دست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داد رای او رونق	ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست	حشمتش بست بر حوادث راه

نثار بنثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای همتهای طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که سبوها از خمر و کوزها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیاید
در همان دم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ
این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و معاشی
که پدرانش را در دیوان سلاطین بود برساند بخشش مراحم گوناگون بدانگونه نواخت
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاسگزاری
بر خاک زمین سود سپس ویرا رتبت و مقام خواتین عظام بخشود و بخشی باشکری
نظام سرافرازش فرمود

هوای جان بفروزد گرش نتابد مهر	بنای عمر بسوزد گرش بخندد کین
تَراهُ يَهوي مرآبادِهِ وبَطشَتِهِ	كالماءِ في صَفوَةٍ والنارِ في ضَرَمِ
فالمستجيرُ بِهِ في حالِ مَخمَصَةٍ	كالمستجيرِ بِرُكنٍ غيرِ مُنفطِمِ

اکنون همان جاه و منصب برقرار

دارد بسر

و از رؤس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و ایامیکه بتهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میسراید و در جرگهٔ مداحین خاص درآمده انشاد مینماید اینچند قصیده از وست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد — پدید گشت زر از کان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده‌تر ز چشمهٔ خور — چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدیحش که پایهٔ شعرم — گذشت از شرف مدحت وی از شعرا
ز جنسهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست ز خروارها فزون کالا
ولیک قانع زاییده‌های طبع خودم — که روز حشر نه بینم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازارم — ز حد خویش فراتر نمیگذارم پا
ز اقتباس و ز سرقت بریست ساحت من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
سه شعر بیش بمدحش نگفته در حق من — حسد برند ستم پیشه‌گان بی پروا
بگو میرو مرا هیچگاه زشت مخوان — بکوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم — فزونی هنر آری مرا رنجست و بلا
مرا نبود چو اندر حریم قربش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خجسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
وگرنه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصد منست — دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت اوست — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

نثار

از و بسند عزت قرار جاویدان — زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا

شمول رحمت او در حقم برغم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها

مسلم است که از دودمان عز و کرم — رسیده اند بسی مردمان به برگ و نوا

علی الخصوص از و کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تافته است بر همه جا

سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا

فروغ مجد درخشان ز آستانهٔ او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا

بنزد او همه بخردان گیتی را — چنان بچیز که در نزد آفتاب سها

رضای شاه چو انجم ز رخشان تابع — که پاکمان طریقت مطیع حکم قضا

حسود جاه وی از خجل کامیاب شود — گر آب سر زند نماید علاج استسقا

زمین تربیت او همی ببالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا

خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — براستی و بدانش دری است بیهمتا

زهی خرد که ز امروز هست روشنتر — بنزد رای رزینت وقایع فردا

سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک را ز وجود تو محکم است بنا

هزار خیر و سعادت در اقتدار تو دید — ملک که کرد بدستت زمام ملک رها

صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا

نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بس قاصر است فکرت ما

چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد — زخضر با همه تأیید ایزدی موسی

جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست ز روح استقامت اعضا

بکار دولت و دین نکته خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدرتی است ترا کز کمان تدبیرت هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا
بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف هزار گونه سخن هر زبان کنی اصغا
ولی درشت نگویی بهیچیک کارزو سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا
جهان پناها از دست غم زبون گشتیم اگر مراست گوارا ترا منا د روا
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون قبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست درخشنده چشمه خورشید بروی این تل خاکی ز گنبد مینا

بزیر سایه شاهنشه زمین و زمان
بکام دل خود چیره باش بر اعدا

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
فرخنده باش و شاد که اقبال و دولتت اوجی است بی حضیض و شکوهی است بی زوال
در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست یکروزه مزد تست بقای هزار سال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا یزدان چه پایه تاب و توان داد و احتمال
امروز بی‌همالی اندر میان خلق ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ پیر اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود سلطان بی تکبر و احسان بی زوال
گر دشمنست و دوست امیدش بفضل تست آری چنین خوش است خداوند ذو النوال
دیدار روح پرور و گفتار جانفزات در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

نثار

خصم از تو جان کجا برد آری چه میکند | با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
تأثیر حکمهای تو کاریست بس عجب | تغییر کارهای تو امریست بس محال
بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی | احفاد خویش را که عدیمند در شمال
هر یک هزار سال ثمر میدهد بخلق | نشان بباغ دولت ازانکو صد نهال
فخر بزرگی و شرف از دودمان تست | دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل
عضوی اگر بدرد بیاید ز آدمی | سهل است گو مزاج نیفتد ز اعتدال
کس نیست خصم جاه تو ور هست غم مخور | بر بخت خود بناز و باقبال خود ببال
ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر | مشهور شرق و غرب نشد قبله بی شمال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز | وانجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تأیید آسمانی پیوسته یار تست | کاری که پیش آیدت نیکش شمر بفال
زین همتی که هست ترا در نظام ملک | گیتی کنی مسخر بی جنگ و بی جدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن | خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل
گر چند روز کار بهری ناگذشته ماند | هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعدهٔ صریح | فرمود حکمتش عقب انداخت یکدو سال
القصه همت تو و بخت بلند شاه | تأثیر خود نمود علی رغم بدسگال
مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو | از یمن رای همت صدر نکوخصال
هنگام آن رسید که در ملک هند و سند | بر اوج آسمان بپری رایت جلال
وقت است حالیا که نویسند سوی چین | در انقیاد شاه نویسندگان مثال
هر نطق را ثنای تو فرض است بهر آنکه | بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

فانی نوشته

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق — خواهد رسید مژدهٔ نصرت با تصال
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ — بر آستان شاه نهد روی ابتهال
اشعار من بری است ز اغراض شاعری — بر جمله روشن است و یقین صدق انتقال
شاهی که چون تو دارد از و می‌برد منت — در روز کار سر چه بخواهد ز ملک و مال
صدرا جهان پناها طبعی است مر مرا — عذب و روان و صافی چون چشمهٔ زلال
در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم — شعرم ز مین مدح تو سحری شود حلال
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر — چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال
فی فی فزون ز قدر من احسان نموده — دارم فضل و بذل تو بس شکر و انفعال
باشند تا ستاره جهان و جهانیان — زاجرام آسمانی بد حال و نیک حال

بادا همیشه اختر جاه تو در شرف
بادا ستاره کوکب خصم تو در وبال

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ختمی مآب گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است — ذات تخت شخص جهان صدر اعظم است
عین کرم غیاث امم زنبک هم اکرم — پیوسته گشت دولت و دین نیز و محرم است
دیباچهٔ مروت و احسان و جود است — دریا به پیش همت او قطرهٔ نیم است
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است — و از پای تا بسر همه روح مجسم است
کار جهان و خلق بر او جمله منکشف — گوئی که قلب پاکش مرآت عالم است
اهلاً و سهلاً کامد ز جبلتش — احسان و فضل و رحمت و اغماض مدغم است
هیچ جه و علتی گر از بد و بندگی — در آستان خسرو گیتی مکرم است

نثار

هر کس درین سلامت و خوش فطرتی بود | در حق او هزار چنین موهبت کم است
گر نسبت بمعاودتش کار ملک راست | این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است
او خاتم است و شاه سلیمان روزگار | کز وی اساس مملکت و ملک محکم است
هر کس هر آنچه دیده از او مدح میکند | از راستی و صدق چه اندیشه و غم است
خلقی باعتقاد که بوذرجمهر دهر | قومی باتفاق که او آصف جم است
من بنده مروت و احسان او و او | در کیش من معاینه عیسی بن مریم است
ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل | از یمن خلق و رای تو زینت منظم است
وی آنکه بی مناقشه پهنای روزگار | امروز بر سرادق عز تو مخیم است
با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف | باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است
هر چیز کت مراد همان میشود مگر | حکم تو با قضای خداوند توام است
نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت | کار هری هر آینه چون قطره از یم است
گر بخت بخت پادشه و رای رای تست | فردا مطیع حکم ملک ترک و دیلم است
صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان | از بهر آستان جلال تو سلم است
هر چند شاعری نه شعار من است لیک | بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است
باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص | اکنون که عید اشرف اولاد آدم است
کار تو راست باد تا پشت آسمان | در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

چون نثر و نظم زمین نامه مسرود بود | غرض سخنی بود ان گر بیت مستحسن

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو — که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت ازو

مگر بباده توان کرد چاره غم دل — کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو

الا بیار باقبال صدر نیک اختر — که دین و دولت ما رنگ ازو گرفته و بو

امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن — نظام ملت و بازوی ملک را نیرو

خدایگان معظم که از مهابت او — بیک کنام خزیده است شیر با آهو

بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک — روان تشنه برآساید از کناره جو

ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر — گناه خلق جهان نزد همتش معفو

ببرده فضلش ذل السؤال و ننگ افقر — گشوده جودش چین از جبین و خم ز ابرو

فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام — ملک ز طینت او مستعار خواسته خو

نتایج نعمش در رسیده بر همه جا — مآثر کرمش درگذشته از هر سو

بیک اشاره او دوخته است خاطر ظلم — زنیک اراده او ساخته است کار عدو

بکنه وصفش حاشا که پی برد هیهات — سمند وهم اگر قهرنها کند تک و پو

ز رای روشن و حزم متین و عزم درشت — جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

همی بچشم من آید که ساحت ختائی — مطیع شاه کند چون نواحی جغتو

هنوز کوکبه تابید از دو باری — اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو

خدایگانا من گرچه زشت و بی‌هنرم — ولی تراست هنر بیشمار و خلق نکو

ببخش بر من تا آزمیده کار جهان — ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو

جز این گناه ندارم که نیستم هرگز — بحضرت تو چو ابنای روزگار دو رو

در آستانت کز حادثات ایمن باد — دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

نثار

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت / کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخورست / و حاشیه شوکت او گوی زر و صحیح

همیشه تا که سبوی می است روح روان / هماره تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروزبخت و کامروا
بزیر سایهٔ اقبال شاه گیتی جو

وله فی الغزل

کنونکه فصل بهار است و گل بباغ دراست / پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش / که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور / که روزگار و غم روزگار در گذر است

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن / سر آتشت خانه برانداز و عشق پرده در است

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم / که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

شکسته طرهٔ او گر دلیل خوبی اوست / مرا دلیست که از زلف او شکسته تر است

زمین مدحت دستور شهریار نشان / خجسته طبع توام وز مخزن گهر است

سر صدور جهان صدر اعظم ایران / که آستان جلالش سپهر مجد و فر است

افزود

وله ایضاً

برفت دلبر و مسکین دل من از اثرش — چنانکه در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال صبر و بیچارگی مصاحب راه — هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان ز قصه من در شگفت اندر و من — بحیرت اندر دل نامهربان بیخبرش
حدیث وهم و عدم را نکردمی باور — ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم — بدست باد چرا میدهی بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان — چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش
بیاد لعل تو با جام باده را ز درون — ز بسکه گفتم خون او فتاد در جگرش
بکوهسار چرا خون ز دیده میبارم — درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن خجسته توان گفت لیک میباید — قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه — شهی که سر خط فرمان خدا آمد سرنوشتش

وله ایضاً

چنان دو دیده مرا با دو دست در سر کوی توست — که جان من همه یاد است و دهن همه اوست
ز تیر حادثه چرخ شکوه نیست مرا — فغان من همه از دست آن کمان ابروست
اگر چه دوست بهتان بریخت خون من لیکن — توان شناختن از زخم را گر از آن بازوست
مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست — که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست
گذشت زخم من از چاره تا چه آید پیش — نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز — سخن ز حسرت اسکندرست و آنکه بجست

نگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش — بگوی پیر مغان میفروش را بسبوست

نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد — ز یمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد — دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد

جهان اگر همه صورت و پری روید — نگار ماست که زان جمله برتری دارد

کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر — فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد

نه دوستی که دل از وصل او بری چیند — نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد

گواست چهرهٔ زرین و اشک سیمینم — که عشق روی بتان کیمیاگری دارد

مگو لطیفه که اندر هوای دوست نثار — خیال بی اثر و عشق صرصری دارد

خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من — ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد

همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم — در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند — باور مکن که در دلت ای سیمبر کند

هرگز عجب ز بوالعجبیهای عشق نیست — گر آب چشم آتش دل تیزتر کند

حیرت چنان گرفت دلم را که گرد آن — اندیشه نیز می‌نتواند گذر کند

آه درون سوخته سوزنده آتش است — مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس تواند جاوید زیستن — دل داده که بتو شبی را سحر کند

گویند سرو را ثمری نیست در جهان — این طرفه باوری است که هر بی بصر کند

ما سرو دیده ایم که خورشید بار اوست — اینک قد تو هر که تواند نظر کند

امروز در جهان که تواند به از نثار — آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد — و آسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد

من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش — هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد

میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر — آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد

درد تو آفتی که زن و مرد بشکرد — عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد

سوزد شرار عشق نه حالی که زنده ام — بعد از هلاک نیز ترا باور اوفتد

گر خاک تیره باز کنی از مزار من — چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد

ما را امید عافیت خویشتن نماند — آری بخیزد آنکه درین بستر اوفتد

دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم — خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد

تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش — کاهی که در گذارگه صرصر اوفتد

مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر — مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد

بس شعرها که بگذرد و نیست پیچ چون من — در آستان شاه ثنا گستر اوفتد

نثار

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خدایگان اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت — دولت شاه دگر رتبه و نام گرفت
خوش بزی ای صدر جهان کز اثر دانش تو — لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود — هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
نیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب — آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ — آری این شان دگر بود که اسلام گرفت
حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند — صلح آنرا که بفیروزی اتمام گرفت
علم الله که توان گفت کنون دولت جم — زنده گردید ز نو کسوت و اندام گرفت
جای آنست که بر یاد جم از دست بتان — شادی وقت ملک را پس ازین جام گرفت
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة — باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد — دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد و پس از بر زبر — مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت
قائد دولت و نیروی ملک ساعد ملک — آنکه زنگ غم از آئینه اوهام گرفت
روشنی یافت ز رای وی دل و مهر و فلک — رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت
داورا داورا آنکه شعاع کرمت — همچو خورشید همه دشت و در و بام گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال — قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت — جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که بفتراک گشود — گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی — زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

ذیقعده

دشمن و دوست مداوا ز تو کردند و یکی | عافیت یافت و گر علت سرسام گرفت
آسمان با همه قدرت هنگام خطا | بارها دامن عفو تو باکرام گرفت
نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف | لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
ملک احرام تو سدی است بس محکم از آن | رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت
یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد | کودک شیرخور از تربیت مام گرفت
همه از فرخی رای تو باشد که ملک | هفت کردونه از حمله ایام گرفت
سرعت عرش تاج از سر خورشید بود | سطوت عدلش تیغ از کف بهرام
مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند | آسمان کس نشنیدیم که در دام
هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود | صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام
هر که بیکام تو کرد خواست شمردن چند | مزد کردار خود از دهر بنا کام
وانکه بی رای تو شد تا قدمی بردارد | در نخستین قدمش دست قضا کام
ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید | هر که زین کعبه اقبال تو احرام
گر نه از بهر ولای تو جنون قسمت اوست | هر جنینی که مکان در دل ارحام
گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی | در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
نتواند بسزا گفت مدیح تو مگر | آنکه چون من سخنش زینت الهام
ای که اقبال بروی تو در آمال گشاد | وی که آمال بسوی ره آلام گرفت
آسمان یابد در سایهٔ عز تو قرار | همچو گیتی که بزیر فلک آرام
بخت و شادیست باقسام تو خواهم ز خدا | که بگویند که کام از همه اقسام گرفت
انوری کاش شنیدی ز من این گفته نغز | تا بگفتی که الف خفتگی لام گرفت

نثار

و له ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار — هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار

گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت — گاه از ثمر طینت خود با طرب یار

بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفرزند — از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار

از خردی او هیچ میندیش که جاوید — تایید خداوند منوط است بهر کار

اصل تو کریم است و هر آن فرع که زاید — آسوده و خوش باش که شایسته دهد بار

فرداست که در سایهٔ اقبال شهنشاه — مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار

مانند شخص دویم آن مفخر معالی — آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار

خورشید کرم چرخ همم اختر دانش — رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار

زین نیز پدید آید صد اثر نیک — چونانکه ازو مجد و فزون رادی هموار

ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان — چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار

صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا — ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار

گفتار من این قدر کجا داشت ولیکن — گشته است مدیح تو مرا زینت گفتار

بشکست فلک رونق بازار لآلی — تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار

ای رای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید — وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار

امروز بر این مسند و این عاطفت شاه — در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار

گر مسند اجلال زبان داشتی امروز — میکرد بر این گفتهٔ من لاجرم اقرار

زیرا که بدین مایه امیر مهی ارزانش — ننشسته و کس را نبود حجت انکار

آن کیست بدین مایه هنرمند و هنرور — حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار

هر چند که سلطان جهان قدر تو دانست ‌‌ زین مسند و زین منصب و زین شوکت در کار

مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن ‌‌ با اینهمه اقبال تو افزود بمقدار

این خود عجبی نیست بنزد یک خردمند ‌‌ گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار

بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است ‌‌ خصم خرد و دانش خوار است بناچار

ای بحر و بر از سطوت پیغوی تو ایمن ‌‌ وی شور و شر از تیغ شرربار تو بیزار

عهدی است که در حسرت خوبان وفائیست ‌‌ چشم من دلشیفته چون بخت تو بیدار

برکش سپه شاه بدانسوی که بینم ‌‌ چون است ختائی بچه کز قد و رفتار

گوئید که اندر خم هر بافته موشان ‌‌ مینا به بنفشه دو صد طبلهٔ عطار

ماننده طبعم همه با قامت موزون ‌‌ ماننده اشکم همه با گونه گلنار

در حسن بدان پایه که از فرط لطافت ‌‌ از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار

تا هر چه بخواهی همه با نرگس مکحول ‌‌ تا هر چه ببینی همه با طرهٔ طرار

آب خضر و آتش نمرود بیکجای ‌‌ آورده و نامیده بر آنها لب و رخسار

القصه یکی رای زن آنسان که تو دانی ‌‌ بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار

تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان ‌‌ یکجا گره از زلف گشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه ‌‌ در مدح تو خوانند بآیین و بهنجار

فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند ‌‌ و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار

ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود ‌‌ وی خاک در بارگهت قبلهٔ اخیار

میدان سخن پهن و مرا ناطقه گویا ‌‌ مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

نثار

بالله که توانم بمدیح تو سخن را — نوعی بسرایم که بر قصد دد و دوا

در نامه هر آنکه برم نام بحیت — سحر است که میبارم از خامه بجز دا

گر نثر بخواهی منم امروز مسلم — در نظم منم نیز کنون شاعر سحا

هیچند گر از مدح تو خاموش نشستم — از غفلت خود دارم پیوسته استغفا

ار جو که مزین کنم از مدح تو زین پس — چونانکه نیز اوار تو صد دفتر و طوما

ای بار غم و گرد ستم برده ز دلها — چونانکه برد صیقل از آینه زنگا

اقبال ترا بر زبر چرخ بود جای — تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیا

دوران خوشت خامهٔ دوران باد — تا نام بگیتی بود از گنبد دوا

رمزی است مدیح تو بتکرار قوافی

یعنی که بود مدح تو شایسته تکرا

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد — وزین هوای دیگرم چها که بر سر آورد

پری رخا بباده ده دو زلف عنبرین خود — بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد

کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان — کدام خامه صورتی ازین نکوتر آورد

ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن — که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد

من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او — کرم بسر در افکند ورم ز پا در آورد

ز عشق جانفزای او ز یاد غمزدای او — چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد

نثار بیخبر بود ز شکرین کلام ما — کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد

که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او — هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد

خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم — نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصها

وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکو سرشت مازندران بهشت نشان
ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی مودب اطوارش
همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی دارد پاک و نهادی صرف
هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس
از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازه
خویش فراتر نگذارد

تَوَاضَعْ تَكُنْ كَالنَّجْمِ لَاحَ لِنَاظِرٍ　　عَلَى صَفَحَاتِ الْمَاءِ وَهُوَ رَفِيعٌ
وَلَا تَكُ كَالدُّخَانِ يَعْلُو بِنَفْسِهِ　　عَلَى صَفَحَاتِ الْجَوِّ وَهُوَ وَضِيعٌ

طبعی دارد در فنون شعر که هرچه میسراید نمونه سحر است ولی حلال
و افکار ابکارش از زر بهائی همه درغنج و دلال چون شاهزاده اعظم و ملکزاده
محتشم رکن الدولة العلیه اردشیر قاجار که متخلص بآگاه است و شرح
حالش را در درج نخست و حرف الف مولف نوشت بایالت مملکت
مازندران مسلم آمد وی قصیده غرا بسرود و تمام خصایل ذات و
فضایل صفات شاهزاده را باسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده
بر ستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در انحضرت سمت منادمت داشت
بدان درگاه راه یافته قصیده انشاد نموده شاهزاده را حلاوت
مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی
بعجب که در همان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص
داده کتابخانه خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

وصالی

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آن روز بستایش شاهزاده اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فروردین بنیانش — چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش

ز سرو و سنبل و ریحان چو رونق شد همی بستان — فروزان لالهٔ نعمان چراغ و شمع ایوانش

هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا — نیارد کرد سنگینیهانی نقش حریرانش

شد از اردی بهشت آیدر جهان چون بهشت از فر — که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش

یکی خلد است پنداری چمن از ابر آذاری — نسیم صبح انگاری همی پیرای بستانش

زمین شد غیرت گردون ز بس بوبا همی گونا گون — گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش

شقایق چون درخشان شد جهان پر انجم رخشان — چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش

ز هر سو بسدین لاله شکفت از شبنم و ژاله — دمن ها را چو لاله بدامن لعل و مرجانش

ببستان گوهر غلطان ببسترین قطرهٔ باران — تو گویی گوهر رخشان نثار آورد بارانش

بهامون گر که بزاز بگشاد بند پنداری — که بینی دیبه رنگارنگ از گلهای الوانش

بگلشن طبلهٔ عطار بشکستند انگاری — که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش

خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر ارزانی — کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش

چمن را فر و فیروزی فزاید باد نوروزی — اگر دستور شه روزی در آید در گلستانش

جهان داد و خواهی صدر اعظم آنکه در امکان — خرد خواند از کفایت برفراز صدر ایوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را   از آن آورد یزدان از عدم در صحن امکانش

پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف   ملک بسند فرمان دهی مانا سلیمانش

چو حفظ طاعت جم جست اندر جن ز جان و تن   چو آصف امینی باد از مکر و کید دیوانش

خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی   بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش

جوانمردی که گاه جود هنگام عطاهایش   بصف سائلان همواره در بحر و فا آنش

سیاست دیده تا هنگام کین پایان عفوش را   بساط عافیت چید و چابک بست دکانش

فلک را کی بود یارای همچشمی خوان او   که هرگز جز دو قرص خام نبود اندر انبانش

قضا را از ازل شد عهد و پیمان با کلک سحرکش   از آن پاینده دارد عهد و جوید پس پیمانش

یکی اندیشه آورد و نهاد حلم و صبرش را   دو برهانی مبرهن با قسیم البرز و سهلانش

بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان   بود بس تنگنای مختصر اقلیم ایرانش

نه چندان ماند کز فرهنگ و تدبیر و خردمندی   که شرق و غرب گرد آید بزیر حکم و فرمانش

مسخر از پی تقدیم خدمت ترک و تاجیکش   مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش

ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت   تو گویی از در رحمت پدید آورد یزدانش

بپای چرخ مینایی بزی ای عهد برنایی   بمان ای روز دارایی که دورانست دورانش

بود روز نشاط پیشکار دولت و ملت   مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش

پناها ملجأ امیدگاها صاحبا کهفا   که از مدحت وصالی راست فیروزی دیوانش

زگفتاری چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین   همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش

بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی   نبودی گر مربی التفات عم سلطانش

جهان جود و بخشش اردشیر آن نام او   که روزی مرا یزدان مقرر کرد بر خوانش

وصالی

بپروردم چو جان و تن ز خوان نعمت عامش — مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش

چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین — ترا همواره فیروزی ز فروردین و نیسانش

وله ایضاً

سر زلف یار من ای مشک چینا — فرو بسته بره ز مشک آستینا

نه آکنده مشکی و ز مشک داری — شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا

نه فرسوده عودی و ز عود دگری — فروزان همی لاله و یاسمینا

نه شیری و اندر کمینگاه آهو — نگردار شیرانی اندر کمینا

همه وعده‌های تو کذب مبرهن — همه کرده‌های تو سحر مبینا

بدزدی دل خلق در روز روشن — نکونشر روی مرحبا آفرینا

بهاروت و ماروت مانی چه بینم — فرو در ره زهره داری جبینا

نه زنگی میخواری ولیک داری — از آن لعل میگون بلب ساتکینا

همانا یکی مرغ باغ جنانی — بگردی از آن گرد مار معینا

پرافشان شوی چون بجنار جانان — چو طاوسی اندر بهشت برینا

کنی گاه بستر ز ماه دو هفته — کنی گاه بالین ز در ثمینا

همی خواندمت مشک و گفتمت عنبر — چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا

همانا که از مشک و عنبر مدادی — بر کلک صدر زمان و زمینا

ببین پیشکار جهان صدر اعظم — پناه امم ملجا راستینا

امینی که در پیشگاه ممالک — فزودش ملک قدر و خواندش امینا

بزرگی کز انصاف در حضرت او — چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

وصالی

بر ایوان قدر است صدر معظم / در ارکان ملکت رکن رکینا

یکی خواستم همبر او در بگیتی / خرد بانگ زد کش نیابی قرینا

بود در یمینش معظم یسارا / بود در یسارش مبارک یمینا

سپهرش مسلم جهانش مسخر / بنیروی اقبال و رای رزینا

برادی طبع و بپاکی فطرت / تو گوئی شد از فیض رحمت عجینا

چو حزم یلان کار او استوارا / چو عزم شهان رای او مبینا

بصف جلالت برادی مقدم / بصدر کفالت بپاکی مکینا

مروت همی در دل او ضمیرا / فتوت همی در کف او ضمینا

منظم بتدبیر او کار دولت / منسق بتقدیر او کار دینا

ز فرط کفایت یکی رفعت او / بود حارس تخت و تاج و نگینا

عدو را یکی رشتهٔ طاعت او / بگردن بود همچو حبل المتینا

یکی دست اقبالش از پشت دولت / یکی اسب اجلالش در زیر زینا

بگاه عطا در کف و آستینش / همی بحر و کانست گوئی دفینا

من آن شاعرم کز ازل کرد یزدان / ز مازندرانم همی ماء و طینا

رضا تیره نام و تخلص وصالی / که بادا همی شکلم از آن و اینا

گر ایدم بود دل پر از درد و حسرت / وز آنم بود جان نژند و غمینا

ز اندوه نخواهم نشاط و سرورا / ز عسرت ندانم شهور و سنینا

بها ده سخن را اگر زین نظم دلکش / نمایم بنام تو گنجی دفینا

سخن را نخر نزد اگر اهل دانش / سخندان ببیند دلبانهان و بینا

وصالی

مربی شود شاعر از اشتیاق ... وگرنه چه خیزد ز ذهن زهینا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح ... الا تا ز زلف است دل سهمگینا
تن دوستان تو همتای عشرت ... دل بدسگال تو جفت حزینا

وله ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر ... که از لادن و مشک داری دو چنبر
بگاهی در آتش همی مشک و لادن ... شگفتا شوی اندر آتش فروزتر
گهی ماه را از تو بر کتف خفتان ... گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی پشت بر سرو خرامان ... گهی ماهت در بجاه منور
همی خوانمت عنبر و مشک جاسا ... تصور کنم هر چه ز آسفی نکوتر
همی گویمت لادن و عود کلا ... کزین هر دو صد ره فزون مرا فر
ندید آورد عود کی ماه نخشب ... عیان میکند مشک چون سرو کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم ... هم از مشک و عودت نژاد است گوهر
ندانم چه آخر از زلف جانان ... شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشی و خوشی همانا که هستی ... شب روز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین ... سپهر مروت شه عدل گستر
بدو شادمان از ازل هشت آباء ... وزو کامران تا ابد چار مادر
سبک عزم او همچو باد سکرد ... گران حزم او همچو کوه موقر
عدو بر سگالد به تیغ مهند ... جهانجو نورد و به پیل تناور
بتادیب گردون کمند درع برتن ... بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

ببین روز و هنگام کوشش او | شنیدی اگر داستان سکندر
نگر قلب را دو کف بخشش او | ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زبینش مسیح زمانش مسلم | ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوندگار جهان صدر اعظم | که با کف راد است و رای منور
همواره بصف کفالت مقدم | همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مرسند کارش | همی در کف اوست روزی مقدر
تو گوئی که از شاه مرجاکرارا | همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو | بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزم آراست خرم چو مینو | ز ذکر مدیح شهنشاه زیب و زیور
ز بهروزی و انبساط است گوئی | چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزمی تا جهان نشت در ظل خسرو | خوش و شاد و بدرام اشکوه و فر
الا تا مصفا بود روی جانان | الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ نیکخواه شهنشه مصفا | دل بدسگالش نژند و مکدر

ولہ فی المستطرہ

آمد خرم بهار گیتی بدرام کرد | باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید دل آرام کرد | قصهٔ جمشید گفت ذکر می و جام کرد
خادم بزمی بچین ساقی جامی بپاک
روزی بس خرم است باده فراز آورید | شربت نخوت دهید از روی آز آورید

وصالی

در حرم میفروش روی نیاز آورید	زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد وز چه نشینیم زار

باده‌کساران مرا یکدو سه ساغر دهید	نیست بری می اگر از می خلر دهید

بر گل احمر چمید باده احمر دهید	وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که به پر و هزار

موکب اردی بهشت تا ره هامون گرفت	هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین شکست کشور کانون گرفت	عرصه ضحاک را چو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی	صلصل از لحن خوش غم بزداید همی

فاخته کوکوزنان جان بفزاید همی	کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان نشیخ همچون بجاده گشت	نرگس مخمور و مست تا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت	سوسن ز آزادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار عبرت فرخار شد	راغ ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت ز انفاس صبح تبت و تاتار شد	باد فرح بیز گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود	پیچ پیچ سنبل را با تر زینت و زیور بجعد

خاکه دار

وصالی

۴۷۴

خاک و گل نقد را لادن و عنبر نمود · خشک چمن از خوی را دو توانگر نمود

چون کف رادو دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور · آنکه دهد آگهی راستی از هر امور

هست بر او منکشف سر غیاب و حضور · بزم طرب زای او آمد بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بجد منتزع شان امارت گرفت · آنچه نشاید ز تیغ او باشارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت · بود سزاوار صدر فتر صدارت گرفت

دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را بار خدائی کند · عاجز و درمانده را کارگشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند · گمشده کان را چو خضر راهنمائی کند

چاره بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است · شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران ز وی روی بآبادی است · برکند انصاف او هر جا بیدادی است

لطف او دوست دوست قهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنکه شادی کند · بدره بمردی دهد دعوی رادی کند

بیخ بدی برکند نیک نهادی کند · شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

وقت نشاط است هین شادی و مبادا کم

عشرت و شادی کن و سر بفکن غم [illegible]

وصالی

نسیم بدو زبخشش باد هش وداد باش | مردمی و مجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا بر گشا شاعر بازندری | داد تو شاید دهد داور بازندری

لاف مهارت مزن ماهر بازندری | چند کنی ساحری ساحر بازندری

پای تحیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق سیسنبرا | خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا

سنبل باند بشاخ نافه مشک ترا | تا کند از سبز کشت لاله بسبب بسترا

حضرت او دیرپای دولت او پایدار

وله فی الغزل

باشد اگر شکر از ین پس هوس مرا | یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو | روزی شود فراغت اگر از مگس مرا

صد بار رستم بود از مهر کاروان | تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا

کی محتسب ز شب روی اندیشم از رقیب | با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی اگر شکست | بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا

کس از داد من نبود با تو داوری | پیدا و بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بعصر رامش و عدل خدایگان | نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور که | پند گر مدح او نزد و یکنفس مرا

بر تربتم نگرد وصالی اگر آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

وصال

۴۷۶

وله ایضاً

ساقی برغم روزه سی روزه بار آب / یک اربعین بیار مرا خلوتی شراب

چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ / صد ره مرا کبابی باشد به از کتاب

تا چند بشنویم حکایت ز حشر و نشر / آنرا که هیچ نیست چه اندیشه از حساب

سی روز بود روزه مرا جان به تن بکاست / آری بدین بکاهد چون نیست خورد و خواب

بی آب و نان حیات محال است ای عجب / از ما ربوده اند بسی منع نان و آب

از درد جوع تنها رنجور و ناتوان / وز فرط ضعف دلها در شور و انقلاب

تا کی ز تن روزه اعضای آدمی / تا چند بهر روزه تعب [illegible]

هان ای پسر بیار بشکرانه شهد بنگ / یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب ناب

رفت آنکه بود صایح مغرور از ورع / رفت آنکه داشت طالع اندیشه از عقاب

منت خدای را که بپایان رسید ماه / وز بیم روزه رست دل و جان ز شیخ و شاب

نی نی خلاف گفتم ماهی است بس بزرگ / در نزد کردگار مر او راست [illegible]

باشد مهی مبارک و میمون و فیض مند / در وی دعای خلق قبول است و مستجاب

همواره اندرین مه از قدر و منزلت / باشد روان دوزخی آسوده از عذاب

نشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر / اینچند روز باشند از معصیت مصاب

آری همین بنا است که در نامه عمل / جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب

در این خجسته ماه نیاید گناه را / چون نخل بر و رخش صد زلف حجاب

وصالی

صدر الصدور آنکه شعاع ضمیر او
هر بامداد تیره کند روی آفتاب

دهریست جود او و سپهریست بی‌خلاف
بحریست بی تلاطم و مهریست بی سحاب

آنجا که لطف اوست همه وجد و انبساط
آنجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب

ایام داد خواهی هنگام داوری
باشش مخالفان را کانیست شکعاب

یزدان بمهر و کین بخ مومن و شقی
از وی گشاده است در رحمت و عقاب

ای اعتبار دولت و ای افتخار دین
در حضرت تو دولت و دین را بود مآب

الا خرد نکرد صفات ترا حدیث
الا هنر نداد سؤال ترا جواب

سرور از تو خاطر افسرده و ابتر
جمعیت از تو ساخته ویرانه جهان

لفظت همه معانی و قولت همه عمل
کارت همه ستوده و رایت همه صواب

عید صیام آمد و ایام خرمی است
همواره باش خرم و برخوردار و کامیاب

امروز پی ثنای تو جمعی ز شاعران
هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب

خلاق نظم و نثر و خداوند ای و
زایشان یکی منم که از ایشان شوم حساب

گفتند اگر وصالی از بندری منم
کز آن خجسته تربت باشد مرا تراب

فخرم همین بس است که مدحتگر توام
باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب

بختم بخواب باشد و زینکه بی خبر
از یک نگاه لطف تو سر بر کند ز خواب

تا در صیام همه عفو و رحمت است
احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

وصلی هو داهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و ویران بل بسیار بلاد از خراب و آباد بیجا [illegible] ماند و از معالی تالی ندارد

پرورید نظر بش بزیر دامن خویش　　سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضَائِلِ وَمَجْمُوعُهُ وَمُرَتَّبُ الْأَدَبِ وَمَسْمُوعُهُ وَمَعْدِنُ الطِّبِّ وَيَنْبُوعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه داد با می فرزانه

اَلَّذِينَهُمْ اَسْنِمَةُ الْفَضْلِ وَكَوَاهِلُهُ وَعِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَمَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت لغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون　　جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را به چشمهٔ حیوان　　قضا دلش بمعانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بودی
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقرهٔ
العلم علمان فرمودهٔ رسول عالیانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تتبع در علم ابدان را چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن
مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی
العالم علماً و الالسنة و الاقلام کلها فی ذکر فضائله لسان و قلم
ز فضل و دانشش جان فلاطون خجل میگشت و الحق جای آن بود
و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معالجهٔ
حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیا را نیز با سرها بیاموزد روزگاری چند درین کار
رنجها برد و دقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطبا نظام با احتشام ناصری منصب سروری
و رتبهٔ برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانهٔ دولت قوی شوکت
با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع
و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تألیف آنرا در یک جلد مأمور و هم
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خدا و ندگار اشرف اعظم
دام مجده عرض کرده

مِنَ الْقَاصِرَاتِ الطَّرْفِ حَافِیَةُ الْقَصَرِ	جَلَبْنَ قُلُوبَ الْجَمْعِ طَبْعاً عَلَی قَسْرِ
طَلَعْنَ طُلُوعَ الشَّمْسِ مِنْ اُفُقِ الْاَسْتَوَاءِ	وَ اَطْلَعْنَ شِبْهَ الْبَدْرِ بِالنَّحْرِ وَ الصَّدْرِ

فهن بدور والخدور بروجها | فبالبدر يزرين في صدر الضحى نشري
مددن وقصرن الجود تدللا | وأظهرن حد الحسن بالمد والقصر
وفيهن بكر بحر الفكر حسنها | ويلقي ولاة الذكر في حالة السكر
لطيفة طي الكشح ممشوقة القد | بريقة حسن الوجه بارقة الثغر
يلامح على متن وفرع يزينه | كليلة قدر زينت مطلع الفجر
لعمرك فيها بهجة لو رأيتها | طربت بلا لحن سكرت بلا خمر
ذوائبها تهتز في طول قدها | كآية فتح زينت راية النصر
فرمت إليها نظرة بعد حسرة | فقالت سوقا يا أخ الضر والفقر
فقلت لها ماذا التلوم بغافتي | فإني أنا النقاد للنظم والنثر
فإن قلت شعرا ذات يوم تغنتا | تلألأ في أفق الفصاحة كالبدر
ونثري إذا ما قلت يخجل نثرة | ويعفر في الإشراق ناصية الغفر
ولي كتب في كل فن كريمة | يضن بها من كان في العلم ذو خبر
ولي قوة للعز في حالة الذل | ولي قوة لليسر في ساعة العسر
ساكشف عن ضري بحيلة ساعة | إلى دافع النعماء بل كاشف الضر
غياث الورى ملك الصدور الأعاظم | وعز بوه في الأحسان ذو النائل الغمر
جري الرأي من قبل الدما في عروقه | وغاصت إلى الأعضاء والعطر النشر
رأى الله في الأعصار زينة عصره | فأقسم في القرآن من ذاك بالعصر
ولن يشبه العمان فيض بنانه | وكيف ومنه المد يتبع للجزر
فنفسي فدا بحر شعاب خليجه | يمد بلا جزر يجوب سائر البر

وسلے اللہ

وأنعامه في الصلح واسطة الفتح ... وإقدامه في الحرب ألوية النصر

نطقت بجزل القول إذ ما مدحته ... وقد كنت فيما قبل ألكن في الذكر

فذاك قبيلي ثم نفسي ومعشري ... أيا منتهى الآمال يا منتهى الفخر

وهبت من الأموال ما لو نهبتها ... لأملكت كل الأرض من فاخر الدر

وأبقيت في الإسلام حقا معظما ... سيبقى لك الذكر الجميل مدى الدهر

وأتقنت أمر الملك إتقان حزمه ... بعين سديد الرأي عاقبة الأمر

وصنت بلاد الدين من نار فتنة ... تلظت بقطر ثم صارت إلى قطر

أمنت عباد الله نوم استراحة ... وحام سواهم حول دائرة الشر

فأضحى بك الإسلام منطلق الوجه ... وأصبح منك الدين مستحكم الظهر

وصرت قرير العين في مبلغ المنى ... بعز نظام الملك ذي الشرف الغر

فتى فاز بالإقبال عند صبائه ... ونال ذرى الآمال من أول العمر

يراقبه كل المعالي فيقتفي ... على إثره حتى يلاقيه بالأسر

به نظم سلك الملك دام نظامه ... وحل من العلياء في قمة النسر

أسوق من السعدي شوقا لمدحه ... بشعر بديع قام في موقع السحر

كذلك تنشي لبنة سوء عرقها ... وحسن نبات الأرض من كرم البذر

مدحتك والمنظوم هدي لمثلنا ... ومن شاهد الممدوح بان له عذري

فدم باقيا في دولة ناصرية ... تبلغ حكم الملك في البحر والبر

ودم في مقام العز متعاليا

طلوع محيا صاحب النهي والأمر

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر اسمش محمد حسین و پدرش عبدالله از معارف و اعیان همدان بوده و روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است با زیردستان

بر دو تیمار بینوایان خورد و فلک | صبا روح بخش یاسمین از آن شد
که کرده است با خلقش آموزگاری | و دبیر را نیز راه و روش و خوی

و منش مانند پدر پیراست و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر

أَبَتْ عَلَى وَكْفِ الغَمائِمِ كَفُّهُ | وَأَرْبَتْ عَلَى جُودِ السَّحائِبِ جُودُهُ

هنگام انکه معتمد الدوله منوچهر خان بحکمرانی دار السلطنه اصفهان و عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن درگاه بکمال اعتبار داشت و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر رفته بود چندان شعر را نیکو بر او نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال وی را از خورد بینی

از بزرگی بتحیر فرو مانده | خرد زو میگزید انگشت حیرت
زبس در خردسالی خرده دان بود | و پیوسته در حضرت معتمد الدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث طی آن بساط کرد و اساس دیگر فراهم آورد دبیر بدار الخلافه در آمد و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

تَبَسَّمَ عَنْ أَبْناءِ حَضْرَتِها العُلى | وَتُغْنِي بِمَجْدٍ فِي راحَتَيْهِ عَنِ السُّحْبِ

دبیر

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن — که اند کسب معانی و فضل او بسیار

از قدرت وی در فنون شعر و انشا و شئون اغراق و اطراف سخن رانند تا در آنحضرت بار رواکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام دفتر و حساب آنجناب بعهدهٔ اهتمام اوست این قصیده و غزل از وی نوشته میشود

نگارینا رخت ماهی است روشن — مهت از مشک تر پوشیده جوشن

رخت ماهی است ماه غالیه مو — قدت سرویست سرو یاسمین تن

غلام چهرهٔ تو لعبت چین — اسیر طرهٔ تو شوخ ارمن

تنی بس نرمتر داری ز قاقم — دلی بس سختتر داری ز آهن

ترا از زلف سیه چاه زنخدان — کمند رستمی و چاه بیژن

دل من تنگتر از غنچهٔ گل — دهانت تنگتر بس از دل من

قدح پر کن ز گلگون می که اینک — دمن پر کرد از گل جیب و دامن

غمم را چاره جز تلخی می نیست — که ناید خار بیرون جز بسوزن

بهار آمد بتا برخیز و بخرام — خوش و خندان و خرم طرف گلشن

خوشا آنوقت کز مستی من و تو — میان باغ پاکوبان و کف زن

ز پا افتیم همچون چین سنبل — ز جا خیزیم همچون بوی سوسن

کنار جوی بنشینیم و نوشیم — میی چون رای خواجه صاف و روشن

مهین خواجه که چون لعل بدخشان — شود از پرتو رایش خماهن

خجسته شخص اول صدر ایران — که حکمش را قضا بنهاده گردن

وبیه

۴۸۴

مثال لشکر اعنین شد هفت آبا — ز رشکش چار مادر شد سترون
ز بس بخشید بر مسکین زر و سیم — نماند سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان — که در عهد تو ریحان شد ز بهمن
ملک را ملک از آن آرد بهشتی — که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو — بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بد انسان — که شد گنجشک را از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت — که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم سربازان خسرو — ز تاییدت فز بیژن و تهمتن
الا تا گرید ابر نوبهاری — شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمهٔ خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روان را — برخیز و بیار قوت جان را
یکروز بسوی باغ رو کن — تا روی بپوشی ارغوان را
آن تابش و روشنی نماند — با روی تو ماه آسمان را
ای فتنهٔ شهر دیگر امروز — برقتل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسنی — بنواز بلطف بندگان را
گر جان برود نی شکیبم — تا کام نگیرم آن دهان را
تا چند بهجر میگدازی — آخر تن و جان ناتوان را
وقت است که از جفا و جورت — آگاه کنم خدایگان را

صالح

شمس الوزرا جهان دانش کار است بدانش اینها نرا

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی
فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بدانگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا
محیط آسا بگردند و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان بپیمایند
مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
نه بینند و نیابند

من ذا یماثله من ذا یشابهه من ذا یجانسه فی الفضل والکرم

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته
تمیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست
و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد

حقیر مؤلف را همین برادر است که مانند مهر پدر در پدر پسا لیان دراز
برگ و ساز تربیتم کرده و اسباب ترقی در رشدم فراهم آورده و
چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عنقریب خواهد آمد سلسله نسبتش منتهی
بسالک مسالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق والحقیقة
الکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش
دار السلطنهٔ اصفهان در سن نه سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
زین العابدین در دنیا باقی ماند در یازده سالگی بنای خط شکسته را
نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاده و کمر همت

عبدالرشید

صالح

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب
روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود
محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد وافی
وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه
وحصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچندی را از پی آنکه در کل
علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و بهار
درین فن مستحضر بتلمذ او اقدام کرد و در اندک زمانی از نوادر روزگار شد
و از آن پس بسیج راه کرد و روی از وطن مألوف بدار الخلافه آورد
و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه بتکمیل فن هندسه
و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زرگان
که بدون شبهه و گمان در علم بلغت ترکی جغتای یگانه بود شروع
بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان
منشی استرابادی را امیل باختصار کرده دستوری چند در یافتن و ضبط
آن لغت در اوایل کتاب برنهاد و درین روزگار صورت اتمام

پذیرفته و در دار الطباعهٔ دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیهٔ علم اصول را نیز
بجدول درآورد جدولی چند درین باب مرتب داشت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تماماً موجود ولی هنوز
از مسوده ببیاض درنیامده و درین اوقات در مدرسهٔ دار الفنون
بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد و این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منتظم باشد عرض کرده

قالوا مدیح الصدر نصر الله قلت لهم ... اغناه ربی مدحاً اینما قیل
و کیف امدح من فی حقه انتظمت ... الصدر اعظم من فی صفی تجلیل

ملحقات ذکر

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخهٔ چاپ چند نفر از روس
و اعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرفیاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از آنکه هریک از آن قصاید ملیق آن که کتیب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود حکم محکم بگنجایش آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینومنزلت انشاد رفته
بترتیب حروف تهجی از تخلص مثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

• سامانی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی — انجمن میرزا اسحق شیرازی — مجد الدین میرزا ابو الفضل پسر حاجی میرزا افضل الله — میرزا محمد حسین گرمرودی — مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا میرزا عبد الوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی — رضا دری — مسکین — ؟ اشعار رضوان — ... میرزا ... سامانی ... در صدور و نثار

صحاح

پیامانی

پیامانی نخل برومند بوستان فصاحت و دُرِّ درخشنده گوهر عمان بلاغت شبل غابِ دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است مانند پدر بزرگوار بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم گزاف بخلاف نوآموزنام اندوز

لا يُدْرِكُ الْفَهْمُ نَبْذًا مِنْ مَحَاسِنِهِ
وَلَوْ تَخَلَّقَ اَقْصَى ذِرْوَةِ الْهِمَمِ

اکنون که دور رزند کاسینے
وی را بحبوحه عهد صبی و مفتتح نشو و نماست زبانه شعله ادراک و نکهت نافه سویدا و فروغ قندیل دل و جذر و مد محیط آگاسییے یعنی سخنان آبدار که از طبع قاموس بتراود و خود بصرافت طبع میسراید از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان هوش اَطْيَبُ مِنْ زَمَنِ الصِّبَى است وَ اَحَبُّ مِنَ اهْتِزَازِ الصَّبَا

طبعش چو آتش تر و نرم خلیل وار
خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترش

وطرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است و غیرت دُر خوشاب

يُحَاكِي الْمَعَانِي فِي بَدَايِعِ لَفْظِهَا
عَرَائِسَ يَبْدُو فِي مَلَابِسِ خَلْوَةٍ

نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان

در سال یکهزار و دویست و پنجاه

پتانی

هجری حکیم در دار العلم بشیر از خداوند سعادت تولید این مثل
بیمانند یافت و چهل روزه اش در پارپس گذارده بر آستان معلی
شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش بسخن گفتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکاء وی را نخست خویش
با متحان پردازد و معنی اِنَّ البُغاثَ بِاَرضِنا یَستَنسِرُ را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجه فرانسه سخن همی گفت و وی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت بر آمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که هما نا گفتی روزگارها ساکن
شهر بطر و پاریس بوده بلکه عمر بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس

مَصَّ العُلومَ مُبتَدِیِ الاَمرِ مِن لَبَنٍ فَهوَ الحَکیمُ صَبِیّاً غَیرُ مُنفَطِمٍ

و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسی
و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروزآنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا بدوازده سالگی که از
پاریس بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
پیوسته بدو القا همیکرد و بدقیقه از دقایق آنها ابقا نمینمود تا درست

قضا طومار عمر مدید در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی نرفته بود و این معنی مقارن
بود با اتمام مدرسهٔ دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
برحسب حکم محکم و فرمان جهان مطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
بسپردند و بکار تحصیل باز میداشتند سنائی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب

اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم

صدر الاعاظم عین الدهر واحده ... بکر الزمان بدیع الجود و الکرم

گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم و بتحصیل حکمت
طبیعی و فرنگستان و یونان ملتزم آید و هم اکنون سیم سال است که در آنجا در رسم
لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز سنش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیا کماهی
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است چون حکمت ... کلام وی همه معجز نماست چون قرآن

در تمام اعیاد بسنت پدر مرحوش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

ساسانی

وهیچکس فرق و امتیاز با اشعار پدر مرحومش حکیم قاآنی نمیگذارد و میسراید و در
حضرت صدارت عظمی انشاد نماید ، حرز نتایج فکرش همی بگاه بیان
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غرای اوست

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است | صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است | در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده | فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده | نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که بدر روزه ز من تاب و توان | یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی من چون هم از روزه امان | او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن
همه رکوع است و سجود است و قعود است و قیام

خلق را باد بهاری بشتاب آید تن | روزه روز دگر باره بکاهد ز بدن
مثل لشکر یأجوج بر انگار سخن | که چنین با سد اسکندر شان باشد فن
که بکاهندش هر صبح و برآید همه شام

من همه طاعت امسال بجا می دادم | گر همه ساله چنین بود بجا می دادم
روزه تا می نشد آماده همی آشامم | باده آماده بهنگام و هم اینک شادم

کو لب

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده رفتی — میهمان دم که مگر به شودم حال بهی

که ز حسرت بخم بود نظر که بسبوی — تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است — زانکه آیین ز اعیاد بزرگ عرب است

شد دو ماه ارچه ز نوروز کی در عقب است — هر گیاهی که بنوروز بجنبد حطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا کید و بط باده خوشست — چون مهیا شودم باده و بت باده خوشست

نقل می از پس این هر چه شد آماده خوشست — دولت آری چه کند روی خداداده خوشست

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا — خط جام است بر مردم میخواره خطا

ای خوش آن دم که بود باده فزون تر ز نشاط — تا در آن شط بشنا افتم مانند بطا

وانکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است — ساقیا ترک طرب در چنین گنه است

رفته ما ناز گفت هر چه سپید و سیه است — گر ترا ترک طرب نیست مرا ساز رواست

تا کجا یابد بر صدر جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نور است تو گوئی سرشت — از رخش باز بروی همه درهای بهشت

ناامید از در احسانش نه زیباوه بهشت — گوئیا روز ازل خامه تقدیر نوشت

که بماند بنکوئی ابد الدهرش نام

هیچ شه را چنین رایی نبوده است وزیر — نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر

در خور همت او حاصل دریا حقیر — چون بخواسته بخشش چه غنی و چه فقیر

چون به فرمان دهش خواص و چه عوام

داورا آنکه خدا خواسته از روز نخست — همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست

شوکت دولت ایران همه از همت تست — آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست

که بر شیر بیاساید آهو کنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال — که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال

هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال — او زیان از سر و جانش ز تو سود از رو مال

داده ایزد به تو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدر — که در ایوان قضا شخص ترا یافت به صدر

از سعادت فلکی گشت و ز رخت تابان بدر — سگ منش دشمن با بدر چنان جوید غدر

که بگردون سگ بر نشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری زنده — تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده

تا شب و روز مه و مهر بود تابنده — صبح دولت به تو تا شام ابد پاینده

مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الأمر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فروردین — باغ شد از فر فروردین نگارستان چین

آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان — با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین

باغ مانا گلشن فردوس و خوش گوهر است — کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین

ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد — سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد ز باد فرودین خرم ولیک — عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای — حجت با هر بخلق اولین و آخرین
ذره از آفرینش تا ابد ناید بدست — گر فشانند فی المثل بر آفرینش آستین
بر خلافش جمع اگر عالم شود گو جدی — تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجود شمس و شبنست — وین همیدانم که از نور است ما را باطن و دین
ایزد او ندی که بعلم تو کی ممکن بود — در شب تاری اگر موری بجنبید در زمین
خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار — بر خلاف آنکه ورزیده است روزی با تو کین
صدر اعظم آنکه اندر قرآنش روزگار — می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش فی المثل — ذره باشد که نتوان دیدنش با دوربین
بحر و کان دست و دلش در اعطا خوانده ام ولیک — چون بکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این
ایزد او ندی که جز مدحت نیارم بر زبان — تشنه را جز وصف آب نباشد دلنشین
با توکس را نیست یارای نشابه در جهان — شیر رایت را نبی فرقست با شیر عرین

از صریر در کلمات باید بکوشش خاص و عام
نمره انتخابات طبیعی و نظموی حال تجنین

همین و بسیار اندر جهان باشد اگر داشد خلق — کان ترا اندر یسار است این ترا اندر یمین
از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب — گر نه از روز نخست آمد ترا عکس جبین
راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه — می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

ساما نی

هرچه اسکندر رسید با لشکر یأجوج گرد — میکنی با خصم ملک شاه از رای رزین
گر بظلمات او فتد از عکس رای تو بنی — کور مادرزاد دیار دواد تشخیص چنین
تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان — تا شود حرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت — فی فی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نوبهار — فی فی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت — فی فی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید — فی فی چمن پر رونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید — فی فی غلط که غیرت مشک تتار
زی جو بیار بین که ز کوثر دهد نشان — فی فی نشانه کوثر از جو بیار گشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید — فی فی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار — فی فی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجهٔ ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن — زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جو — خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلم است — انجام باده درده و ما را خراب کن

بانزده

باشد ثواب تشنه که سیراب میکند ... ما تشنه‌ایم تو فکر ثواب کن

گلشن که زنده شد از رشحه سحاب ... با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب

بفروز از آفتاب رخ از آفتاب می ... بفروز چهره خون بدل آفتاب

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار ... آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب

خوانی چو شعر از غزلهای من آن ... وز جزو مدح صدر جهان انتخاب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش ... و اندر جهان ز عدل و سخا نیست همسرش

با امت پیمبر مهرش فزون بسی است ... گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش

پاکست طینتش چو شهنشاه و خلق را ... تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش

آسوده خلق بینی در بخششش مدام ... تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش

عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم ... از ایمنی برون فکند جوشن از برش

با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک ... واکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش

از کینه عالمی بستوه آورد دمی ... روزی که روز کار رسد ز کیفرش

دشمن فزون چو لشکر یأجوج اگر شود ... رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر و ای بدر روزگار ... ای چرخ را بدرگه والای خاک راه

از بیم نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر ... پیچد بگنبد فلک آوای زینهار

سپاهانی

برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت / تا آفرید ذات ترا آفریدگار

از روی راستی بسیار خور و یمین / اکنون نداده فرق یمین خود از یسار

دستت بکام عطشان ابریست تحه ریز / لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار

امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه / حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار

گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس / چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار

ما آزموده‌ایم و ندیدیم کو سیا / تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته ز عدلت شکستها

بگشا که تنگ بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد / لطفت همار(ه) شامل بر خاص و عام باد

تا روز حشر از اثر کلک و رای تو / تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد

در زیر ظل رایت رای منیر تو / هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد

جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه / اندر زمانه خصم تو در انتقام

گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت / هر دم ز تیغ برقش بر سر لگام باد

ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار / دُر در دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان بچشم خصم تو سوزنده [illegible] / [illegible] شورش تیر از حسام [illegible]

عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمن است / در ایمنی همار(ه) ترا اهتمام باد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه

کآسوده اند خلق جهانیت در پناه .

[illegible]

وله ایضاً

عید قربان است یار از بهر قربانی نگار — من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار

هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند — بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار

حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من — خوش نشستم بر طواف کعبهٔ کوی نگار

گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است — من بسعی آنکه بوسم آن دو زلف بیقرار

آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من — آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار

می پرستان مست می من زان دو لعل چون می ام مست — لیکن آن مستی که هرگز نا بشد از رنج خمار

بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین — هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار

گر ز من دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ — دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار

من چو موبد آتش اندر سینه و بامم روز و شب — تا بروی آتشین است آن دو زلف تابدار

شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک — تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار

طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل — کان همه مشک ترش مار است و این یک خشک خار

روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک — روز خلق روزگار از رای صدر روزگار

صدر اعظم اعتماد و دین و دولت آنکه هست — دولت و دین را ز شخصش اعتماد و اعتبار

گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد ز رشک — فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار

حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر — تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

سامانی

هرچه هست اندر جهان نتوان شمار او گرفت — وانچه از کردار نیکش می‌نیاید در شمار

شاه را دشمن بکردار جهود خیبرست — کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار

داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکیست — گر همه رویین تنی خصم چون اسفندیار

ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو — گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار

کوه از دامن بچاک اندر فرو شد تا کمر — تا ز حرمت یک صدا پیچید اندر کوهسار

گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک — نیست الا زر پراکنده ولیک اندر نثار

افتخار مردمانست از نیاکان تو هست — مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار

جا بهشت آن مشکو که برازنه فلک آنرا غرف — طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آنرا کنار

سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد بر سها — جاودان از سایه‌اش خورشید گردد شرمسار

باد از فر تو زر می‌برد دریا را بگوش — زان همی خیزد پیاپی از دل دریا بخار

زآتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن — گر حسودت فی‌المثل ستوار گردد چون چنار

جامهٔ والای عزت راست بر بالای تست — جامهٔ کاو را بود مجد و معالی پود و تار

با بقای جاودان شد توامان اطراف ملک — گشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار

تا به نیسان ماه روی چون فشاند ژاله ابر — از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار

بدسگالت دیده‌اش چون ابر نیسان ژاله ریز

دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقی پیمانه کن ای رخ چون آفتاب ‌‌ ‌ خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب

زان می نابم که گر زان قطره ریزد به سنگ ‌‌ ‌ گردد از تاثیر آن می سنگ خارا لعل ناب

زان شراب تلخ وش در ده که تا سیرش کنی ‌‌ ‌ شوری بخت مرا می تند خشم تیز تاب

برفزاید آب روی و تاب تن می شبی سخن ‌‌ ‌ این سخن بشنو ز می تا میتوانی رو متاب

می بیار و می بریز و می بنوش و می بده ‌‌ ‌ با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب

نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسا بجام ‌‌ ‌ تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب

تو شوی سرمست و در رقص از نشاط آیی ز رگ ‌‌ ‌ من ز مولود شه بطحا و یثرب بو تراب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیر المؤمنین ‌‌ ‌ دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب

بر مشام دوستان لطفش نسیم حرم بهشت ‌‌ ‌ بر روان دشمنان قهرش یکی سوز التهاب

روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط ‌‌ ‌ گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی ‌‌ ‌ بر خلاف آنکه گفته است این سخن من غاب خاب

روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ ‌‌ ‌ شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود ‌‌ ‌ آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد ‌‌ ‌ چرخ را از خیمه زنگار گون ببرد طناب

تیر آتش بار او بر خاک ننشیند از آنک ‌‌ ‌ ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب

آنکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست ‌‌ ‌ این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

دیده حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد ‌‌ ‌ ورنه نور ذات او در روشنترا است از ماهتاب

گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او ‌‌ ‌ تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

ثانی

در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت / در دو عالم جز رضای او نمی بینم ثواب

شمه‌ای از عدل و دادش در جهان آمد پدید / خواجه اش ما نا بعدل و داد شد نایب احتساب

صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش / آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کام بخشی پیشه خود ساخت تا گشت از خدای / کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست با بدخواه وی گشتم بدو / کاو پای اندر میان دارد مران جز در جلاب

ملک ایران آمد از تاثیر کلکش بی رقیب / مرد را انگو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق / کش بتخت از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دوده بوصلتیان اکنون بدوست / آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ایخدا او بدی که بدخواهست یکی برو درود / همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نپسندد جز اجلال صدر دل / آدمی را فرق بسیار است آری با دواب

صد هزاران رستم آسا فوجت اندر کار اگر / زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر / تا پس از ماه تموز آید بروی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولد ایضاً

دارم نگاری ماه سر و سیمین تن و زرین کمر / با زلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر

خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکبو / همچون گل سوریش رو و قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش دژم چون چین پریشان و بخم / مارش همه ظلم و ستم افعی بدوش کژدم بسر

چشمانش مست خواب بین لعل لبش بر آب بین / وان طره پر تاب بین گرد سرش افتد تا کمر

مرکانی

مژگانش قصد جان کند صد رخنه در ایمان کند ‌ ‌ ‌ ‌ عقل و خرد حیران کند تا پر نشیند بر جگر

یک قطعه نور است آن یا کجهان نور است آن ‌ ‌ ‌ ‌ نی بچه حور است آن گشته بصورت چون بشر

نه حور باشد نی پری نه زهره و نی مشتری ‌ ‌ ‌ ‌ دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم ‌ ‌ ‌ ‌ روشن شد آنسان منظرم کز پرتو خور بام و در

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده ‌ ‌ ‌ ‌ چهرش یکی گلگون شده غرق خوی از پا تا بسر

از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش ‌ ‌ ‌ ‌ زان آتشین می گر نفس بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی مشکین نفس ‌ ‌ ‌ ‌ نوشد گرش یک ذره مگس ریزد ز شاهین بال و پر

زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فقد عالمی ‌ ‌ ‌ ‌ در تو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقر

القصه برجستم ز جا گفتمش یحیی مرحبا ‌ ‌ ‌ ‌ بر گو چه شد کامدی تا بگرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دوتا قهقه زنان شادی کنان ‌ ‌ ‌ ‌ از دل کشیدی صد فغان گفتا نمیدانی مگر

کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران ‌ ‌ ‌ ‌ شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر

شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری ‌ ‌ ‌ ‌ بگرفته یک قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان ‌ ‌ ‌ ‌ و اندیشه خواجه جهان زین امتحان آمد بسر

صدر جهان بهرام کان سخا ابر کرم ‌ ‌ ‌ ‌ پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا ‌ ‌ ‌ ‌ آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همپویه با خشمش صبا ‌ ‌ ‌ ‌ همراز با قدرش قضا همدست با حکمش قدر

حکمش چو تیر پادشه دارد بسنگ خاره ره ‌ ‌ ‌ ‌ کارش همه قطع سپه یارش خدای دادگر

ای آنکه تا از جان آسمان بوسیده بر آستان ‌ ‌ ‌ ‌ مدحت نگنجد در بیان چه صفت فزون از حد و مر

کلکت چو مار رین معطله بر دشمن آرد زلزله ‌ ‌ ‌ ‌ قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

انجمن

از نوک کلکت قطره گر بر چکد بر دره / خاک و کلش هر ذره گردد ز خور رخشنده تر

تیر تو و تیغ تو صد باشند همچو خوب و بد / آن یک بدوزد دیده دیو و این یک بدرد شیر نر

مالک رقاب داورا صدر اسپهر سرورا / نه آسمان ازا محور الحنتی بر احوالم نگر

من بوده‌ام آخر پیش از این لعلی گران در ی ثمن / گشتستم آهنیان از چه هین گر نیستم نبود اثر

ای آنکه نیکونام تو دور جهان کام تو / سامانی از انعام تو وقت است گردد بهره ور

تو ابری و من تشنه لب گر باریم نبود عجب / زانسان که بارد روز و شب بر جلالیم سیم و زر

هر لحظه باشد یاد ورت شاهنشه نام آورت / پیوسته بادا داورت همچون عصا با شجر

کشور ستانی از عدو بری سر خصم از گلو / کلکت همیشه مشکبو حکمت همواره معتبر

تا آب ریزد از هوا تا نار خیزد از هوا / تا باد بیزد از هوا تا خاک باند از بستر

از آب تیغ تیز تو واز تیر آتش ریز تو

بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو الحبر الهمام والبحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة وقانون الادب شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند دانا و بیمانند عارف بجوامع تفسیر و تأویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قوم تضیئ حبوة العالمین به کانما الشمس والاعیاد اقمار هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی شگرف دقیقهای معانیش در لباس حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین است بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و نسخ تعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش متراود و بر نامه مینگارد بر روی صفحه مانند طرّهٔ طرّا بر غرّهٔ غرّا مسلسل است و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتست در ظلمات روشن و جانفزا بیت پیوسته تیره و خجل است ابر و قبا از لفظ درفشانش کلک گهرفشان چون کار تحصیل وی در مملکت پارس بالا گرفت و بدرجهٔ کمال رسید و فهم مراتب استاد الکلّ فی الکلّ آخوند ملا صدرا بمفاد قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدْرًا بنجو اتم و برا ازو بری گشت و در سایر علوم نیز از رث و جدید مسلّم و وحید آمد دریافت نمود تا در آتش نهی بوی نیاید عبیر در بدایت دولت شاهنشاه غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و حاوی آیا بالعزّ و الشرافة بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت تا روزی در حضرت شاهزادهٔ اعدل اکرم و ملکزادهٔ اکرم محتشم اَلْوَارِثُ الْعَدْلَ وَالْعَلْیَاءَ مِنْ سَلَفٍ حَتَّى الْعُلْیَا نَهْ فِی وَجْهِ مَنْ سَلَفَا نوّاب مؤیّد الدّوله طهماسب میرزا که دهریست بیحوادث و چرخیست بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسیست بیزوال از حسن خط و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب وی سخنی چند بمقتضای مقام معرفت و اضاف اوصاف وی ذکر همی شد و بوی نیز متواتر رسید و مکرّر شنیده بود که این شاهزاده

انجمن

منظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه است و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب علم و روایت رضاه بصرف عمّن یشتجره صرف الزمان اذا ما نابه صنر فا تا آنکه بواسطهٔ یکدو نفر از اهل فضل که بدانحضرت سابقهٔ رابطه داشتند درآمده و هم در آنمجلس شرف قبول شاهزادهٔ اعظم یافته با انبساط تمام از ملتزمین آن بساط مینو مقام گشت و رتبت والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت آنحضرت قرین افتخار و مسرّت است این قصیده پارسی و عربی از وی مشهور و مسموع

ای نایب بهشت بدو رخسار — ای تازه روی تو ز گل پربار

ای فتنهٔ عراق و بلای فارس — ای لعبت طراز و بت فرخار

ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر — وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار

ای شهد ناب ریخته از شکر — وی مشکناب بیخته بر گلنار

افراخته چو سرو همی قامت — افروخته چو لاله همی رخسار

آمیخته شراب همی در شهد — وانگیخته عبیر همی از قار

وز انگبین سرشته می صافی — در ناردان نهفته در شهوار

آموخته بچشم هزار افسون — واندوخته بغمزه هزار اسرار

آن غمزه خورده خون همه مردم — وان چشم بسته دست همه سحار

ای از بهشت آمده زی دنیا — ای از بهار برده همی مقدار

دلها همه ربوده بیک غمزه — جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم خیال سر زلفت / مانا بگرد نقطه خطا پرکار

بر من شده است چیره سر زلفت / زانسا که شیر چیره شود بشکار

ای لعل تو چو پرشکن دل مجروح / وی یاد تو طبیب تن بیمار

سحرا که کرده تو بچشم اندر / کاندر تو خیره اند همه ابصار

تا تو جدا شدی ز کنار من / شد مر مرا کنار چو دریا بار

تیمار تو خورد دل و جان من / تو هیچگونه می نخوری تیمار

شیدای تو شده است دل و جانم / باز آ و عقده از دل من بردار

گر تو بتافتی ز محبت دل / من همچنان بمهر توام ستوار

افتاده دست بر همه عالم / پرداخته دل از همه اغیار

من مشک و غالیه چکنم دیگر / تا زلف تو شده است مرا عطار

از مشک زلف تست یکی خرمن / وز غالیه و جعد تو بخروار

دیگر نبید را نچشم هرگز / تا لعل تو شده است همی خمار

تو پار تا شکفته گلی بودی / وامسال یک بهار گل و گلنار

دل از تطاول تو همه روز / مانا چو لعل تافته شد در نار

من در عراق از پی تو پویان / در پارس تو بسیر گل و گلزار

ایدون که آمدی تو بدیدارم / عیدی کنم بروی تو من هموار

گفتم سه بوسه بر چنم از لعلت / گفتا گزین حدیث کن استغفار

تا زانکه لبم نه در خور بوس تست / لعل لطیف را نکنم افکار

ترسم که جای بوسه در او ماند / فردا خجل شوم بر بیمار

المخمس

صدر زمانه عاقله دنیا — معنی عقل آینه اسرار

لو يملك الأرض بالصمصامة الحذم — فالصدر سخرها بالطرس والقلم

او نظم الملك اجناد مجندة — فهو الذي صانه بالرأي والحكم

صدر الأعاظم عز الدهر واحده — بكر الزمان ربيع الجود والكرم

حامي الذمار عزيز الجار حارسه — كنز الأرامل موفي العهد والذمم

السابغ النعم بن السابغ بن النعم — بن السابغ النعم بن السابغ النعم

نفس هو الجوهر القدسي في شرف — ومظهر لنعوت البارئ النسم

اشم ابلج مثل الشمس في حمل — اغر ابيض مثل النار في العلم

له تهلل وجه نور غرته — اغنى عن البدر في داج من الظلم

عمت فواضله تمت نوافله — جمت خصائله في الخيم والشيم

فالدين وشح من جدوى انامله — كالروض وشح بالانواء والديم

ان غاظ يوما على ضوء النهار فقد — تبدل النور والاشراق بالظلم

رعد وبرق وظلمات وصاعقة — بالبطش والقهر والباساء والنقم

روح وروح وريحان ورحمة — بالخلق والخلق والاحسان والنعم

لولا النبوة مختوم بمن ختمت — لقيل انك مأمون بها فقم

تراه يوما ابا ذر وبطشته — كالماء في صفوة والنار في ضرم

توارث المجد من بيت له قدم — والمجد احسنه ما كان في القدم

فاق البرية بالآثار كلهم — بالطول والنول والعليا والكرم

الملك

الملك والمال كلا لا يزينه — إن الجميل ليستغني عن الكلم

من ذا يماثله من ذا يشابهه — من ذا يجانسه في الحكم والحكم

لا غرو إن يحيينا بشمائله — إن الربيع ليحيي الورد والنعم

لا يدرك الفكر يبدا من محاسنه — ولو تحلق أقصى ذروة الهمم

بذكر اسمه ومزاياه طربا — أشهى إلى القلب ايقاعا من النغم

يحوم حول مزاره الناس خاضعة — مثل الطوائف حول البيت والحرم

إذا نقشت اسمه السامي على دنف — في سكرة الموت أشفاه من السقم

لم يخلق الله بعد الأولياء له — في الخلق شبها من الأضداد والرحم

لا تشبه الفلك الأعلى بقدرته — إن الحصى ليس كالأطواد في عظم

لا ينبغي بعد أسماء الإله مسمى — غير اسمه دخلتها أحرف القسم

مص العلوم بثدي الأم من لبن — فهو الحكيم صبيا غير منفطم

فالمستجير به في حال مخمصة — كالمستجير بركن غير منهدم

ولو تطلب العلياء حسده — فليس ينقلب المخدوم بالخدم

والمستميح به في نيل مسكنة — كالمستميح ببحر غير ملتطم

إن استطعت غنى دع ما سواه به — فما العبادة حق اللات والصنم

يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا — إن الخطايا محاة مع الندم

من قاسه بأعاديه فقبل له — من ذا يقيس سمين الجسم بالورم

فالله فضله في العالمين كما — تفضلت سور القرآن في الكلم

يا أيها الصمد خذ مني محبرة — ما قالها رجل في العرب والعجم

أرجو من الله أن يبقاك في دعة ... ما دامت الورق ذات السجع في سلم
عش رافلاً في ثياب المجد مبتهجا ... بالأمر مجتنب الأعداء في العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال المکارم سلیل التقی ابن النهی صاحب الفکر ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خاطر ساوجی است که در درج نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی از فضایلش برگذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت تا خواهی الیف و مأنوس است و هنگام معالجت بتسلط بقراط و حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی رایش بفروخت چون قمر ... فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه اوستاد است و در حسن خط نستعلیق تالی رشیدا و عماد اگر زهدش نیز باندازه ابن ادهم بودی و با سایر فنون و فضایلش توأم میشدی زیبنده و سزاوار بود که بجای مصرع

فصاحة سحبان وخط ابن مقلة ... وحكمة لقمان وزهد ابن أدهم
لو اجتمعت في المرء والمرء مفلس ... این یک مصراع را بخواند
وان کان مجد الدین في الدهر مفلس ... فليس له قدر بمقدار درهم

باجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ ازین زیاده مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در بحر

در مدیحش داد معنی داد می | غیر این منطق لبی نگشادمی

این اشعار ازوست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب | کس نقاب آفتاب اینسان ندید از مشک ناب

نی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم | بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب

با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند | با دو چشم پرخمارش هست شهری در شراب

ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات | وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب

هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان یمن | هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب

گر نقاب روی تو آمد ز زلف مشکین نی عجب | بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب

آنکه از موی سیاهت نافه چین شد بشرم | وانکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب

کس شنیده است ای که ره را کرده از گل سایبان | یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب

تاب من برده از آن زلف تابدار | خواب من برده از آن نرگس پر خشم نیمخواب

در بتاب طره‌ات گر ملک جان باشد اسیر | در بتاب غمزه‌ات گر شهر دل باشد کباب

گشت از آن پر نور عارض نار عارض در دلم | رفت از آن پر تاب گیسو از تنم آرام و تاب

در هوای موی تو جسمی بود ما را از آن | در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آب

باد آبادان بگیتی کشور خسته که کرد | از نگاهی کشور عمر گروهی را خراب

زان جفاجو چشم مست چند ای زیبا نگار | زاشک خون من چهره خود را کنم سرخ خضاب

هم مگر آرم ز جور تو بدرگاهی که هست | مالک سروران مملکت مالک رقاب

شخص اول غیث ملت پشت دولت دست داد | اعتماد دولت آنکو ملکی از وی کامیاب

صدر اعظم راد نصرالله جهان معدلت | آنکه با جاهش جهانی یافت از [illegible]

مجدالدین

هر کجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر | هر کجا پاسش رود با هم همی کبک و عقاب
منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ | حکمش آرد خاک را با این درنگ اندر شتاب
وصف خلق او زیادت گیرد از وهم قیاس | مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب
هر کجا باران جودش گشت جانی بی نیاز | هر کجا انعام عامش گشت جانی کامیاب
در بر دست جواد و پیش کف راد او | در جهان آید همی بی سنگ سنگ و زر ناب
ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام | بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب
ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو | خیمه زد آسوده آمد کیهان از انقلاب
عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن | عالمی در سایه‌اش آسوده گشت از اضطراب
فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت | رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب
خرگه جاه تو هر جا گشت برپا میسزد | گر ز بلندی نه فلک گردد همی او را قباب
می‌بباید ای بلند اختر خداوند کریم | گر جلالت درگهت را آسمان گردد جناب
تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک | حصنهای خصم را زان شد بگیتی فتح باب
تو بملک شاه هستی آنچنان در جسم جان | زان بگیرد هر دمی ملک و ملک از تو نصاب
چرخ گر خواهد بگردد از تو جوید در جهان | حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب
گر کسی سر از خطت اندر کشد آن میکند | کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب
گر کلاه همتت ساید بچرخ هفتمین | نیست غم گر سر شد او را چو در نیسان حباب
گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان | از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب
گر دمی از قهر بینی سوی بدخواهت همی | پاره گردد دل ورا چونان کتان در ماهتاب
گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری | هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

مجد الدین

ایکه وصفت طبع را از دل همی بزداید حرص | وانکه جودت آز را از بن همی کند ناب
مجد دین وصف ذاتت این بود عین قصور | چون تو اندر برد پی بر منزل عنقا ذباب
لیک چون در مدح ذاتت شد سرایان خوشتر است | شعر او اندر مذاق روح از شهد مذاب
تا ز بستان خرمی زاید بوقت نوبهار | تا بگیتی چشمهٔ روشن نزاید از سراب
دوستان جاه تو بادند با عیش و سرور | دشمنان بخت تو باشند با رنج و عذاب

پای احباب تو بادا بر زمین فوق افلاک
جای اعدای تو بادا در جهان تحت التراب

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان | کی سرو و لاله چون قد و رویت به بوستان
هم از دو زلف عنبرت مشکی بروزگار | هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب | قد تو همچو سرو ولی لاله سایبان
گویی که هست دستهٔ نسرینت در بدن | گویی که هست رشتهٔ پروینت در دهان
هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین | هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران
بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید | در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسمم بود بتاب و دو چشمم بود پر آب | زان طرهٔ بتاب و وزان چشم ناتوان
سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش | در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان
از لطف و نیکویی که ترا هست ای نگار | هستی درین جهان بصفت نایب جنان
در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش | در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان
مانا که بوی برده ز موی تو غالیه | مانا که رنگ برده ز روی تو ارغوان
ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد | وی از دو لعل روح فزا راحت روان

مجدالدین

خیز ای بهار ای ز دو رخ رشک نوبهار / کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب / کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

هنگام فرودین همه بر باد رفت و باز / بنشست شاه دی زبر تخت کامران

گویی که ریختند بر اطراف کشت و دشت / جای شکوفه سودهٔ الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار / بر سر کشید باغ ز زربفت طیلسان

بینی بجای قمری هم خار زار وطن / یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید / افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجز داود از چه روی / جوشن همی نسیم برآرد ز آبدان

یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا / شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلبنان که بود بر اطراف جویبار / دیگر بهیچگونه نه پیدا شد از و نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ / اکنون چو گنجها شد از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مرا نگر / خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من ای بت بهار / شد روی چون بهارم از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو خون تو / چشم گهرفشانم گردیده خون فشان

باید کنون کشم ز دست تو ای نگار / راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است / آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری / یارا بیار چون دل و جان جانی و روان

تا من کنون بتهنیت عید احمدی / گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد / آنکو بسروران زمانست حکمران

داهر نهنا

مجد الدین

۵۱۴

داور بخط بندگی و سروری او | در دهر سروران بزرگان دیگران
فرخنده صدر اعظم آن داور زمین | زیبنده بدر افخم آن مفخر زمان
آن داوری که ملت ازو شد در افتخار | آن سروری که دولت ازو شد در امتنان
از خاوران طیفه بر پشت تا باختر | وز قیروان نواله خورش تا بقیروان
با سهمش هر کجا که بود صعوه و عقاب | سازند چون دو یار بیکجای آشیان
عدلش هر کجا که بود گرگ با غنم | سازند چون دو دوست بیکجا یکه مکان
گر نام جود حاتم و قاآن شنیده | افسانه ایست مانده ز گیتی بداستان
خواهی اگر محیط گهر بخش با زمین | بر آستان صدر زمین فخر آستان
بر سائلش نگاه سخا زر و هدیمن | بر زائرش و هر که ببخشش گهر کان
ای داوری که باشد بحر در آستین | وی سروری که آمد مهرت در آستان
صدرا بزرگوارا آصفی که روزگار | دیگر قرین تو نیارد بصد قران
دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد | در گله که عدل تو آید همی شبان
آسیب سوی ملک عدم تاخت تا که شد | عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان
جاوید باد دولت خسرو که بر گماشت | فرمان دهی چو شخص تو بر خلق مهربان
بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد | گر مرد دوربین کند از وهم نردبان
هر کس ز حادثات بکویت پناه جست | جستا ز بد زمانه همی در خط امان
کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد | بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب | بسته است از مجره پی حکم تو میان
گوئی که زاده در گیتی بروزگار | با شخص پاک تو هنر و بخت توامان

مجد الدین

یک شیر در علم کند از حکم تو نفرت   کار هزار شیر که باشد به نیستان

امروز شد مسخر کلک اگر هری   فردا شود مسخر تو هند و مولتان

خلقی بخوان نعمت ای مایه نعم   هستند میهمان و تویی طرفه میزبان

آنکو ببندگی تو شد مفتخر بدهر   افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان

وانکو بچاکری تو شد در جهان ثمر   شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان

برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس   افزون بود بلندی قدر تو از گمان

جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال   کج گرددش ز جور زمان بخت چون کمان

بر بدسگال بخت تو ای داور زمین   سوهان زم باد همی بر تن استخوان

صدر کمینه بنده دربار مجد دین   سازد چگونه مدح صفات ترا بیان

عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود   تا بر دعات ختم کند اندرین جهان

تا نار گشت محرق تا آب شد عجول   تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان

باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن   گردد ولی بخت تو همواره شادمان

دولت بکام و ملک بود با تو همقرین   اقبال رام و بخت کند با تو اقتران

در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر   تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام

عز و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا ببوستان لشکر   بست از گل و لاله باغ را زیور

بر باغ بریخت نافه تبت   بر راغ کشید دیبه ششتر

افکند بباغ هر زمان از نو   نقاش هوا عجایبی دیگر

مجدالدین

٥١٦

گویی که فشانده باد نوروزی — بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر

هم طرف چمن ز لاله چون خرخیز — هم صحن چمن ز سبزه چون کشمر

گلبن به چمن چو خسروان چینی — بر سر ز زمردش همی افسر

لاله به دمن چو گلرخان یابی — از دیبهٔ سبز حله اندر بر

هر جا گذری شقایق و نسرین — هر جا نگری شکوفه و عبهر

گویی که همال خلخ است باغ — از بسکه برون دمد گل احمر

یا آنکه فضای صحن جنت شد — کاید ز چمن نسیم جان پرور

خیز ای بت من که از رخ خوبت — خجلت زده گشته خسرو خاور

در پیش قد تو سرو چون بنده — در پیش رخ تو ماه چون چاکر

روی تو چو ماه و مشک او را — قد تو چو سرو و ماه او را بر

در لعل تو رشته رشته مروارید — در روی تو دسته دسته سیسنبر

بر گرد رخ تو پنداری — از عنبر تر بود همی چنبر

تا سر زده گرد چشم تو مژگان — بر دیده مرا از آن بود نشتر

زلف تو زده است طعنه بر نافه — لعل تو زده است خنده بر شکر

از قد تو شرمگین بود طوبی — از لعل تو دل غمین بود کوثر

کس سرو ندیده سنبلش بالین — کس ماه ندیده عنبرش بستر

خجلت زده از قد تو شد مانی — حیرت زده از رخ تو شد آزر

ای یار من ای نگار گلرخسار — ای ماه من ای نگار سیمین بر

اکنون که چمن شده است چون جنت — در جام بریز بادهٔ خلّر

مجد الدین

برد و ربیار بادهٔ گلرنگ — تا دور زمان بما نیاید سر

جز خوردن می بفصل فروردین — ای یار چه کار دانیا خوشتر

کامد پی جشن فرخ نوروز — بر صدر جهان شوم ثناگستر

دارای زمانه صدر اعظم ملک — کلکش شده ملک شاه را محور

آنکو بدلش عطا شده مدغم — وانکو بکفش کرم شده مضمر

پستست به پیش قصر جاه او — با رفعت خویش گنبد اخضر

گردیده خجل ز کف راد او — زخار محیط ژرف پهناور

در خوان عطای او همی باشند — همواره چو بنده حاتم و جعفر

قارون شده از کف جواد او — در دولت شاه هر کجا مضطر

خواهی تو اگر محیط گوهرزا — اندر کف راد او نگر بنگر

ای داور دین توئی که در گیتی — دریای کفت کفایت آرد بر

از بهر مخالفان دین آمد — حزم تو بسان سد اسکندر

از کلک تو ملک میشود فربی — وز عدل تو جور میشود لاغر

بر جملهٔ سروران توئی بالا — بر جملهٔ مهتران توئی مهتر

وصف تو ز هر چه در جهان افزون — قدر تو ز هر چه در جهان برتر

همواره بجان بدسگال تو — از وحشت قهر داد گر اخگر

بگذشته ترا ز اوج جوزا جاه — بررفته ترا ز چرخ کیوان فر

گیتی بتو نرد کینه گر بازد — بخت افکندش مهره در ششدر

بدخواه ترا ز بیخ و بن برکند — قهر تو چنانکه کاه را صرصر

مجدالدین

یزدان بود معین یکیتی‌نگار | هستی تو معین دین پیغمبر
از فر شهنشه جهان باشد | احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زدوا | کز حمله کافران گشتی کیفر
صدرا بنوا اگرچه شعر من | هرچاپه پی مدح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو باشد | خوشتر بیرم ز جهره ودلبر
پر مسک شد از مدیح تو طومار | پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد | پاینده که زمانه را در خور
پاینده بدهر باد اقبالت | جاوید بباش بر جهان داور
سال تو همارِه باد به از پار | روز تو ز دی همارِه نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل | بادا رخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا احمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شبان ضرب اصل الفصاحة والبلاغه ملک البراعة والبراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمرودی آذربایجانی که شخص خرد شیفته زبان است و فریفته بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التمام هو القرطاس و القلم کمان لفظش تیر فلک چگونه کشد که چرخ دستکش کلک است وقت هنر | ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سبل محو میکند سکر | همانا از نقود مستودعات خزینه
فصاحت و درار کنونات جریده بلاغت که از گنجینه فلله کنوز

تحت العرش مقالیده السنة الشعرا بر حسب استحقاق برا طباق فصحای
آفاق وسمت قسمت یافته حظ اوفر و قسط اکثر آن نصیب این ادیب اریب
و هنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینهٔ صدف بلؤلؤ نظیم
و دُر یتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکهٔ سیم و زر صمیم آگنده

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس — چون وی نشان نیارد گویا در جهان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش ندیده اند — چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان

در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رسالهٔ باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوهٔ فصحای پیشین و پیشهٔ ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غرا
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

از سر درج بر گرفتم مهر — دامنم پر ز مشک اذفر شد
خط مشکین آن چو بر خواندم — مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا و سفینهٔ دلارا هر صفحه اش
عروسی است پریروی و شاهدی عنبر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طرهٔ
طرار از سر تا پای او افراشته و رشتهٔ درر الفاظ گرداگرد چهرهٔ دلربا گذاشته

بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید — بحلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهادان نامه را کحل الجواهر دیدهٔ خرده بین دیدم و از مداد
معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده و دل در هر فصلی

میرزا محمد حسین

۵۲۰

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرده در هر رمزی درکنزی از کنوز معانی بر روی جان فراز آورد شهر کجا که اشارت کند سر انگشت غرایب نکت آنجا سپرده وان آید   نظم تازی وی را نیز همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر راستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست   مزاج معانیه فی لفظها   مزاج المدام بماء الغمام
چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد بدین چند سطر مختصر نمود

الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی   و قدره فوق تشبیهی و تمثیلی
الشمس یعرفها من کان یعرفها   فلا یزید لها بسط الاقاویل
و البدر قد فصلت آیات رفعته   من قبل انبائنا فیها بتفصیل
و النجم بالذات یحکی فضل رتبته   و الذات آتی لدی الدعوی لتسجیل
یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد   سألت شیئا عظیما فوق تبجیلی
سألت عن ماجد جم مآثره   طلق المحیا کریم الاصل و الجبل
انصت لدی ذکره ان شئت تعرفه   اوصاف مستعظم آیات تنزیل
الله ذو رحمة للخلق واسعة   و الصدر آیتها من غیر تأویل
الصدر ذو الملوک السالفین و من   اعتاد ترکیبه مس الاکالیل
یدبر الامر حتی کدت تحسبه   ملقن القلب من انفاس جبریل
فلا تری الامر الا ما یدبره   من غیر شائبة فیه لتبدیل

میرزا محمد حسین

كأنه قد رآه قبل موقعه — معدلا ما رآه أي تعديل

الصيد رقد ورثت العليا من فئة — كانوا يربونها في حجر تكميل

آباؤهم المكرمون السابقون كما — بانت المثاني بترتيب وترتيل

قوم إذا ما ألم الناس نائبة — لاذوا بأبوابهم في فرط تأميل

ماتوا فأحياهم الذكر الجميل وكم — من ميت هو حي عند تحليل

ماتوا وأفعالهم تحكي مآثرهم — غراء معلمة بين الأفاعيل

كالمزن تقشع والآثار قد نطقت — بعادة المزن من جود وتنويل

كمثل آبائه الأعلام فليكن — الأبناء أهلا لتعظيم وترفيل

ومثل هذا الزمان السعد فليكن — الزمان من دون تدهيش وتهويل

لا مثل عصر مضى بعدا له زمنا — في الخير ذي كسل في الشر شمليل

مضى وكانت نفوس الناس في ظلل — من الغمام وفي قيد لتنكيل

أطيع فيه امرؤ ألفى المروءة و — الندى على الظهر معترا بتسويل

وساد طائفة ما كان سؤددهم — إلا حديثا بلا تثبيت تأثيل

لم يؤمنوا بالسماوات من كتب — بمصحف وبتوراة وإنجيل

كادوا التخلد هم أموالهم سفها — كلا وكيدهم في قيد تضليل

كم عصبة وغلوا فيهم فقلت لهم — كم تعكفون على تلك التماثيل

وقد أبت همتي إلا التمنع من — أبطال قد ربي في ظل الأباطيل

فما سلكت إليهم بالرجاء وإن — بدلت من بعد تكثير بتقليل

وقلت يا نفس إن تبغي الرواء فلا — من المصانع بل من فرضة النيل

میرزا محمد حسین

۲۲ ه

صبراً لتطلع شمس المجد من أفق العلى فه نسم الدجى يمحي بمهمل

صبراً فان الدالناس منقذهم يسا لفاليتم من ضر العقابيل

صبراً سيقطع حلقوم الذي قطع المرسوم جدا بامهال وتاجيل

حبست نفسي وفي عيني القذا فاذ قد سهل الله امري اي تسهيل

فالصدر فيه مقراً يستحق له ويزيد قدراً على مقدار تاهيل

له الزهاء تفضل الله اذ ركني وخصني من عطاياه بتفضيل

الصدر وهو شقيقا اصيل مكرمة فقيه ما فيه من مجد وتأصيل

اواهما الله في ركن النعم ترزق العلى الحري بتمجيد وتقبيل

هذا الذي قد جرى من قصتي مضى والدهر مرصد تقليب وتحويل

اتام انقضى فان لم أزل ملكاً
مملكه تبدل اي نعم صليد

بان الامر الضل وان يبقى بها املي
ولا فان على التعب تغالبي

مشتهری خداوند ذوق سلیم وطبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
که دوشیزگان پردهٔ خیالش را چهره‌ایست چون طلعت مشتری دلگشا
وطلعتی مانند چهرهٔ ناهید طرب‌افزا اشعهٔ لمعات اشعار شرحش بارقهٔ
نوراست از ناصیهٔ حور تابان وقطرات زلال سحر حلالش مانند
رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مشتری

مَعْنیً بَدِیعٌ وَ اَلْفَاظٌ مُنقَّحَةٌ غَرِیبَةٌ وَ قَوافٍ کُلُّهَا نُخَبٌ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر طرایف سخنانش چو ماه نور افروز

نه همینش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب ید طولی است و طبع توانا
بلکه لسان دی بسان کارخدا و ندکه اثر است میان خوف و رجا آن نیز
سایر است در مدح و هجا و با آنکه مبنای هجویات بر هزل و قباحت است
فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع با آنها
از همه بیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش ملک

مفرحی ست برای روان غمزدگان که هزل و جدّش معجون تلخ و شیرین است
زگونه گونه سخنهای ترّ و تازهٔ او بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه
آلاف التحیة والثنا ست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تَغَرَّبْ عَنِ الْاَوْطَانِ فِی طَلَبِ الْعُلیٰ فَسَافِرْ فَفِی الْاَسْفَارِ خَمْسُ فَوَائِدٍ

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و رحل اقامت بدار الخلافه
افکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال
محشور و بخوشخویی و فرزانگی مشهور است و درین چندگاه از در راستی
و درستی کامی فراتر نگشاد و و یک پی پس و پیش ننهاده بدانگونه
که هیچ خرده بروی نشاید راند و جز آنکه از نیکان و نزدیکانش نباید خواند

دراز می نکنم در محامدش گفتار که هرچه خواهم گفتن هزار چندانست

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ناپسند و خود را برسوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار بانشاد اشعار آبدار شرفیاب حضور رام دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سر صدور جهان · کز دست شوکت و جاه جهان بحر وراو

للمشتری بینهما فی الحظ منطقة · تبغی رضاه و للمریخ زناد

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و عبرت خداوندان این فن میشود واکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد و ساعتی مهجور و محروم نیست این قصیده از وست

چون قبای دلربای سرو من در بر کند · ای بسا خون‌ها که در دل عاشق غم پرور کند

نه چنان صورت ببندد کلک نقاش گل · نه چنین اندر جهان بت دست هر بتگر کند

نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد · خانه را پر طیب مسک و نکهت عنبر کند

از سر زلفین مشک افشان چو بگشاید گره · مغز من چون تبت و جزع مرا [illegible] کند

گر نباشد باغبان آن سرو بالا را چه سود · بر سمن سرمایه از ریحان و سیسنبر کند

چون مرا بیند بپوشاند رخ اندر زیر زلف · تا ز عشق خود مرا هر روزه مضطرتر کند

بدهد از کف مال و بر وی بندگی گردد وبال · هر که چون من یک نظر بر روی آن دلبر کند

راستی خواهی مرا از دل بباید صبر و تاب · شاخ ریحان را چو نسرین پوشش و گل گستر کند

ای بت مسکین عذار ای لعبت نوشین دهان · گر لبت عاشق مذاق جان از شکر کند

مشتری

عید ابراهیم بن آزر فراز آمد لیک — تهنیت باید بجشن شاه نیک اختر کند

ناصرالدین شاه غازی آنکه کمتر چاکرش — حکم بر خاقان نماید عفو بر قیصر کند

پای چون بر کوه بگران صرصر تک نهد — دست چون بر قبضهٔ سیماکون آذر کند

قیروان تا قیروان دریای بی پایان شود — باختر تا باختر چون تل خاکستر کند

آفریدون سان بگرز گاوسار ار دست جود — با زمین یکسان دو صد چون سد اسکندر کند

هر که دید آن منظر شاهانه وان فر خدائی — آفرین بر فر یزدانی و آن منظر کند

خنجر بیش اندر که کوشش کند با دشمنان — آنچه دست خواجه در بخشش بسیم و زر

صدر اعظم خواجهٔ دریادل روشن ضمیر — کابر جودش چهرهٔ آمال را احمر کند

آنکه انصافش رواج دین پیغمبر دهد — آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند

شه سلیمان است و خواجه آصف و نبود شگفت — ملک را گر کلک آصف زینت و زیور

کشوری کش لشکر او هام شواند کشود — خواجه با یک نامه فتح صد جهان کشور

ای خداوندی که فرخ همت والای تو — شادکام و شادمان طبع سخن گستر کند

سائلی گر بخشش دست تو مستغنی شود — خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند

ابر گوهربار اگر نبود کف رادت چرا — دامن آزادکان را پر در و گوهر کند

هر که بنویسد ثنای خلق و خوی تو را چو من — صفحه را پر مشک ناب و نافهٔ اذفر کند

تا پس از شهریور از تاثیر باد مهرگان — بر سر کهسار گردون سیمگون معجر کند

جاودان بادا بعمر روز افزون چون جم بهار — دولتت را آسمان هر روز بالاتر کند

تمت شد

وله ایضاً

شکسته زلف تو ام ای نگار مشکین خال — شکسته دارد پشت و فسرده دارد حال

کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال

رخ تو لاله و برگرد لاله سیسنبر — لب تو بسد و در وی نهفته عقد لآل

نه همچو زلف تو اندر تمام تبت مشک — نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال

گهی برم من از آن زلف مشکبار امان — گهی چنم من از آن روی لاله با چنگال

بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال

ز بار عشق من امسال بر تو پیشتر است — ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال

قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب — همال سروی ای بت بسان سرو ببال

چنین که زلف تو مشکین بود که شبه بود — نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال

یگانه میر مکرم عمید نیک سرشت — ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال

سپهر مجد ثقت قطب جلال نصر الله — که آسمان جلالست و آفتاب کمال

دو دست اوست چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال

ز بس کفایت و رای و ز بس سخاوت و جود — جلال داد و دانش مهیمن متعال

بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است زر و سیم و سفال

ببوستان گذرد گر نسیمی از خلقش — نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال

ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دیدار تو مبارک فال

همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد بدگوهر تو رنج و ملال

تو آفتابی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک و زرد همچو هلال

مشتری

بر کفایت و رای تو صاحب است علام | بر سخاوت دست تو حاتم است تلال
بیاد دست تو گر شاخ زر نهند دهقان | عقیق و لولو زاید از آن خجسته نهال
دل تو چه بود بحر و کف تو چه بود ابر | از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال
میانهٔ تو و آزادگان بسی فرق است | توئی همه ز معالی و دیگران صلصال
گرفته عرصهٔ فکرم ثنات میل امیل | کشیده طبعم جام هوات مالامال
بعون یزدان آراستم بمدحت تو | یکی مدیح چو زیبا عروس خوب جمال
از این نکوتر رانم سخن بمدحت اگر | همای همت تو بر سرم گشاید بال
همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع | چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال
بشادمانی همواره بر بسر که فلک | ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

این قصیده را در تهنیت عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای بقد چون سرو بستانی بسر چون خاتم | بر دو نسرین دو گلنار داری از عنبر دو دام
زلف تو بر روی تو چون شب بجای آفتاب | روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام
تا بدیدم جعد چون جیم تو شد قدم چو جیم | تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

عاشقان دیوانه گرد از زلفین تو ...

... سرو ... بود جا ...

برکشیده سرو را ماند همی بالای تو | بر فراز برکشیده سرو تو ماه تمام

بنده شها مشتری بر روی چون ماه تو شد — کافتاب و مشتری بر روی تو باشد غلام

مر مرا باشد هوای تو بدل آویخته — چون سخا آمیخته با طبع خورشید انام

صاحب کافی نظام الملک تاج خواجگان — دین یزدان را نصیر و ملک سلطان را نظام

چون دل پاکش نتابد در شب مظلم قمر — چون کف رادش نبارد در میان غمام

گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب — هرچه کوشی می ندانی این کدام و آن کدام

بر نشیند چون بایوان وزارت بامداد — دولت و اقبال و پیروزی کنندش بر سلام

راحت و آرام و آسایش نیابد هیچ وقت — روز و شب در خدمت شاه جهان دارد قیام

ای خداوند کرام و خواجه آزادگان — شیفته بادا زو مردان صهر نبی با کرام

ویکه طفلان امل را دایه ای روز نخست — جز بشیر و شکر شکرت بنگشوده اند کام

خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد — آری آری رستم دستان سزد فرزند سام

آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف — آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام

گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر — که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام

خشم بر خورشید عالمتاب گیرد جبرئیل — و اندر اندازد نگونسارش از این پیروزه بام

تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل — تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام

ماه وش بر آسمان دولت و شوکت فروز — سرو سان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده بادا بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و فنون الادب میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل شاعریست خبیر و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رستهٔ تمیز و صیرفیان گوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان مناظر دانش و کمال اند از هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرقی صبح شیب که آخر معمورهٔ اعمار است با مردی پرکار پرگار نظر طول و عرض کرهٔ ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست بیان و اسلوب انشاد و انشاء و بدایع اغراق و اطراء نه بینند و نیابند .

فتًی ان عدّت الاعیان قالت	له الایام انک انت عینی
وخیرٌ کم حوی من بحر علم	یروّی الطالبین بکل عین
ویلقی فی العلوم لکل وفد	غزیر فؤاد کنزٍ بر عین
له نوران من ورع و علم	نخالهما کبدرٍ دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان در مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جباخانهای خاص دولت دوران عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند نعمت موهبت این فرزند خلف به نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

میرزا عبدالوهاب خان

۵۳۰

و در افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود
که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعه دانش و فهرست صحیفه بینش
واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آنرا زیاده از
حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون هجده سالگی بر آمد بعلاوه
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام
فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از
جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد و آماج بل محسود
ابنای روزگار آمد

إن يحسدوني فإني غير حاسدهم | قبلي من الناس أهل الفضل قد حُسِدوا
فدام لي ولهم ما بي وما بهم | ومات أكثرنا غيظاً بما يجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای
شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح
و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز نشر از نهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ
عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولوا الالباب بودی

غزلسرا چو شدی از نوای دلکش | عبیرسا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن تذرو | چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب ساتو خویش

میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تعیین نمود تا آنکه از آن ملک برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به
دارالخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن بر گذشت
خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که آگاهی بر
مساکن و اماکن دور روی زمین و اقسام چهارگانهٔ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جانشین
ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل
نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال
ارباب کمال و ملجاء افاضل اهل حال است روی آورد و درخواست
افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی
نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات
و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزاء کرهٔ زمین را از صحاری
و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هر یک
بدیگری تمام آنها را بوی انها داشت تا درین فن هنر
سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء وزارت
دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیادهٔ
از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده بر آید .

در مدح وی اگر چه مجال فسیح نیست — وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی — نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود

چون بادپای خویش روان دیشه گرم کرد — از عجز سر در آمد و عیسی قبیح بود

گفتم قلم شده است مرا دست تا قلم — این از کسل نبود ز عجز صریح

بسیار کرد و طبع پریشان برآمدم — نه پای نی مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش

این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی

عرض کرده

ارزانی تو ای صدر فلک قدر ملک خو — شد ملک شه آراسته چون روضه مینو

از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست — تیغی همه جادوکش و کلکی همه جادو

با خصم ملک آنچه تو کردی بیکی رای — هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو

نبود عجب از رای تو ای صدر فلک قدر — گر ماه دگر بر در شه رای نهد رو

شاهان جهان باج بکف باج بگردن — بر درگه شه آینه‌سا جای [illegible]

میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زند پرش در خطه خوارزم · شه خیمه زند بر طرف رود قراسو

خنگش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم · فوجش بکجا موج زند بر لب آمو

آرند غلامانش هر روزه غنیمت · ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو

گر داشت چو تو صدر یمانا و توی رو · کی فخر همی کرد سکندر ز ارسطو

ایدون که ملک با تو [illegible] · [illegible]

از تربیتت باز شود صعوه لاغر · وز تقویتت شیر شود بچه راسو

امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ · حکم تو چو کان و زمین همچو یکی گو

شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون · بر گردنش از امر تو چون گاو نهد جو

هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست · گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو

بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی · بر بام تو کیوان چو یکی بنده هندو

عدل تو و اجحاف چو چنگیز و بخارا · جود تو و افلاس چو بغداد و هلاکو

جز ظلم تهی نیست ز قهر تو مآتم · جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو

در ملک تو حاجت به ترازو نبود هیچ · زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

زان روز که بر خلق در عدل تو بگشاد · نبود عجب ار باز [illegible] تیهو

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین برد باد | خون مشک شود دگیره در نافهٔ آهو
خون گردد و از چشم چکد زهرهٔ خاقان | روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی | بخشی تو به تیر تیغ و بگیری تو به نیرو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر | هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاسایند بر بستر راحت | بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

قدر تو [illegible] قدر | [illegible] رحمت

با کین تو هر زحمت و طاعت شده باطل | با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک | سرویست قوی پایه و پر سایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی | کش بخت قرین باد و بهر کار و بهر رو
صهر ملک و گوهر صدر و شرف ملک | کس را نبود این شرف و فضل بجز او
پر سرو کند باغ خرامد چو به بستان | پر مشک کند بزم نشیند چو به مشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینهٔ مهر | در چشم عدو قامت او سرو لب جو
بر زخم جگر ریش ان از لطف چو مرهم | بر درد و غم اندیشان از مهر چو دارو
فرداست در اخلاق و صفت همچو مهین صدر | مانند وی امروز در این عهد کجا کو
نو بادهٔ دیگر که مرا خواجهٔ والاست | با آنکه درین چامه نگویم سخنی زو
مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش | کاحسنت سراید ملک از گنبد نه تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید — این طبع فزاینده و این خاطر نیکو

ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت — کز لطف خداوند قوی باد ترا بازو

این شعر نو آیین شنو و شیوهٔ شیوا — کامینان بسپرده است سخن سنج سخنگو

ور کس نکند باور برگو که ببیند — با دفتر خاقانی با نسخهٔ خواجو

آنانکه سخن را بدو صد شوی فرستند — گویا نبود دیگر و دلاویز و نکورو

این بکر سخن را که بدین غنج و دلال است — تا حال بغیر از تو ندیده است سر و شو

گفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد — گفتم بفزایم شرف از رحمت او

با فر سلیمانی و با دانش آصف — من بنده بمدح تو همان مرغک پوپو

شد از پی تسلیم کردن جان و تن من را — در حضرت تو از پی تسلیم کردن اشکو

بر در که تو روی نهادم ز سر صدق — تا جاه و شرف یابم از فضل تو ارجو

بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف — با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو

تا مشک نشاید که نهان کرد به نیرنگ — ور زانکه نهان سازی بدهد آگهی‌اش بو

مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه — چون مشک که پیوسته رود بوی به هر سو

خصم تو بود روز و شبان اسپ چو جولاه — در آمد و شد جانش همواره چو ماکو

هم چهرهٔ نکوخواه تو چون خون کبوتر

هم روی بداندیش تو چون پر پرستو

خاوری

۵۳۶

خاوری را نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران بهشت نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایراد وی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور — میر شب از مه نهاده بر سر افسر

من بوثاقم غنوده دل که در آمد — ناگه از در نگار حوری منظر

وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او — من همه گشتم سپند و او همه مجمر

زلف سمن سا فشانده بر گل عارض — چون خم سنبل بگرد لالهٔ احمر

کرده ز ابروی دو تیغ تیز حمایل — وز عرق آکنده در نهادش جوهر

بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان — مانا خسبد بگنج پیچان اژدر

دانهٔ خالی بخد خویش فرو هشت — یعنی هندو همی پرستد آذر

هم قد سروش شبیه نخلهٔ طوبی — هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

خاوری

جان کنان چون تذرو دور در زبانش — خنده زنان کی کهن ادیب سخنور

خیز و بکف گیر جان که آمد جانان — خیز و قوی دار دل که آمد دلبر

باری چون جان کشیدمش ببغل تنگ — و آنگه نشاندمش بحجره بصدر

نامده آسایشی هنوزش از راه — ناشده از خستگی هنوز ببستر

جستم و آویختم بدامنش از شوق — با دل بیمار چون بمنعم مضطر

گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت — گفت بترس از عقاب حضرت داور

گفتم پس بوسه عذار چگوئی — گفتا شرمی نماز خالق اکبر

گفتم خواهم که در کنارت گیرم — گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر

زان سخنان خواستم ز پیشش برپا — گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر

گفت از ایشم گذر که باده حرامست — خوانده حرامش بوفق شرع پیمبر

آوخ از آن قیل و قال و زهد فروشی — آتشم افکنده آن نگار به پیکر

بانگ بوی بر زدم که حالی برگو — اینهمه زهد از کجا تو را شده رهبر

چون نبودی بکار و یار در آغوش — خیز و دمی از وثاق رخت برون بر

روز و ثاقم برون که دارم امیدون — بر سر سودای مدحت دو فلک فر

آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان — از که و مه صدر اعظم آمد و حیدر

از دو وزیر اعتبار یافته دوران — از دو امیر افتخار یافته کشور

ختم رسل را یکی مروج فرقان — شاه زمان را یکی مربی دفتر

آن شده از یمن حق مظفر و منصور — این شده با فر و هنگ میر مظفر

آن شده فرهنگ شرع پاک محمد — این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

الی هم

آن همه قهر خدای را است مجسم / این همه لطف آلهی است مصوّر

داده یکی را خدای نعمت بیحد / داده یکی را ا[illegible]اس و دولت بیمر

بنده یکی را مدام بنده و آزاد / برده یکی را دوام سید و سرور

کشته یکی دلنواز معطی و درویش / گشته یکی چاره ساز منعم و مضطر

بر در آن یک ستاده عاقل و دانا / در بر این یک نشسته مهتر و داور

آن همه دانی که ها بر زمش خاقان / اینهمه گوئی چها بر نیش قیصر

همچو یکی طفل نی سوار که کین / همچو یکی مرد بی ازار که فر

حیدر ز احمد فزود در تبت و تشریف / صدر راز خسرو گرفت خاتم و افسر

دوران زان ره سپر بعشرت و شادی / ایران زین ره همبر زینت و زیور

یاور آن کیست هست احمد مختار / ناصر این کیست هست شاه فلک فر

در کنف لطف حق شد آن یک ذیشان / در پنه قرب شه شد این یک ذی فر

تکیه که آنرا طراز محفل کیوان / بارگه این را فراز تخت دو پیکر

خورده از آن لقمهٔ ز حکمت یونان / برده از این قسمتی ز حشمت سنجر

ای در درج بزرگواری اکنون / از در رحمت یکی بحالم بنگر

شاعر مجهول قدر بیزرم و ها / خواهم قدرم فزائی و صره زر

هان صلهٔ مدح خویش خواهم و دانم / شهرهٔ دهرم کنی و خازن گوهر

تا بچهارم سپهر نیّر اعظم / تا بسپهر نخست نیّر اصغر

نیّر اصغر ترا مدام بفرمان
نیّر اعظم ورا مدام مسخر

وله ایضاً

ای زلف یار ای بجهت اندر آفتاب | من دور از آفتاب و ترا در بر آفتاب

جادوی فریب ترا آفتاب سحر | هندوی پیچ و تاب ترا اندر آفتاب

آن دام و حلقه که ترا آفتاب در | وان عود و عنبری که ترا مجمر

شب را بروز ای شب هجر آشتی که داد | کاندر کنار داری بی معجر آفتاب

اندر بآفتابی با آنکه خود شبی | یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب

دامی است حلقه تو در او آفتاب صید | بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب

از بسکه پیچ پیچ و خم اندر خمی ترا است | هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب

وامانده در سواد تو خود آفتاب چون | مانا تو خود سیاهی و اسکندر آفتاب

دانی چگونه است خم چوگان که گوی است | چوگان بر استی تو و گوی زر آفتاب

از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد | از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب

آری چرا سیاه نباشی که لاجرم | بر اهل ملک تابد سوزانتر آفتاب

گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک | دارد همیشه از تو بسر چادر آفتاب

لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان | وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب

آنجا کند که رای تو شد خنجر هلال | وانجا شود که حکم تو شد اسپر آفتاب

از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ | وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب

یابد اجازتی اگر از خصم کاستن | زانجم کشد بکشور شان لشکر آفتاب

در هر سحر بر آرد از شرم عارضت | لاغر تر از هلال سر از خاور آفتاب

خاوری

۵۴۰

از نیک‌اختری تو مسعود مشتری — وز پاک گوهری تو نیک‌اختر آفتاب

ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو — بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب

بر جاده‌ای که نقش پی باره‌ات فتد — تا حشر بر ندارد ازان ره سر آفتاب

از مطبخ سخای تو شد فربه آسمان — وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب

تا جان نداده در سخطت کی شود علاج — تب لرزه‌ای که دارد در پیکر آفتاب

آنجا که رایتت پی فتحی علم شود — گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب

وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت — در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب

چون پای بر رکاب در آری بجون کشی — آنرا که دهر یافت حمایتگر آفتاب

ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور — وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب

تا پیروی نمودم بر انوری کشد — در نافه تتار مرا دفتر آفتاب

نبود عجب بی صله‌ام گر کند نثار — بر طبع درفشانم همه اختر آفتاب

آنانکه ناقص‌اند بر اشعار خاوری — یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب

هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح — هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین اصلش اصفهانیست انشاءالله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملکداری آصف جم را بود | آن به تنهائی مسلم صدر اعظم را بود
ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم | خاتم ارزانی بآصف جام کو جم را
آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو | ورنه این تأیید نه جام و نه خاتم را
وارد ارزوی افتخار اولاد آدم تا ابد | تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود
داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ | تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را
فیض او بی انفصال آید دمادم چون زمان | اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک
در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص و صدر جهان | صدر ایوان لایق این شخص مکرم را
او چو دیبائی است صافی دکان علم | زینت آری از علم دیبای معلم را
زاد کانش زادها الله سهر همچون ولد | آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

مسکین

۵۴۲

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک
خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

حبذا مردم خصالی کز وجودت افتخار
تا نجابت دودمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین بهره هم دولت تملی
این خصایص چشمهٔ حیوان و زمزم را

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا
آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور
اتصالی خوش چو فرزندان توأم را

دامنت را با کف دولت بود الفت چنانک
با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو بس راز است را اتحاد چنانک
با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود بر این منصب ازانک
مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خامه‌ات پیکان رستم بر تن دین خصم
تا چه بار و بین تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو مرد شاه نیست
کفر کی دین را همال و زیر کی بم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد
هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

آرزوی قالب خویش از پی دیدار تو
جان میران و شهان ما تقدم را

تا بهم کردد الیف و مدح تو سازد ردیف
دولت ترکیب از آن و حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جان بازان شاه
کافی اندر رزم صد فوج منظم را

زخمها کز تیغ قهر آید به مسکین دمبدم
از کف جودت همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

مسکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه   وز مشک سیه سلسلها ریخته بر ماه
از مشک تو و ماه تو بس دل که شد از راه   پنهان شده در زلف تو آن عارض دلخواه

چون چهرهٔ خورشید بگرد سپه شاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندار

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج   هاروت فسون ساز تو سرمایهٔ صد غنج
پر نوش دهان تو گهر زای و گهر سنج   در پیش رخت چون بشاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج
شمع و می و شام و شبه و مشک بهم یار

رویت سحری بگل آراسته ماند   مویت عبیری ز گل خاسته ماند
قدت بیکی گلبن پیراسته ماند   لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند
زیر دو مه کاسته خورشید پدیدار

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی   زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی
خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی   باغی است جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی
یک برگ گل سوری بگرفته بمنقار

نزدیک لبت زلفت در بسته بسنگی   یک تنگ شکر بسته بر دوش دو زنگی
یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی   از خیل مژه ترکان داری همه جنگی

[illegible]

مسکین

۵۴۴

پرتوش دهانت چو یکی نقطهٔ تنگی
خط تو بر آن نقطه همی دایره کردی

لعلی است لبان تو و آن طرهٔ جادو — سنجیدن لعلت را دو کفهٔ ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو — در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو
هندوبچکان دارد از خال بر ابرو
چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندوبچکانندی در کف همه مصحف — مصحف بود انا دره هندو را در کف
یا هندوکان گشته با سلام مشرف — یا جادوکان را کف موسی زده بر صف
یا نقطهٔ مشکین که به گلبرگ مردف
یا آیه که بر مصحف جبار به تکرار

چشمان سیه همچو دو آهوی تتاری — وان آهوکان چیره بر شیران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری — از بوسه به عشاق بسی وام که داری
وام است به تو بوسه و باید بسپاری
آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نوآئین — بر ماه تو سیسنبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلف تو صد حلقهٔ مشکین — در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین
وز دیدهٔ مسکینت صد خوشهٔ پروین
از حسرت خورشید تو هر شام نشانم

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط — کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

مسکین

یاقوت لبان تو ز مشک است مخطط / بر گرد رخت خط غبار است مقرمط
چون ورق از منقبت خواجه مسمط
بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل / مجموعهٔ هستی را مصدوقهٔ اول
بر آیت جاهش بصد اقبال مؤول / بر خوان کفش روزی مخلوق محول
فقر از نعم او بغنا گشته مبدل
جور از قلم او بقفا گشته نگونسار

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش / از عقل سرشته شد نه از آب و ز خاکش
قائل بسمو ند سمک تا بسماکش / چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش
چون روح نه آلایش از این تیره مغاکش
چون عقل مبرا نه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشیر است و نذیر است / در دولت و در ملک مشار است و مشیر است
سلطان سلاطین افرخنده وزیر است / با شوکت و با حشمت از و تاج و سریر است
چون شوکت اسلام که از روز غدیر است
تا کلک ترا با دولت و ملت ر سالار

آنرا که بدرگاه تو از صدق گذر شد / خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد
شخصیت نکونامی در دهر سمر شد / رخسارهٔ بخت که ضیابخش قمر شد
هر روز ز روز دگر آراسته تر شد
همچون که ز فروردین مه ساحت گلزار

از فرقت

مسکین

۲۴۶ ه

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور　　بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت به نکونامی مشهور　　ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترکیب گرامی که زنامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق　　ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و هنر طاق　　در بخشش بی صبری و بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت دادار

من بنده مسکین که شدم بر تو ثناخوان　　زان ملخ آوردم نزدیک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان　　یا زر بسر معدن یا در بسوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان
حربا ز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا　　تا حسن نه چون عشق بود بادیه پیما
تا همدمی گل نه چو خار است روانا　　تا مستی می نی چو خمار است غم افزا

تا مرغ سحر نی چو غراب است بآوا
تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزار

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد　　در مجلس میران و مهان صدرنشین باد
سرتاسر آفاق ورا زیر نگین باد　　در حفظ خداوند زمان و زمین باد
در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد　　میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج ثانی اقلیم ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتمآب خداوندگار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی ... عالمی بینی که جولانگاه خود قربان کنی
در تو هم رکن حجر بینند و هم قدر حرم ... طره چون پر تاب سازی چهره چون تابان کنی
پور آزر نیستی اما ز روی آتشین ... دشت را هموار باغ سنبل و ریحان کنی
کعبه سان در عید اضحی جامه از نو بپوش ... تا بعاشق مشکل یکساله ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی را چشمه زمزم نداد ... تو ز لب یارا قرین عمر جاویدان کنی
عاشقان خویش را در کوی خود آوازه ده ... تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی
هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد ... بیشتر زان شاعران شاید اگر احسان کنی
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار ... گر نشید خویشتن پرداخته صد دیوان کنی
پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من ... خویش را مداح صدر اعظم ایران کنی
حبذا ای قبله آمال و ای کهف امم ... گر صفا خود کعبه چون جای در ایوان کنی
نعمت یزدان توئی مر خلق را از خلق خود ... هم تو میباید که شکر نعمت یزدان کنی
از نسیم لطف تا ظاهر نمائی یک شمیم ... قیروان تا قیروان چون روضه رضوان کنی
وز سموم قهر تا بیرون جهانی یکشرار ... دهر را مصداق کل من علیها فان کنی
داد یزدانت فر آصف در نور جمهور ... تا تملک اندر ملک را جم و نوشروان کنی
همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماندت ... تا ز کلک کار تیغ رستم دستان کنی
بس بپاید دیر در دوران که از کلک ترا ... ملت یزدان قوی چون دولت سلطان کنی
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک شاه ... کلک خود را چون عصای موسی عمران کنی

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه — تو ز دست خویشتن خندان و صد چندان کنی

زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک — آستین بر تربت افشین اگر افشان کنی

عاجز آیی از شمار جود خود ای گر حساب — سهل بتوانی شمار قطره باران کنی

وقت آن آمد که در هر گله از امن جهت خویش — چوب در کف گرگ را بر هیئت چوپان کنی

آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو — هر زحل را بر سپهر هفتمین دربان کنی

بر تو بسپرده است بیشک زاد کانزالوالبشر — رافت بی منتها اینسان که بر انسان

چون شود دیگر ز بخشش موری بدل دارد هراس — آنکه شیر بیشه را چون شیر شادروان

ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو — ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان

در بها الا اطاعت چاره نبود چون مرا — نهی فرمودی که باید ترک این هذیان

حق گواه دارم نگفتم هجوی الا بر عدو — ظنم آن شد کاین رعایت در حق عدوان

از تو خوی احمدی هست در ملک عجم — پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی

هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان از نبی — هم تو میباید مرا افزایم بدل افزون

نه بهر کس بر کسی کز خیل بدخواهان تست — تا از آن هجو آفرین بر جان بدخواه افزون

هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب — خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان

تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین — حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تاست واجب طوف بیت الله برای دوستان

برخلاف خانهای خصم آبادان کنی

دوش چون صبح عید علی آمد آن نگار — با ابروی خمیده تر از شکل ذوالفقار

شب بود و در گمان شدم از رد آفتاب — زانسان که بهر صاحب این عید کامکار

گفت آن زمان رسید که سر خیل انبیا | حق را کند خلیفه بفرمان کردگار
آراست منبری ز جهاز شتر کزو | تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار
دستی دراز کرد و علی برفراز کرد | بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار
فرمود هر که دشمن او دشمن منست | هر کس که یار اوست بدانسان مراست یار
پس پیروی کنید مر اورا ز روی صدق | تا روز رستخیز در آیید رستگار
با حب او چو بادیه زی طفل گرسنه | غفران با آفریده رسد از آفریدگار
با بغض او اگر به بهشت خدا شوی | کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار
شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او | یابد بخلد بیتی از در شاهوار
تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند | اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار
آن سید عرب را این دو سید از کیست | آموزگار شاه عجم صدر روزگار
مصباح نور و رحمت قانون سروری | قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار
آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر | آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار
روباه شود ز هیبت او مرد شیرگیر | گویا شود ز مدحت او طفل شیرخوار
عفوش خرد هزار گنه را دهد یکی | دستش عطا سزای یکی را دهد هزار
از بسکه مایل است بعفو جهانیان | خواهد که زی گناه گراید گناهکار
خود را کسی بدانش خویشش نیافریدست | وریافت گشت عاجز و بیچاره وقت کار
نه هر که طب شناخت پزشکست و بوعلی | نه هر چه بوی داشت بود مشک تتار
ای صدر راستین که نپرورد در جهان | گردون بمهر چون تو کریم و بزرگوار
تا ایزد آفرید بهار و تموز را | قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهو کند همی | که فی المثل بپشت پلنگ است سبزه زار
تا از عدالت در و دشت سبزه بهر صید | ناخن بچنگ واس کند شیر مرغزار
تو کین و دین برنده از خاطر نژند | تو دین قوی کننده از خانه زار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم | عار ار نداشت طبع من از شعر مستعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار | ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب | هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هرچند نیکوئی تو و پاکی تو را | نیکو شناخند محبان بردبار
قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت | آری محک شناسد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز | نازد ز بیش بینی همچون تو پیشکار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم | نعمت نکوتر از این چه بود شهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود | دشمن تباه و دوست ترا باد [illegible]

هرکس که بدسگال تو باشد بدو ملک
سروش | بادا بلند رتبه ولی بر فراز دار | سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مهمل بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی گوید

آمد از عید که بت دلبر | جانهٔ کارزار [illegible] بر
راست گفتی که آمده است از صید | دل نظارگان بدام اندر
بتماشای خال مشکینش | ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که کوی من عرفات | بود و خالش به تیرگی چو حجر

سروش

دست در حلقه‌های زلف بریش   دل آزادگان زده بکمر
راست گوئی که حاجیان سدنی   دستها بر زده بحلقهٔ در
گرد نظارگاه بنشسته   بسر زلفان آن لطیف پسر
راست گفتی برو زباد غبار   بر نشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان سترده گرد   خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است   خیمهٔ من ختن شده است مگر

تافتاز حلقه‌های طرهٔ او   روی آن ماهروی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ   سوی برون دهد دو هفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوشش   طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور   کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم یگانه مرد عجم   قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گوئی عطارد و بهرام   هر دو پرورده خواجه را در بر
گر ترا فرخته کی باید   منظر فرخته‌اش بنگر
راست گوئی فرشته کرده نثار   فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی گوشه   دل او چیست بحر پهناور
راست گوئی جهان بود خوان   که از او ابر و بحر منت بر
طلعت او بهشت را ماند   قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گوئی بسوی منکر خلد   حجت است از مهیمن داور
فرّ سلطان و رای روشن او   با خبر بر زنند بر خاور

راست گویی که خواجه رسطالیس | بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خامه و شمشیر | کارفرمای کشور و لشکر
راست گویی که از کفایت و رای | دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست بر در تو مقام | مردمی راست در دل تو مقر
راست گویی دل تو دریایی است | مردمی اندرو بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف ملوک | چون شود رای تو بدو همبر
راست گویی که ذوالفقار بود | آن و این یک دعای پیغمبر
در مدیح تو دفتری کردم | چون یکی پرنیان پر ز صور
راست گویی که شعر من دیباست | طبع من چون طراز و چون ششتر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش | چون بخیزم ترا ثناگستر
راست گویی که زاده است مرا | از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند | بد من پیش تو بشعر اندر
راست گویی که خواجه نشنیده است | از چو من بنده ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت و عز | فلکت بنده و جهان چاکر
راست گویی که آفرید خدای | بهر تو عز و کامکاری و فر
عید بر آذرت همیون باد | بر سر دشمنان فشان آذر
راست گویی که تهنیت گوید | مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام — بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام
بدست توبه برآنم ز دست قلاشی — میان شهر برآرم بپارسائی نام
هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد — درآمد از درم آن لعبت لطیف اندام
بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من — هر آنچه پختم سی روز شد سراسر خام
شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر — چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام
چنان گریزم اکنون ز پارسائی و زهد — که زهدورزان از وزر و پارسا ز حرام
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند — یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام
نکردم از پی تعظیم سر دو ان سی روز — نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام
مرا درست شد از توبه بر شکستن خویش — که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام
بسر رفته بهار و ز در درآمد عید — گمان برم که حرام است می درین ایام
کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید — ز شام تا گه صبح و ز صبح تا گه شام
بگستریم بساط و دهیم داد نشاط — بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک — نیافرید نظیرش مهیمن علام
میان تندی و آهستگی است او را خوی — چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام
خدای گوئی در خاطر زدودهٔ او — ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام
هنوز خامه پی طاعت شهنشه کرد — هزار سال ز طاعت رمیده کار آرام
بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع — مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام
نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد — زبهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان

چنان میان دو دولت نهاد عهد قوی | که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام
بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست | که باد او را تا جاودان بقا و دوام
کنون ز مشغله جنگ گشت فارغ دل | بنظم لشکر و تعمیر گنج کرده قیام
سپاه و گنج دو چیز است کز بدو زین پیش | اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام
نمود بر همه شاهان که شهریار جهان | کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام
ایا ترا بهمه خواجگان گیتی فضل | چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام
ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است | فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام
کجا کفایت باید ز فضل کافی تر | کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام
بعون رای تو میران حصار بگشایند | سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام
بلغزش آید و با سر در افتد بزمین | هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام
باحتشام تو دین عرب فزود جمال | ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام
قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین | بفرخی بنشین و بخرمی بخرام
بزرگوار عمیدا گدای طبع منند | چه نیک در نگری شاعران این ایام
دو شعر شیرین در یک قصیده گر گویند | ز شعر من شان رفته است چاشنی کلام
به پیش همت گر عنصری سپر فکند | گهی که تیغ فصاحت برآورم ز نیام
همیشه تا چو بناگوش نیکوان شکفد | ببوستان گل سیب و شکوفه بادام
شکفته روی چو گل بادی از حشمت تو | عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
بود مبارک عید تو و به پیروزی | هزار عید مبارک در آیدت بسلام
ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر | ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

ولە ایضاً

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش | ستاند سرخی از لب چاه زنخ لعل بدخشانش
شود آتش پدید از عود و ماه از میغ و روز از شب | چو باد از روی بر باید سر زلف پریشانش
اگر عود است زلف او ندارد سر بر آتش | چرا چون عود بر آتش دل من کرد سوزانش
ور ایدون میغ را ماند سر زلفش نه بس طرفه | چرا از چشم من باری همه ساله است بارانش
ور آن بت یا صنم چون روز دارد روی تابنده | چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش
زنخدانش دل من کرد زندان در چه سیمین | شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش
وگر از من شود پنهان شبی در خانهٔ خصمان | شوم بر بوی زلف او بیابم سخت آسانش
فزی آرزوی من افزود احسن نو آیینش | فزی آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش
تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید | بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش
امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر | که هست آفرینش قطره از بحر احسانش
بود در گردن دلدل کم از گوی افلاکش | بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش
غلام زنگی و رومی نباشد خواجهٔ خود را | بدانسان بنده فرمان که فردوس است و رضوانش
بمحراب اندرون انگشتری بخشود سائل را | بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش
بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را | بدنیا خاتم و شمشیر در محراب و میدانش
چهل تن میهمان خواندند او را یکشب ارزانیان | تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش
فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند | که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش
شگفتی را شنیدندش پاک پیغمبر | ز سر این شگفتی یک بیک گشتند پرسانش
بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب | بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فزدا ابر

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامش
و از عرش همایون بود و پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی شمر دم بر تو تکرانش
قدیم است و بر اسیا تا بگویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر
درآمد مرتضی از در درود آرای بر جانش

چو دیدش جبرئیل از جا که بر جست و در پیشش
چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود عمرش نگذشته است چندانش

بپاسخ گفت جبریلش که چون باشد چنان نکس
که من بودستم از آغاز تا کردون بنیانش

ازو پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا می‌نیم آگاه از آغاز و پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر
که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفتا آری بشناسم جهت حیدر نمود او را
همان اختر در آنجا دید چهره ماند و حیرانش

درو گفتم دو برهان بر قدم راد احاطت را
بسا زان بهر منکر مشت و درهم کوفت دندانش

الا یا نایب داور تو بودی تو بودی نوح را یاور
در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید تست امروز و شاه و خواجه بنشسته
یکی در صفهٔ شاهی یکی بر صدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش
یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشیجانش

یکی با خاندان مصطفی چون گوهر اخلاصش
یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضهٔ شمشیر او بسته است پیروزی
یکی در پنجهٔ تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خو را
تن آسان دار زیر سایهٔ سلطان ایرانش

معین دین داور ناصرالدین شاه دین پرور
که بادا میر دین حیدر بهر حالی نگهبانش

نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان باید
که نبود چاره گنج شایگان از در و مرجانش

ساسانی ملک

ساسانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز
از وی نوشته میشود

ای چهر دلفروز تو فرخنده‌تر ز عید — عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این عید — شکرانه سه عید نوشم بجز نبید

کازادم از غم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم — من باده خورد خواهم ساقی بر طل و خم
یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم — نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنگه بر من آری پیمانه دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله — آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله
عید است و تو بشادی و عشرت حواله — و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بسکر پیاله
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد — آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و ببانگ رباب خورد — با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد — قند و گلاب باشد میخواره را کباب

بقیه

عیدست و صبحدم صنما گر توانیا | برگ صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می که گر بچهره رنگی فشانیا | گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا
گر نفحهٔ ازو گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب | چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب | معجون تلخ و شیرین کیب نا رواب
رخشان تر از ستاره و روشن تر از شهاب
چون رای مهر پرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی | چرخ نهم ز پایهٔ جاهش نخست پی
جودش بهر قصه حاتم نمود طی | تا وی شده است صاحب دیگر نمانده ری
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف شرح صدر | باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر
بر فرق فرقدان بودش پایگاه قدر | در روز طلعتش چو شبهای قدر بدر
ور زید هر که با وی از روی جهل غدر
گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شده این صدر راستان | دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
رای آنچه زد مرادف حکم قضاست آن | کار آنچه میکند همه ماند بداستان
زانسان که بر بشوید اوراق باستان | از نام و دانش وزرای بزرگوار

سامی

صدر را سپهر بنده و ایام رام تست / تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
و اینک مدبر سکه شوکت بنام تست / از رتبه برز گنبد گردون مقام تست
دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دولت تربیت خلق عاشقست / وین کار بر زبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایق است / گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست
کن قطع این زبان که همین حد سارقست
ور نی بنای تربیتم ساز استوار

تا هست جلوه در بر خورشید ماه را / تا هست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا هست چاره از سپهی پادشاه را / تا هست جذب کاهربا عیز کاه را
تا هست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده ازوست

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر / چنانکه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از گفتار / همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزید / بامر حق بخلاف امیر کل امیر
علی ولی خدا را که از آیه بلغ / مصطفی نص اندر حق اوست نقض ...

امام

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما ‌ ‌ ‌ شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر

خدیو خطه امکان که عهد معهودش ‌ ‌ ‌ جوان بجلوه در آورده است عالم پیر

مطیع طاعت او هر که از نسا و رجال ‌ ‌ ‌ رهین منت او هر چه از غنی و فقیر

در مدینه علمست و بیت زآمد و شد ‌ ‌ ‌ بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

ز مهر او اثری تا هر چه نور در سپهر ‌ ‌ ‌ ز قهر او شرری هر چه نار در سعیر

ز دور دهر بپرهیزد آنکش اوست مغیث ‌ ‌ ‌ ز جور چرخ نیندیشد آنکش اوست مجیر

ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر ‌ ‌ ‌ بر آسمان نتوان بر شدن بیک شبگیر

مصور است مقصر از آن در اوصافش ‌ ‌ ‌ که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر

اگرچه در فن نظم است بی عدیل و همال ‌ ‌ ‌ اگرچه در فن نقش است بی بدیل و نظیر

همانکه رفت بحکم ملک بامر وزیر ‌ ‌ ‌ ز ری بکلک هنر تا هری کند تصویر

ز برج و باره و دیواره خاکریز که چرخ ‌ ‌ ‌ فتاده است بر رفعتش ز بالا زیر

ز نهر و بیع و ز چارسوق و مسجد و ارک ‌ ‌ ‌ سه چاه بیت مصلی و خور

ز آنچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد ‌ ‌ ‌ بعز عرض رساند از نقیر و از قطمیر

چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید ‌ ‌ ‌ ز بیهمال شهنشاه بی نظیر وزیر

خجسته ناصر دین شاه آنکه از رایت ‌ ‌ ‌ نماید آیت نصر من اللهش تفسیر



جهان جود وجود آنکه پیش دست و دلش / برشک مانده معادن بحور در تشویر
به پیش طبعش دریاست در شمار شمر / بنزد بذلش دنیاست در شعار شعیر
بیک توجهش افتاده صد هزار جبال / بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر
بزیر سایهٔ بذلش نکو براحت و زشت / بظل رایت عدلش جوان غنی و پیر
زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه ملک / ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
یمین دولت و دین کهف اهل روی زمین / عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر
بنزد جودش کامد فزون ز جمع نجوم / به پیش رایش کامد عیان چو مهر منیر
یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان / یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر
ز مطبخ نعمتش روزگار اجری خوی / ز سفرهٔ کرمش کائنات روزی گیر
جهان فر و ظفر آن کرامتش حرج / ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر
هرات کرد مسخر بیک اشاره که گر / کند اشارهٔ دگر جهان شود تسخیر
اگرچه این سخن اندر لسان انسانست / که گی مخالف تقدیر میشود تدبیر
ولی بجز من جهان سروری ندید کسی / که گی مخالف تدبیر او شود تقدیر
ز خامه که شود مدح خلق او مرقوم / بنامه که شود وصف خلق او تحریر
فروغ اختر لامع شود از آن گفتار / شمیم عنبر ساطع شود از این تسطیر
الا بهر چه ز عید غدیر مبتهج است / بجان شیعهٔ اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت عید آیتش فزون ز ان باد / سر تهنیتش شود صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا محمد یحیی است که شرح حالش در حرف نون با تخلص گذشت این دو قصیده از مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه / قوام شرع رسول و دوام دولت شاه

یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام / دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه

بخت شخص جهان صدر اعظم ایران / نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه

ز رای روشن او روی آفتاب خجل / ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

یمین او همه یمن و یسار او همه یسر / جناب او همه عز و جوار او همه جاه

ز نزد صولت او مار حمیری چون مور / به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه

شرار قهرش بر سنگ خاره چون گذرد / اثر نماند از وی بغیر دود سیاه

نسیم لطفش گر بر زمین شوره وزد / بروید آنجا پیوسته جای جای گیاه

ز یک ارادهٔ او پشت ملت است قوی / به یک اشارهٔ او خصم دولت است تباه

به روز حادثهٔ دهر ملک از او روشن / چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه

هماره کار قضا در مثال او مضمر / همیشه پیک ظفر با خیال او همراه

ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل / ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه

اگر بمرده عاصی بود ز قهرش حرز / نیازموده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که پیکان ز پیر / فراز عالم هستیش خیمه و خرگاه

اگر چه نیست فرزانگان جهان خالی / ولی نمیشمردشان کسی بدو اشباه

میان او و دگر بخردان همان فرق است — که در میان عدد پنج راست با پنجاه
رضای خلقش بر حسن فطرتست دلیل — صفای خلقش بر صدق نیت است گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نکو — بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان فتد پرتو — ولی نگشته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعت سعادتمند — نشان بندگی او عیان بود ز جباه
توان شمردن اوصاف او بطی سخن — توان گذشتن اگر ز ژرف بحر را بشناه
فناء عزت او بوده سجده گاه رؤس — حریم حرمت او گشته بوسه گاه شفاه
شگفت نیست که زینگونه در بسیط زمین — شد آستانه او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را — همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
خدایگانا خرسند باش تا باید — هزار عید چنین بگذران بحشمت و جاه
جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن — بزیر سایه اقبال ناصرالدین شاه
مرا بپرور کز نثر و نظم من بجهان — هزار سال دگر نام تست در افواه
غریق لجه اندوه و ذلت است انشا — گرش بگیرد لطف تو دست واویلاه
ولیک در همه احوال شاکرست و صبور — دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

ولہ ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم — شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت — ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی — سپرده باد بدست اندرش زمام امم
ز رای و دانش او باد تا زمانه بود — بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد	اگر رود نه خیالست و آسمان سلم
سحاب لطف وی از سنگ خشک گل بدمد	سنان قهر وی از ابر برچکاند دم
بنان و کلکش آن کرد در زمانه ما	که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم
چو صیت دانش او را شنید چرخ برین	بدانش همه پیشینیان کشید قلم
خدایگانا ما ذره ایکه شیشه ترا	بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم
تو آن یگانه دهری که رای روشن تست	ز رای بهای جهان ماه در میان ظلم
ز حلم و دایرهٔ انقیاد و بندگیت	بسر در آمد هر کاو برون نهاد قدم
ز حادثات زمان رای نورانگاه	بواقعات جهان قلب روشنت ملهم
نفاذ امر ترا بسته اختران کابین	جلال و قدر ترا زاده آسمان توام
توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر	اگر تواند بود در حدوث جفت قدم
شبی رواج خویت بخواب دید سپهر	میان خلق سمر بود گلستان ارم
یکی بساحت خلقت گذشت باد سحر	حدیث غالیه را شهره کرد در عالم
هر آنکه خواند ز دیوان دانشت ورقی	فسانه یافت سپس داستان آصف جم
چو حسن در رخ لیلی بمغز تست خرد	چو صبر در دل مجنون بذات تست درم
چو نشاه در می ناب و چو معنی اندر لفظ	سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم
شمیم خلق تو در روزگار ما گوئی	نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم
بدین ستایش کنند شام و سحر	ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم
خجسته باش که رایات دین و دولت ترا	ز نصر پیرهن از فتح کرده رقم
گذشت آنکه ز ناسازی زمان چو رود	عروس بخت همی بود با یکی همدم

ز آستان تو زین پس جدا نخواهد شد — که نیک مسکن امن است و مأمن خرم

خجسته کلک قضا منصب بیاست خلق — بنام نامی این دودمان داده است قسم

سخن گزاف نپندار و فال نیک مرا — چنان بگیر که خود بخته نگذارد کم

بهیچ عهد نپرورده یک تن از زر تو — براستی تو تا پشت آسمان شده خم

درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت — بهیچگونه کسی را ازو شد از تو ستم

چنین کسی بریاست سزاست جاویدان — خدای خواسته هم گر راحت بنی آدم

الا چو بحر بزرگی است در همه مثل — الا چو خور بفروغ است در زمانه علم

بنزد رای تو چون ذره بود خورشید — به پیش طبع تو چون قطره بنماید یم

همیشه با دل شادان بکام و کامران — خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم

شراب عیش و آواز خوش ز دف و نی بند — بدین مشابه که اشعار من زداید غم

ولی طراوت شعرم زمین مدحت تست
نه از دو قافیه مربوط داشتن باهم

سلک در احوال مولف است

سلک در او ۹

سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرءُ مخبأٌ تحت لسانه اصغریه القلب واللسان
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسلهٔ نسب وی منتهی است برکن الاسلام والمسلمین
شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکرهٔ معارف عرفاست
اسکندر بیگ منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان
مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و تصفیهٔ باطن میپرداختند تا بشیخ مرحوم
شیخ حسن رسیداو نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسلهٔ سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس میمنت مأنوس شرف اندوز ملک گیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همایون
داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعهٔ شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعدهٔ
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامهٔ که هنوز در این خانواده هست بجناب شیخ حسن حرمت

فرموده باصرارش از گیلان بمازندران وازانجا باصفهان آورده
قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم
نبیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدان منصب برقرار است واین حقیر
دراصفهان در سال یکهزار ودویست وبیست وچهار هجری سه ماه
بعد از فوت پدر دهم ذیحجه همانسال بدنیا آمد ودر پنجسالگی شروع بخواندن
پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن وبعضی مقدمات عربیت بود ودرهمان
اوان بدارالخلافه آمد ودر مدرسه دارالشفا بهمراهی مهین برادر خویش
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه واصول واعاظم فضلای مسموع
ومعقول است وشرحی از حالات وفضایلش پیش گذشت واکنون
در مدرسه دارالفنون بامامت وتعلیم عربیت وبعضی از علوم رسمی مشغول است
شروع بتحصیل نمود تا باین اندازه وپایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر
یافت وچون رؤسای فصحا واکابر ادبای دارالخلافه از مراتب
فصاحت وبلاغت ومراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد
السلطنه العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه وبگارش حال حکیم قاآنی اشاره
بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
روزی بایکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف وقبولی از وجود نابود حقیر
در خاطر اشرفش راه یافته باکمال مناعت ودیر پیوندی درهمان مجلس
بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود ومدت ده سال تمام مقیم الحضرت
بود تا آنکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوندگار اجل اعظم

دام مجده حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه بنام ملقب ساخته و مرسوم و اجرائی چند آنکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود و چندانم نوازش کرد که در این دوره هیچیک از ارباب کمال را این نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعدة الحرام است و هفتاد و سیم از هجرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا.

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او — پروین نموده پاره و کرزن آسمان

تا نثروی کشد چو ثریا بسلک نظم — دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان

در پیش خامه دوز بانش بصد آب — تیر دو سر قد بدو پیکر کند کمان

در ملک نظم خسرو شیرین کلام اوست — کش پیش خامه بسته ز جان نیشکر میان

پرداخت این سفینه که از رشک سر و رش — دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان

این بدر چون ز تربیت صدر یافت قدر — شد تاج کرد راهش بر فرق فرقدان

زامداد جود صدر و مداد نقوش — زین گنج شایگان چو بشد آوازه در جهان

بیدل بخامه گوهر تاریخ سفت و گفت

آکنده شد بدرج گهر گنج شایگان

مؤلف

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک تاریخ سال آن عرض شد

أَلا نِظامُ المُلكِ ابنُ الصَّيدِ — صاحِبُ مَجدٍ والعُلى والقَدَرِ

طَبعٌ لهُ كالبحرِ بَرًّا إن جَرى — في البَرِّ للأبرارِ فَيضُ البَحرِ

رأى لهُ كالفجرِ ضَوءً أزيدُ — الشَّمسُ مِن المَشرِقِ قَبلَ الفَجرِ

كَقَصرِهِ رابِعةُ الأفلاكِ — والشَّمسُ لها كَشَمسَةٍ في القَصرِ

نَظيرُهُ لَم يُرَ في الأرضِ وإن — كانَ على السَّماءِ ما لا بُدِّ

مِن كَفِّهِ النَّوالُ لا يَنفَكُّ — كالخَمرِ لا بُدَّ لهُ مِن سُكرِ

أشبَهُ خَلقٍ بأبيهِ خُلُقًا — إذا أجابَ دَعوَةَ المُضطَرِّ

يَنتَظِمُ المُلكُ بِنَظمِهِ فَما — كانَ لِعُصفورٍ أذىً مِن صَقرِ

دَعائِمُ المُلكِ بِهِ مُشَيَّدَةٌ — كَما بالأعمادِ بِناءُ العَقرِ

يَكشِفُ ضُرَّ مُستَغيثِ القَومِ — إذا استَغاثَهُ لِكَشفِ الضُّرِّ

لِلفَخرِ ما بَقي لِوَفرٍ والغِنى — لَو رامَ فَخرًا ما بَقي مِن وَفرِ

زَوَّجَ أُختَ المَلِكِ الذي لَهُ — دانَت سَمواتُ العُلى مِن ذُعرِ

لَمّا تَكُن شَمسُ النَّهارِ طَلعَةً — وَذاكَ بَدرٌ مِن لَيالي القَدرِ

كأنَّما ما أتى تاريخُها

الشَّمسُ اجتِماعُها مَعَ بَدرِ

وانچه قصیده نیز از افکار مؤلف است که در مدح خداوندگار اعظم دام مجده عرض مشود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا — گنج گهر برد و بر کشاد بصحرا

چون کمر کیقباد وافسر کاوس — دامن صحرا ز فر گوهر دریا

محمع

مؤلف

۵۷۰

چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم / خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا

زنده کند خاک را بگاه وزیدن / باد همانا گرفته خوی مسیحا

خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی / تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا

باغ نگر بر نشیب کوه که بینی / روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا

ابر بهاری نمود از گل سوری / دامن البرز همچو سینهٔ سینا

جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل / شاهد سرمست من و عاشق شیدا

سرو چو مستان بطرف جو متمایل / حالت وی را تذرو مست تماشا

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید / چون بیکی آسمان هزار ثریا

حالت اردیبهشت و موکب بهمن / قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا

گر نه برید بهار گشته ز اطراف / باد صبا از چه گشته بادیه پیما

مرغ براهیم آذر است بگلشن / کز نمرود سوخت لالهٔ حمرا

گل بصبا بر نشسته تا پی بلقیس / از پی بزم حضور آصف دانا

آصف جمشید ملک کز ازل آمد / خلقت وی از نظیر و نقص مبرا

شبه وی و قدرتش بسان خداوند / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بر همه ملک چون سپهر مسلط / بر همه خلق چون خدای توانا

درگه وی آسمان و از پی تعظیم / زهره و خورشید گشته ناصیه فرسا

بندهٔ امرش دوان ز روم و ز خلخ / شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا

ای ز تو حشمت مهین سلسلهٔ آدم / وی ز تو شوکت بهین نتیجهٔ حوا

صید تو شد چون همای اوج سعادت / خصمت ازآن برگزید عزلت عنقا

مؤلف

خشم تو برهم زند سراچهٔ امکان گر نکند با مدار چرخ مدارا

گوی سعادت ز مشتری برباید گر زحل آرد بر آستان تو ماوی

قامت گردون دوتا شد از غیرت گرد قضا چون اساس قصر تو برپا

از اثر کلک تو بطرف ممالک نی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا

سر قضا هر چه روزگار نهان کرد رای تو از یک اشاره کرد هویدا

کار تواند کند بعرصهٔ عالم حکم قضا گر کند رضای تو امضا

تا مه اردی بهشت باز بپوشد بر جوانان باغ کسوت دیبا

باد ترا تا ابد بعزت و دولت کسوت شوکت همواره راست ببالا

در تهنیت بهار و مدح خداوندگار اعظم گوید

آمد از هشتم بهشت اردیبهشت اندر زمین باغ را آراست مانند بهشت هشتمین

غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت تا تا ز گلبن دست موسی شد برون از آستین

چون بهشت آسمان شد بوستان از سبزه‌زار آسمان از ژاله دارد تیرباران تا زمین

منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید گل درفش کاویان بنیاد چون پور آبتین

بفسرد آتش ز آب بی‌طرفه گر ز ابر بهار ریخت آبی و برآمد لاله‌های آتشین

شد زمین چون پر فسر کاوس از فیض هوا شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین

شد ز فیض باد نوروز آبگیر و سرو و باغ از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین

هر سحر بلبل سرایان بر تماشای بباغ هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

ابر با غرنده تندر بر هوا آمد ز کوه سیر کرد از خنجر خوار گل بدر از آستین

لؤلؤ در

مؤلف

لشکر دین منهزم شد از چه از آوای رعد — همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین

ناصرالدین شه کز اخلاق نکو او را همال

چون همال ذات خلاق جهان باشد محال

شاه را در هفت کشور رتبهٔ پیغمبریست — خلق را پیوسته زاعجاز عدالت رهبریست

خضر سیراب از زلال چشمهٔ احسان شاه — ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندریست

دیگرانرا زافسر و اورنگ باشد گر شکوه — افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگریست

قلب او و رای روشن بزم او و دست راد او — آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است

آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او — اخگری اندر میان یک تل خاکستریست

در جوانی گوهرش پاک آمد از لوث گناه — حبذا شاهی که آیینش در جوانی گوهریست

پروریدش ز آب و خاک معدلت پروردگار — شاه چون پرورده شد زایشان عدالت پروریست

ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را احتشام — دولتت را چون علی در دولت پیغمبریست

خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفاست — کلک وی قایم مقام ذوالفقار حیدریست

خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا — زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاوریست

گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید

مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی بار آمده — آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده

اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه — روز هیجا اژدهای آدمی خوار آمده

از گلوله کوه کن و ز پیکر چون کوه وی — کوهسار از آن همچو دشت و دشت کهسار آمده

تیره شب روشن ز آتش کرده تا خصم را — زآتش وی روز روشن چون شب تار آمده

مؤلف

عیش نو بحیرسش مجمره آسمان آمد ولیک — ترد گرد انش نهم گردون بزنهار آمده

توپ را آهنگ بم در جنگ و آن شیپور زیر — خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده

غرش وی عدو دوز دل و برقش تیز — مرگ باران این سپه را ناچار در کار آمده

تا بکالنجر چه آرد کز غریوش روز جنگ — لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده

وز فشنگ چون شهابش جان خصم دیوسار — چون تن دیو از شهاب چرخ بیمار آمده

گر سپه راند بگیتی مرگ اندر روز جنگ — آن سپه را توپ شاهنشه سپهدار آمده

در جهان ز آشوب این غرنده توپ آمن نیست
هیچ دولت را چو این دولت نظام و توپ نیست

فوج سربازان جنگی چون بدشت کارزار — لرزه بر چرخ افکنند از گرد و فر و کر و دار

کارزار آرند بر دشمن چو آرایند صف — فوج دریا موج شاهنشه بدشت کارزار

فوجها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت — هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار

گردهای یل بفوج اندر که کوی آمدند — برزو تن را از فر بیژن و تهمتن یادگار

مارها بر دوششان چون ضحاک تازی میکنند — مغز گرد از ابروز جنگ در میدان شکار

نعره از شیپور و از کندآوران یل مغز — از تفنگ آواز و از مردان کار این الفرار

همچو ماران فسونگر مور او بارد تفنگ — وانکه از افسونگری بیرون کند زنبور و مار

از هنرمندی همین یکسان بود در روز جنگ — یک تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار

خود پیاده فوج لیک از شهسواران برد گوی — بفسرد خون در مسامش گر بود سام سوار

جنگ را گردان فوج شاه یکرنگ اند — خصم گو رو سینه تن میباش چون آتشفشان

دولت

مؤلف

۵۷۴

دولت ایران ز شاهان اینچنین بنیان نداشت
زانکه سلطان داشت اما اینچنین سلطان نداشت

تا جهان باقی بقای ناصرالدین شاه باد — هفتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد
جاودان در پیش صدر رای و شیر آرایش — شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد
آسمان با آستانش گر بسنجند آسمان — ز آستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد
پادشاها باد خرگاهت چهارم آسمان — وز برش خورشید رخشان قبه خرگاه باد
گر نگردد جز بکام پیر کنعان فلک — یوسف مهرش ببیژن و لو اندر چاه باد
یک پیاده از تو باید پیر دانشور وزیر — رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد
صدر اعظم آنکه خرمش زانچه از کلک قضا — نقش بر لوح قدر شد سر بسر آگاه باد
نظم کار ملک باد از تیغ شاه و کلک صدر — تا نظام کار گیتی ز آفتاب و ماه باد
صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ روزگار — شاه را تا روزگار است این چنین دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون را مدار
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

و له ایضاً

خوش بکو رفت مه روزه و عید آمد باز — خوشتر از عید بعید نیست در میکده باز
یکمهم خوردن می گرد قضا روزه و می — خواهم تا چهل روز قضا کرد نماز
بانک تکبیر مرا از سر مقصود نگشت — مطرب از خانه خمار بر آورد آواز
مژده عیش و هم طنطنه کوس مرا — باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز
آب و تر پاک شدم نقل و می اینک مطرب — راست کن پرده عشاق بهل راه حجاز

مؤلف

بر در میکده ام روی نیاز است امروز | رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز

شاهد آگاه نشاط است بگوی رقص | مطربا موسم عیش است بزن دست بساز

واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون | شد زبان بسته و آن بسته زبان آمد باز

مفتی شهر که از توبه همی راند سخن | دیدمش کز در میخانه همی خواست جواز

کوته از آمدن عید شد از بی مید اشت | وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز

یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد | کو خرابات که تا باهمه گردم دمساز

نادم طاعت سی روزه بکار آیی ساقی | کار با تست بده یک دو سه ساغر بگاز

خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول | باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز

در به روزه بند غیر دعا طاعت کس | بخداوند جهان جز پی بخشد الکفی راز

صدر اعظم که خداوند ذی بخت | تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز

شرف صلب ابی صلت و بکوه سعود | که از و سعد فلک راست سعادت احراز

شخص او همچو ملک از همه و صمت عاری | ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز

ترک مامور کند از در خلق بجلب | سبحه منصوب کند از حد تسقین بطراز

پرتو رای وی از جلوه نماید درخشت | همچو آیینه گذارد میان باهمه راز

از جهان ظاهر و خود اصل جهان آرایی | نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز

جز صریر قلمش کس نشنیده است بدهر | مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز

زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد | نمک از عارض خوبان طرازش طراز

خط تو سر قضا فاش کند در عالم | آری از مشک عجب نیست که باشد غماز

خصم را با تو چه یارای ستیز است آری | شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

مؤلف

۵۷۶

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه ‌‌ ‌ در امان سینه کبک آمده از چنگل باز

بامید شرف بذل تو میبند زر و سیم ‌ ‌ ستم آتش و پتک و الم بوته و گاز

قرص خورشید چو یکدانه رباید در دم ‌ ‌ مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز

بذل و انصاف تو داد است پی خان بهم ‌ ‌ که گیتی شده بنیاد نشان فتنه و آز

تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم ‌ ‌ همه در وسعت و عیش و همه در نعمت و ناز

تا ابد سعی به اندیشه تو پیچا نتوانست ‌ ‌ حاصل بذر بپاز آنچه بکار بد نیاز

قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا ‌ ‌ پاسبان در آن باز زحل آمد همراز

هیچ بجز تو چو تو معیار سخن نشناسند ‌ ‌ جوهر راست بلی قسمت و بسی ملحراز

من هنرمند و تهی دست بنا کامی همت ‌ ‌ ابد الدهر بزرگان هنرمند نواز

تا بود رسم سخندان که در انجام سخن ‌ ‌ مدح را خاتمه باید بدعا کرد ایجاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش

پایدار است ترا جاه بشوکت مینار

عید است و ماه نو بفلک بر بشکل جام ‌ ‌ ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام

چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر ‌ ‌ از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام

می را ز جام روزه بمن ساخت مشتبه ‌ ‌ ساقی بگو که جام کدام است و می کدام

ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست ‌ ‌ رامش کن ای بشرم ز رویت مه صیام

گر شد مه صیام چه غم زانکه نزد من ‌ ‌ صد ره مه سیام تو به از مه صیام

می شد حرام بر همه و من بروز عید ‌ ‌ جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام

شاهد برقص کرده قیام از پس قعود ‌ ‌ زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

مؤلف

سی روز پای منبر غوغای عام بود | وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
آنکو بصدر مجلس وعظش مقام بود | اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام
شد منهزم دو اسبه ره رونق ز اغنید | برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام
بگریخت هر دو سیه از جام سرخ روی | چون آنکه منهزم شود از جنگ سام حام
یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر | بگریخت هر دو سیه ز جام سرخ فام
آن داوری که از کف شخص کفایتش | باشد هماره مملکت شاه را نظام
پس رو بحضرت خیر الانام کرد | شد حضرتش بروی زمین ملجأ الانام
تیرش بچشم میران چون میل در چشم | تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام
گفتم که آفتاب چه رای بدیع اوست | عقلم چه خوش سرود که تشبیه ناتمام
آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر | آنجا که فتنه سر کشد عزم او حسام
جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان | گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام
ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه | اضداد را بحکم طبیعت نموده رام
شیر سیاه اینک دمساز با غنم | باز سپید اینک انباز با حمام
تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم | از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام
بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض | با نکته های نغز تو اشعار بوتمام
از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل | چندین هزار صاحب فضلت بود غلام
افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر | مانا مخاطب تو کلیم است در کلام
جاه تو هم ز تست نه چون دیگران بغیر | آری عصام راست بزرگی هم از عصام
من یلتجی الیک من الجدب والنوی | اغنیته بجودک عن معشر اللئام

بمیرزا

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ ‏ پهلوتهی کند اجل از بیم چون نیام

فر و شکوه ملک بود زانتظام و ثبات ‏ ملک عجم ز فر و شکوه تو انتظام

کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی ‏ میرفت قبه نهمین چرخ را ببام

از آفتاب ابرش چرخ است زر زین ‏ مانا قضاش بهر سواریت کرده رام

علم است گوهر و دل صافی تو صدف ‏ جود است قطره و کف کافی تو غمام

با ملکت تو هفت زمین کم ز نیم شبر ‏ با رفعت تو هفت فلک کم ز نیم گام

قاموس طبع را تو بهنگام جذر و مد ‏ موج و حباب او را جود و عطاست نام

بیند پیاده ز تو گر روز کارزار ‏ سام سوار بر فرسد خونش در مسام

بگره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد ‏ پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

و انکو سلامت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد والسلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و گاهی غزلی
میسر آید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم
وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور که هست دست وزارت زیر دستانش
منسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض
نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش
یکی از متکلمین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا
بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب با صاحب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه ۱۲۵۳ هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را
نظر با الفتی که با پدرش بود رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه
رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است
و ربطشان نیز باندازهٔ خط آمد و اکنون پنجم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزادهٔ اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت است
کفایت رسائل و احکام نیز بعهدهٔ اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی
که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و روی تو گلنار   بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ازبعد

ای لعل شکرخند تو انگشتری جم
وی طرهٔ طرار تو چون نافهٔ تاتار

زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم
تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار

ما خرقهٔ پشمینه بسوزیم بر آتش
ما سبحهٔ صد دانه فروشیم بزنار

حاجت نبود باده مرا از پی مستی
چشم سیهت آفت هوش همه هشیار

لعل لب تو کان نمک معدن شکر
بس طرفه بود لعل شکرریز و نمکبار

ریزد برخ از هجر تو سیلاب سرشکم
چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار

دستور عجم غوث امم شخص نخستین
آن صدر نکوروی نکورای نکوکار

حکمش بنفاذ از در بغداد بکشمیر
فرمانش روان از در تفلیس بفرخار

دم درکشم از مدحت و در خاتمت مدح
عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابراهیم مشیری متخلص در ستایش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که آزرم بهشت و بهار است
هر صفحهٔ او خجلت نوشاد و بهار است

این درج چه درج است که پر در ثمین است
این گنج چه گنج است که پر زر عیار است

آراسته چون نامهٔ مانی است ولا را
یا خانهٔ آزر که پر از نقش و نگار است

سیمین چو بناگوش بت نوش دهان است
مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است

باغی است کش از بیضهٔ کافور زمین است
وافراشته اشجارش از مشک تتار است

حوری است کش اندر بر خوش جامهٔ شعر است
وان جامه چو حرز پر و دوشش و از دانش تار است

گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است
ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است

تابان ز خط تیرهٔ او معنی روشن
چون زهرهٔ زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از او چاشنی شکر و قند است	هر سطر از او غیرت ارتنگ و حصار است
جیل شعر اصف زده اندر روی کوی	هنگامه جشن و کرم صدر کبار است
آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف	بگشای و ببین نامه دیباچه نگار است
تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه	دیباچه آزادی و فهرست فخار است
روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است	نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است
هم طینتش از طینت احرار سرشته	هم گوهرش از گوهر میران دیار است
از سوی پدر با هنر و دانش زاده	وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است
آنجا که خرد باید مجموعهٔ فضل است	وانجا که هنر باید فرهنگ و قار است
بنشاند ز دانش شجری فرخ کاورا	از عز و شرف ریشه و از دانش بار است
ای پادشه منشی ز همه مردم دانا	از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است
چون آب حیاتست سخنهای تو جانبخش	والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است
هم شرح کمالات تو افزون ز بیانست	هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش	طغرای توقع پیرایهٔ لیل است و نهار است
زین خدمت شایسته کرت صدر معظم	بر چرخ برد پایه سزاوارت کار است
تا از نظر مشتری آسایش خلق است	زانگونه که گردون زامه آینه دار است

در سایه شمس الوزرا خوش زی کز رشک
اعدای ترا موی بر اندام چو خار است

والحمد لله و له المنة که برحسب حکم محکم واجب مطاع جناب جلالتمآب

اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله و حسن مراقبت و

فرط اهتمام شاهزادهٔ اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمن مناقب خط

پرکار فضایل و نقطهٔ دایرهٔ معالی اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا

دام اقباله فتی لیس للخطب الملم وان عری بمکترث لکن علیه صبور

یری ساکن الاطراف باسط وجهه یریک الهوینا والامور تطیر

کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمهٔ آداب و تذکرهٔ روزگار شعرای عصر

و بلغای نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی

در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع

فصحای عجم و عرب است شایسته و مطبوع افتد و از وصمت

خلل و عوارض زلل و نفور خاطر و انقباض

ضمیر ادبا و عهد و فضلای عصر

مصون

و

مأمون ماند بمنه

وجوده و فضله و کرمه

ناصرالدین شاه قاجار

پس از سپاس و ستایش پاک یزدان و درود و نیایش بر گزیده پیغمبران خواست از این نگارش آنستکه شش سال پیش از این تاریخ در خجسته هنگام پادشاهی خسرو نامور

و شهریار پیروزگر که این بنده جهان نورد مانکجی پور لیمجی هوشنگ هاتریه زرتشتی هندوستانی برای کشورگردی در فرخنده بوم ایران آمد و چندی در شهر یزد

نشیمن کرد دید که زرتشتیان این دیار از ناسازگاری کیش گرفتار و ستمکاری و زنکار ناپایدار ناتوان و زار و بسیاری ایشان بکمی گرائیده چنانکه شصت سال

پیش از این شش هزار خانوار در یزد بوده و پس از بیست سال چهار هزار انجامیده و اکنون بیش از یکهزار خانوار بجا نمانده اند و بزرگان تازیان از باستان پول بهری

که بزبان تازی جزیه گویند بر این گروه نهاده چنانکه سالهای پیش دویست تومان سالیانه جزیه آنها بوده و پس در گاهی که چهار هزار خانوار بجا مانده بودند کاربرداران

کارگاه خسروی بر جزیه آنها افزوده سالیانه یکهزار و پنجاه و پنج تومان نوشته بودند سپس آنها از دادن آن مایه پول بیتاب شده و بارها گذارش ناتوانی و نیازمندی خود را

در پیشگاه شهنشاه جهان پناه گذرانیده و از بخشش پادشاهی بدو بار چیزی از جزیه آنها کاسته شده با این اکنون تاب دادن آن پول ندارند زیرا که از آن گروه جز هزار

خانوار بجا نمانده و آنهم بیشتر بینوا و نادارند از این رو این بنده گذارش این گونه را از برای سترگان زرتشتی هندوستان نژاد یزدانیان دودمان کیان

که در هنگام برتری تازیان بر کشور ایران بهند بوم گرائیده نشیمن ساخته اند نگاشت و آن بخشش خداوندان از شنیدن این گونه همکیشان خویش مهربان گردیده و زوری از انجمن

خود گرد آورده در بندر بمبئی بنود گذاشتند که هر ساله از سود آن پول جزیه زرتشتی ایران داده آید همچنین زرتشتیان ایران نیز برای استواری پایه این کار هم باندازه

توانائی خویش لختی پول فراهم آورده و بمیانجی این بنده نیازمند برای بزرگان زرتشتی هندوستانی فرستاده که ایشان در پیوند پول نامیده خود بسود بگذارند

چنانکه گذارش رسید آن پول نوشته جداگانه بهر یک داده شده است از این ره از امسال که کارگزاران درگاه شاهنشاهی این سال را بزبان ترکی قوی ئیل نوشته اند

و از این پس پول سالیانه جزیه زرتشتیه یزد که از روی فرمان همایون خسروی که در این خجسته سال انجام نامی سرکار میر کامکار سرکار عباسقلی خان معتمد الدوله نگارش یافته

و شهریار پیروزگر از روی دادگستری این گروه را نامیده و جزیه بستان زاده تیول آن والا خان نامدار واگذار فرموده هشتصد و هفتاد و هشت تومان است و آرزوی زرتشتیان

آنستکه بخواست یزدان و بخشش شاهنشاه جهان پس از این کمتر خواهد انجامید این مایه را یا چیزی از این کم و بیش گردد با جزیه زرتشتیان که هر یک سی و پنج تومان است بر سالیانه

سوی بزرگان پارسی هندوستانی بکارپردازان دربار شهریاری داده خواهد شد و سپس دریافت پول سری از زرتشتیان یزد و کرمان نخواهند شد لا در این نوشته که نام از دی نامیده شده

و بزبان تازی برات مستلی نامند

داده شد که از امسال که سال یکهزار و دویست و بیست و هشت ۱۲۲۸ از پادشاهی یزدگرد شهریار ساسانی و یکهزار و دویست و هفتاد و پنج ۱۲۷۵ از سال هجری و یکهزار

و هشتصد و پنجاه و نه ۱۸۵۹ از سال عیسویست و پس از این هنگام هیچکس از موبد و بهدین و کدخدا و پاکار و جز آن درخواست پول جزیه از این مرد و نژاد ننمایند هر کس بن بیست تا رسانیده دریافت

پول سری از زیردستان نژاد و دودمان این مردم نماید بخشم یزدان و نفرین فرشتگان گرفتار آید و بدین دادن نژاد باد ❖

[illegible]

[illegible]

هو

با حالی پریشان‌تر از زلف محبوبان [illegible] در دست سالی

[illegible] قسم شدم و اسباب غارم دار [illegible] بسته‌ام

و آنچه دارید الان [illegible] وارد

چه عرض کنم از مفارقت سرکار [illegible] از حکایت [illegible]

و ولی از شکایت [illegible] المرء [illegible] صعب

مفارقت [illegible] والله صعب [illegible] حالت [illegible]

جمله متعرضه و [illegible] سیاه [illegible]

لذا [illegible] کلیم [illegible]

[illegible]

[illegible]